خردنامهٔ جاودان

هر نویسندهٔ ایرانی خوب است یک جلد از این کتاب
همه وقت در روی میز تحریر خود داشته باشد

همنشینی به از کتاب مخواه

که مصاحب بود گه و بیگاه

بهجت افزای جان و راحت دل

هرچه دل خواهدت از و حاصل

اینچنین همدم لطیف که دید

که نرنجید و هم نرنجانید

منتخبات ثقفی

خردنامهٔ جاودان

تألیف اعلم الدوله خلیل الثقفی العامری

رئیس کل معارف

در سنهٔ ۱۳۳۸ هجری که مسند وزارت علوم بوجود شخص حضرت مستطاب اجل آقای

نصیر الدوله

وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه

مزین بود در طهران بطبع رسید

منتخبات از گلستان شیخ سعدی

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی   کزآن پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان   بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو ان نان خوردی باری آن برادر توانگر این درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن

بدست آهک تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری در مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود. گفتندش چرا در این باب با ما سخن نگوئی؟ گفت وزرا بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را. پس چون می بینم که رأی شما

برنهج صواب است مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد

چو کاری بی فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد من شود چندین درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد که بر زاهدان تفرقه کند گویند غلام عاقل هوشیار بود همه روزه بگردید و شبانگاه بازآمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت چندانکه طلب کردم زاهدی نیافتم ملک گفت این چه حکایت است آنچه من دانم در این شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم از خلایق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند و اوقات عزیز مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه درویشانند ایشان را وامی بده و هرچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای گفت بلی روزی چهل شتر قربانی کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت

هر که نان از عمل خویش خورد　　منت از حاتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت هرگز از دور زمان ننالیدم و روی از گردش آسمان درهم نکشیدم مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست ولیکن مرا از فایدهٔ آن مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه

مگوی انده خویش با دشمنان　　که لاحول گویند شادی‌کنان

حکایت مردکی را درد چشم خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار

از آنچه

از آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیده او کشیدند کور شد حکومت پیش داور بردند گفت
برو هیچ تاوان نیست اگر خر نبودی پیش بیطار نرفتی

حکایت زاهدی مهمان پادشاه بود چون بسفره بنشستند کمتر از آن خورد که
عادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در
حق وی زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی — این ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر چرا در مجلس سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید

حکایت یاد دارم که در عهد طفلی متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه ای گرد ما
خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه ای بگزارد چنان خواب غفلت برده اند که گویی مرده اند
گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی

حکایت آورده اند که انوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب کردند
نمک نبود و غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد انوشیروان گفت نمک بقیمت بستان

تا رسمی

تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندک بوده است هر کس آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ... برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ... زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد و گفت این طایفهٔ خرقه پوشان بر مثال بهایم اند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش پادشاه بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت ملک را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

گوسفند از برای چوپان نیست ... بلکه چوپان برای خدمت اوست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت تا عیش ملک ازو منغص شد چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد فرمود

تا غلام را

غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد پس مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند غلام بهر دو دست بسکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت در اول محنت غرق شدن ندیده بود قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است
مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وانکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است
کوفته در سفره ما گو مباش — گرسنه را نان تهی کوفته است

موعظه

حکیمی که با جهال درافتد باید که عزت توقع ندارد و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی است که گوهری را بشکند

ابیات و غیرها از گلستان

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد — رونق بازار آفتاب نکاهد
گر تفحص کنی بگردن رباه — دزد دزدیده بازپس نخواهد داد

گفتن از زنبور بی حاصل بود | با کسی کو در جهان نا خورده نیش
انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد
بوی پیاز از دهن خوب روی | خوبتر آید که گل از دست زشت
سخن را سر است ای خداوند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

لطیفه

کژدم را گفتند که چرا بزمستان در نمی‌آیی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم

شب را که خسبد آنکه بروز | نبود وجه بامدادانش
هر که گرد آورد بتابستان | اگر راحت بود زمستانش
امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
در بزرگی و گیر و دار عمل | راستان نایان فراغتی دارند
روز درماندگی و درویشی | ور دو لب نیز با دستان آرند
چون بکاه ... نه گذشت فرصت نرسد | کار شنید ... دست ... خرد حال
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

ترحم بر پلنگ تیز دندان / ستمکاری بود بر گوسفندان

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

اندک اندک بسیار شود، و قطره قطره سیلی گردد

عالم بی عمل به چه ماند به زنبور بی عسل

زنبور درشت بی مروت را گوی / باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

ز آن ای عاقل با سخندان نشینید / بیا بگذار تا جستن ز لیلی

مشابه غیر اگرچه پلی تیز است / جهان باریست و باشد عزیز است

گاوان و خران بار بردار / به ز آدمیان مردم آزار

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یک دم درو افتد بسوزد

ظالمی را خفته دیدم نیمروز / گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداری است / آنچنان بد زندگانی مرده به

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

تو گوئی تا قیامت زشت روئی — بر او ختم است و بر یوسف نکوئی

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشان حالی و درماندگی

ایکه بر کرد فراشتست گنهم — عیب از بنده بیاری آید

هرکه عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیقین عیب تو پیش دگران خواهد برد

آهنی را که موریانه بخورد — نتوان برد ازو بصیقل زنگ

با سیه دل چه سود خواندن وعظ — نرود میخ آهنین در سنگ

نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت گویند

در برابر چو گوسفند سلیم — در قفا همچو گرگ آدم خوار

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد
گفت برای آنکه هر روز توان دیدش مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

بدیدار مردم شدن عیب نیست — ولیکن نه چندانکه گویند بس

شنیدم گوسفندی را بزرگی — رهانید از دهان و چنگال گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید — روان گوسفند از وی بنالید

نه از چنگال گرگم در ربودی — چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
یکی بچه گرگ می پرورید — چو پرورده شد خواجه را بردرید
گر بغریبی رود از شهر خویش — محنت و سختی نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت خود — گرسنه خسبد ملک نیمروز
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش
بدوزد شره دیدهٔ هوشمند — در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت
شب هر توانگری به سرائی همی رود — درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
چو پرخاش بینی تحمل بیار — که نرمی ببندد در کارزار
[illegible] که بینی ز شمشیر — نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی — توانی که پیلی بموئی کشی
درشتی کند بر غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی
پشه چو پر شد بزند پیل را — با همه تندی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق — شیر ژیان را بدرانند پوست

(ترجمه)

تو ز شکم دمبدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
گه بود کز حکیم روشن رای | بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان | بغلط بر هدف زند تیری
نور گیتی فروز چشمهٔ هور | زشت باشد بچشم موشک کور
گوش تواند که همه عمر وی | نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ | بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر | خواب توان کرد حجر زیر سر
وین شکم بی هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد بهیچ
خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل
سخن گر چه دلبند و شیرین بود | سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس | که حلوا چو یکبار خوردند بس
پسر نوح با بدان بنشست | خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند | پی نیکان گرفت مردم شد

گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام

دانی که چه گفت زال با رستم گرد | دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد — چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادیی کز پسش غم خوری

ابر اگر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر — کز نی بوریا شکر نخوری

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

زبان در دهان ای خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش است یا پیله ور

نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گو اگر دیر گویی چه غم

بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

گربه شیر است در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت باز ناوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

سعدی شیرازی

سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست
از آدمی به که در او منفعتی نیست

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میچکید
همیگفت و از هول جان میدوید

که گر جستم از دست این تیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهانگرد را

چو خوبست تشریف شاه ختن — وزان خوبتر جامهٔ خویشتن

گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا پشیمان شوی

چو گاوی که عصار چشمش ببست
روان تا بشب شب همانجا که هست

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضر جواب

کسی پیش من در جهان عاقل است — که مشغول خود وز جهان غافل است

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

کسی را که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نعتش بخوان

در اوراق سعدی چنین پند نیست — که چون پای دیوار کندی بایست

دریغ است روی از کسی تافتن — که دیگر نشاید چو او یافتن

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار

که گفت پیرزن از میوه می‌کند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بشاخ

نصیحت همه مردم چو باد در قفس است | بگوش مردم نادان چو آب در غربال
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین | همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد
اگر کسی بفشاند ار نباشد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود مردا
شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی | من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
کوه اگر خرد خرد برگیرند | متلاشی شود بدور زمان
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی
دیگرانرا در کمند آور که ما خود بنده‌ایم | ریسمان بر پا چه حاجت مرغ دست آموز را
خفته در وادی و رفته کاروان | ترسمت منزل نه بینی جز بخواب
نهایت کمال نقصان است | گل بریزد بوقت سیرابی
خواهی که رستگار شوی راستکار باش | تا عیبجوی را نبود بر تو بد علی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجب است در همه کاری تأملی
سخن خویشتن به بیگانه نمیباید گفت | که از دوست بدشمن نه طریق ادبست
چگونه شکر این نعمت گذارم | که زور مردم آزاری ندارم
عمر بود آنکه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت
مرغ وحشی که میرمید ز دام | با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند — سعدی از دست خویشتن فریاد

آرزومند کعبه را شرط است — که تحمل کند نشیب و فراز

همه بیگانگان چنین دانند — که منت آشنای درگاهم

سالها در پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم

خواهیم آزاد کن خواه قوی‌تر به بند — مثل تو صیاد در آفاق نگیرد ز دام

گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند — بتطفل بدر خانهٔ اعدا نرویم

ای محتسب از جوان چه خواهی — من توبه نمیکنم که پیرم

ای مونس روزگار سعدی — رفتی و نرفتی از ضمیرم

رای همه او مدراست حاکم و فرمانرواست — ور بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام

نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش — که آب از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران

کرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آرند — همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران

شترکه اختیارش در دست خود نباشد — ببایدش کشیدن بار با این گرانی

کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی — کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

مشتاق و صبوری از حد گذشت یارا — گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد — خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

توانگر از عیسی نباشد ار دقتی — نظر کنند که درکوی ما گدایی هست

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه درپیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

خوش است درد که باشد امید درمانش — دراز نیست بیابان که هست پایانش

چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد — ضرورت است که با روزگار درسازی

آنکه در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش

آخر نه منت تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم

یک غصه هزار سال باید — تا من یکی از هزار گویم

دست بر پشت مار مالیدن — تلطف نه کار هشیار است

کان بد اخلاق بیمروت را — سنگ بر سر زدن سزاوار است

نهد پای تا نبیند جای — هر که را چشم مصلحت بین است

گر هزارم جواب تلخ دهی — اعتقاد من آنکه شیرین است

سر تسلیم نهادیم بفکر و رایت — تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم — مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

دریغ صحبت دیرین حق دیده شناخت — که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت

شتر پیشی گرفت از من برفتار — که بر من بیش از او بار گران است

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل دوستان بیازارد

گر در همه شهر یک سر نیشتر است — در پای کسی رود که درویش‌تر است

با آنهمه راستی که میزان دارد — میل از طرفی کند که آن بیشتر است

کس این خطا نپسندد که دفع دشمن تو — توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

ره نمودن بخیر ناکس را — پیش اعمی چراغ داشتن است

نیکوئی با بدان و بی ادبان — تخم در شوره زار کاشتن است

پای ملخ نزد سلیمان بردن — عیب است ولیکن هنر است از موری

نداند آنکه بر آورد دوستان از پا — که بخلاف نجنبند دشمنان از جا

بزرگی کز او نام نیکو نماند — توان گفت با اهل دل کو نماند

شکسته متاعی که در دست تست — از آن به که در دست دشمن درست

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت — یکی نصیحت من گوش کن تو جان پدر

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا — که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

آن مکن در عمل که در عزلت — خوار و نادم هم و منفعل باشی

در همه جای نیک محضر باش — تا همه وقت محترم باشی

اگر بر زیردستان باشی شفیق — بغیر سنگ نگریزد از تو رفیقی

(مروت)

مروت نباشد بدی با کسی | کز او نیکویی دیده باشی بسی
بداندیش تست آن و خونخوار خلق | که نفع تو جوید در آزار خلق
سر گرگ باید هم اول برید | نه چون گوسفندان مردم درید
مرا چون بود دامن از جرم پاک | ندارم ز خبث بداندیش باک
طریقت بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجاده و دلق نیست
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت بنیکی بود یادگار
وبال است دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
چه خوش گفت آن مرد دارو فروش | شفا بایدت داروی تلخ نوش
شنیدم که فرماندهی دادگر | قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز | ز دیبای چینی قبائی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است | وزین بگذری زیب و آرایش است
چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق
شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمه‌ای بر بسنگی نوشت
گرفتند عالم بمردی و زور | ولیکن نبردند با خود بگور
تهی دست تشویش نانی خورد | ملک غم بقدر بهائی خورد

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند   که دانا نگوید سخن ناپسند
بنزد من آنکس نکوخواه تست   که گوید فلان خار در راه تست
نباید برسم بد آیین نهاد   که گویند لعنت بر او کاین نهاد
بخردان مفرمای کار درشت   که سندان نشاید شکستن بمشت
چو در لشکر دشمن افتد خلاف   تو بگذار شمشیر خود در غلاف
منه در میان راز با هر کسی   که جاسوس همکاسه دیدم بسی
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش   مزن بوسه بر روی فرزند خویش
کسی گوی دولت ز میدان ربود   که در بند آسایش خلق بود
که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور
دل زیردستان نباید شکست   مبادا که روزی شوی زیردست
کرامت جوانمردی و نان دهیست   مقالات بیهوده طبل تهیست
مروت نبینم رهائی ز بند   بتنها و یاران هم اندر کمند
برانداز بیخی که خار آورد   درختی بپرور که بار آورد
شتربچه با مادر خویش گفت   پس از رفتن آخر زمانی بخفت

بگفت از بدستی مستی جهان / ندیدی که کشتم بارکش در قفا

چو نیکو زده است این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسفند

هنر باید و عقل و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

بدریا نخواهد شد بط غریق / سمندر چه داند عذاب حریق

بدان تا نداند شوریده حال / که گاهی بگردد هم از دیده مال

ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست

گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / به از آدمیزاده ناسپاس

سگی پای صحرانشینی گزید / به خشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / به خیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز

محال است اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم

یکی کرده بی آبرویی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی

یکی ره به بستان سلطان شد خرش / علم کرد بر طاق بستان سرش

جهان دیده پیری که او بر گذشت — نکات خردمندان با صورتست

پندار جان پدر کاین همای — کند دفع چشم بد از کشتزار

کاین دفع چوب از سر و گوش خویش — نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

کنون دفع چشم بد از کشتزار — چگونه کند آن توقع مدار

منتخبات از قاآنی

حکایت دزدی بخانهٔ درویشی رفت چندانکه بیشتر جست کمتر یافت درویش بیدار بود سر برداشت گفت ای مرد روز روشن در اینجا هیچ نیابم تو در شب تاریک چه خواهی یافت

حکایت طالب علمی با جماعت حاضر بودند یکی از ایشان سخنی گفت دیگری بخلاف نقیض برخاست که سخن گهی و نادانی است جدال بالا شد یکی دیگر بخندید که ما از هر دو منفعت یافتیم دیگری گفت ما از هر سه ابطال نیز یافتیم پس هر سه سخن گفتید همچنین گفت منت خدای را که زین هیچ حقم

حکایت ابلهی در راهی سر راست آئینه یافت برداشت عکس خود در آن دید بزیر زمین گذاشت که ببخشید ندانستم از شماست

حکایت عسس نیمشب مستی را در میان بازار خفته دید آستینش گرفت که برخیز تا بزندانت برم گفت ای برادر کجا برویم گفت بزندان پادشاه گفت نادان اگر توانستمی ها کنی

که ا

که اگر من رفتن میتوانستم بخانه خود میرفتم و در اینجا نمی خفتم

متفرقه

خود نیست مالدار اگر دزدی — از مال غیر پر کند انبان را

طعن حسود را نشمارم هیچ — ز انسان که کوه قطره باران را

چوب هندی و عود و حطب لیکن — محتاج حکم کن آتش سوزان را

نجار اگر ز چوب کند شمشیر — شمشیر او نبرد خفتان را

گر دانه انار بره بینی — دل در طمع مفکن مرجان را

نزدیکی است علت محرومی — زان چشم می نبیند مژگان را

خواهی ار صحن خانه نورانی
پیش خورشید برکش دیوار

هر تنی کو در خلاف پای بر جا چون ستون — همچو میخ خرگهش اندر گلو باد اطناب

خصم او گفتا خدایا سر فرازش کن بدهر — رمح او گفتا من این دعوت نمایم مستجاب

هر چند ذکر آب عطش را مفید نیست — خوشتر ز وصف آتش در دفع التهاب

ترا که خود بدیهی است خود اسیر خودی — چه احتیاج بزنجیر بند [illegible]

هر چه که بد تسلیه صرف باید بود — هر چه خواهد نشد [illegible]

وانگه را

آنچه را در آسمان حیثیت لیا — بر زمین خوش ناگمان آید پدید

ولی طبیعت از آنجا که سرکش است و حرون — ز حکمتش بسر اندر لجام باید کرد

گفتا که نکو گفتی تحقیق همین بود — وین گفته حق در دل من نیک اثر کرد

باتفاق بزرگان کسی است طالب گنج — که شتا بکیفت دزد و ماران ما رکند

می خور ایراسته اگر خواهد برد ارزند — گذر عارف و عامی همه بر دار فنا

غصه را بدرود کن کاینه مسرت انیزمان — درد را پیغام ده کاین لحظه درمان میرسد

لعبت شیرین اگر ترسیش ننشیند — مدعیانش کمان برند بحلوا

خار اگر پاسبان نخل نباشد — بر زبر نخل کس نهند خرما

از گریه من نرم نگردد دل سختت — نکند باران تاثیر بسندان

در کمند می وفا دستیم صعب — پای آسر حلقه حلقه چون زره

هر چه پیچیم کز آن وا رهیم — بیشتر گردد ز پیچیدن گره

فروغی میرزا عباس

ای دوست در دل تمنا کنم ترا — ای بوده نهفته که پیدا کنم ترا

به نسبت خطا از کلک او ورنه — ز پای تا بسرم چشم مصلحت بین است

تا هیچکس بکشتن من مشو ... مکن — ترسم خدا نکرده پشیمان کنم ترا

چو نفس جان و دل که پسند تو نیستند | چیزی نمی‌خورم ز کثیر و قلیل نیست
شیخ گر شد به زهد چنین پندارد | که کسی با خبر از حیله و تزویرش نیست
سبب باده ننوشیدن زاهد اینست | که سراسر همه اسباب وی آماده نبود

متفرقه

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | این شکستگی ارزد بصد هزار درست
خمیرمایهٔ [illegible] شیشه‌گر سنگ است | عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد
[illegible] | تدبیر عیب وضع جهان اینچنین فتاد
[illegible] | [illegible] سال دگرش آب دهند
[illegible] باشد از بیاموزی | وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
[illegible] کتاب نخواند | [illegible] دیگرش بیفزاید

شیخ نجم الدین

نه هر که بد و بد کرد گرفت گو آن گرفت که بد دید

متفرقه

نه یک کس [illegible] ساده [illegible] | که آز [illegible] پسند ارباب هوش
و دگر [illegible] عمل [illegible] | که دیگر [illegible] نیابد بخوش

احمد قمی

خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشی است

صحبت سفله و بدخصالان مردم نیک را تباه کند
هر که با دیگ همنشین گردد : جامه خویشتن سیاه کند

حکایت یکی از امرای عادل فرموده بود مقصری را در مقام سیاست در روز تازیانه میزدند آن شخص در اثنای آن حال با نهایت وقاحت بگشاد و امیر را دشنام داد امیر امر کرد دست از او برداشتند یکی از خواص پرسید در وقتیکه سیاست آن شخص را زیادت بایستی فرمود سبب بخشیدن چه بود امیر گفت من او را تازیانه بعدالت میزدم چون مرا ناسزا گفت بشدت متغیر شدم ولی خودداری نمودم و از ترس آنکه مبادا انتقام و تلافی و غرض شخصی را در کار عمومی مداخله داده باشم دست از او برداشتم

حکایت شخص لوناه قدری با انوشیروان بصحبه برد که از دست ستم رسیده است انوشیروان گفت گمان میکنم که راست بگوئی زیرا که هرگز بر تو ستمی نرسیده است ستمگر واقع میشود گفت ای پادشاه آنکس که بر من ستم روا داشت از من ناهنجارتر است

آن سرا که طلب هست و توانائی نیست صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن

تا که دم سوی شهر و سر سوی ده دم آن مرغ بریده سر او به
جسته ام و ستم مرغ بهانه خوش باین بهانه ها از بخانه خود با

هد ش

حکیم سنائی

مقصود ز کاخ و طره ایوان نگاشتن   کاشانه های سر بفلک بر فراشتن
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار   در باغ و بوستان و سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا بمراد دل اندرآ   یکلحظه دوستی بتوان شاد داشتن
ورنه چگونه آدم عاقل بنا کند   در خاک خانه که بباید گذاشتن

متفرقه

شکر از هند است و تنزو از ختا است   هند رفتن از پی تنزو خطا است

از رساله کلید زندگی تألیف اعلم الدوله نقل شد اغلب ابیات از نظامی است

هر که با من بد است و با تو نکو   دل منه بر وفای صحبت او
ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری   شادی مکن که بر تو همین ماجرا بود
چند روزی پیش و پس شد ورنه از جور فلک   بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
شکرانه بازوی توانا   بگرفتن دست ناتوان است
گر تضرع کنی و گر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد
هر که گوید کلاغ چون باز است   نشنوندش که دیده ها باز است
بدگهر با کسی وفا نکند   اصل بد در خطا خطا نکند

چنین گویند دانایان هشیار — که نیک و بد هر که آید پدیدار
بسا دولت که آید در گذرگاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه
زند فصاد بر دست کسان نیش — ولی دستش بلرزد بر رگ خویش
خری کو شصت من گیرد آسان — ز شصت و پنج من نبود هراسان
نماند نیک و بد بر کس مه و سال — بلحظه دگرگون گردد احوال
چو شاهین باز ماند از پریدن — ز گنجشکش لگد باید چشیدن
رهائی خواهی از سیلاب اندوه — قدم بر جای باید بود چون کوه
نخورد آن پوشش چو شیر و پلنگ — کاوری او در همه ساله بجنگ
بیشتر از ما دگران بوده اند — کاز طلب جاه نیاسوده اند
تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچکار
هر که در او جوهر دانائی است — بر همه کاریش توانائی است
چون سیل خراب کرد بنیاد — دیوار چه کاهگل چه فولاد
با وحشی کسیکه انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد
چون بستانی ببایدت داد — گر داد و ستد جهان شد آباد
کوته نظران نبود جز غم خویش — صاحبنظران غم بیگانه و خویش

(تواضع)

تواضع گرچه محمود است و فضل بیکران دارد — نشاید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد

بجائی که بدخواه خویشی بود — تواضع نمودن نه نیکو بود

ز عالم کسی سر برآرد بلند — که در کار عالم بود هوشمند

دو دل یک شود بشکند کوه را — پراکندگی آرد انبوه را

بشاخی چه باید درآویختن — که نتوان از آن میوه بر ریختن

رسن زود پوسد چو باشد گیاه — دگر بار رسن کوش افتد بچاه

اگر عصمت زنی بر کسی میبرد — نگار از دست گنجشکان نگیرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد — دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

در آن گله مگذار که بزغاله برد — یک روز نگه کن که پلنگش بدرد

هر که رندان بخویشتن بنهاد — مال مردم دگر نخواهد داد

از بهر دل کسی بدست آوردن — ممنوع نباشد دگری آزردن

خداوند آنکه در آید دوستان از پای — که بخلاف بجنبند دشمنان از جای

کسی گویا دانا رد و قصه دوش — تواند کرد امشب را فراموش

همه سال نباشد کامکاری — گهی باشد عزیزی گاه خواری

گرانی بهر ما چون بی طرزی — اگر کوهی شوی کاهی نیرزی

نه دانش باشد آنکه از فرهنگ | که وقت آشتی پیش آورد جنگ

چراغی کان شبم را برفروزد | به از شمعی که خرمن را بسوزد

اگر چه آفت عمر انتظار است | چو سر با وصل دارد سهل کار است

ز بادی کو کله از سر کند دور | گیاه آسوده باشد سرو رنجور

ز من نیک آمده گر بد نویسند | نه مزد من گناه خود نویسند

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست | گر نامه رد کنند گناه رسول چیست

مولوی

سایهٔ حق بر سر بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

مغربی

اگر ایزد است بر خلق راه بربسته است | فتح و فتوح همه عالم به ستیزیست

متفرقه

مردی چو دزد زده بر پای زنی | گر دست خداوند دستگیری نرود

هر آن کس که در جور آمد بکار | ببیند جفا بیند از روزگار

گذشتی آن با هم فتنه جوید و آشفته بزی | گردی بر انوار راحتی از دیو ایش

گربه شیر است در گرفتن موش | لیک موش است در مصاف پلنگ

عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه — وقتی ز پیل کجنت تیز بگانه گذشت

آنانکه بصد زبان سخن می گفتند — آیا چه شنیدند که خاموش شدند

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد

وزیر شاهی و صد اسب پیلتن که بدست — پیاده مانده و ماتم بگو که رخ بکه آرم

پیاده رخ بده آزاده مانده‌ام از خیر — تو شهسوار رخی اسب مات باید داد

شفقی

ستم پیلتن سعادت چو بهره فرزین — پیاده گر بنهد رخ شاه وزیر شود

سرباز

ز اسب پیل پیکر شو پیاده — رخ ماتم نگر ای شاهزاده

نظامی

اگر گوید نشستم رخ برخ آ — بگو با رخ برابر کی شود شاه

سروری

شاه غمم که یک سوار ندارم پیاده هم — با رخ ز فتنه شاهم و زینتا فرز و ...

مخزن حسینی — ترجمه شفقی

یکی

حکایت

یکی از پادشاهان چین بیست عدد ظرف بزرگ چینی بسیار ممتاز سفارش داده بود که استادان کارخانجات برای وی ساخته بودند آن ظروف را بسیار دوست و جزو نفایس گرانبها محسوب میداشت از اتفاقات یکی از خدمتگذاران در هنگام حمل و نقل آن ظروف یکعدد از آنها را بشکست از این پادشاه بقدری متغیر شد که حکم بقتل وی داد صاحبدلی این خبر شنید نزد پادشاه آمد و گفت مرا تدبیری است که با کمال سهولت میتوانم شکسته های آن ظرف را طوری بهم وصل و مرمت نمایم که ابداً تفاوتی در آن پدید نشود و بحال اول درآید شاه خوشوقت شد و گفت برای اینکار چه لازم است گفت چیزی لازم نیست جز آنکه مرا باطاقی هدایت کنید که تمام ظروف در آنجا گذاشته شده است حسب الامر پادشاه او را باطاقی که ظروف بود بردند آن شخص بلا درنگ با عصائی که در دست داشت تمام آن ظروف را بشکست و یکعدد هم باقی نگذاشت خبر چون بپادشاه رسید سراسیمه آمد و با کمال برآشفتگی سبب جویا شد صاحبدل گفت چون شنیدم که برای شکسته شدن یکی از این ظرفها حکم بقتل نفسی داده اید یقین کردم که در اثر شکسته شدن هر یک از آنها بیچاره ای را در آتی بقتل خواهند رسانید بنابر این تمام آنها را شکستم تا اگر سببی باشد تنها من بیچاره کشته شوم تا خود را فدای جمعی نموده و بیست نفر محترم را از مهلکه رهانیده باشم

(گردید)

نظری کرده از نقطه خارج است شده در نسخه متفرقه گذشت و آنچه را بسیار گرامی داشت

متفرقه

درم زیر خاک اندر انباشتن / به از دست پیش کسان داشتن

مآل گر دارد نشیمن خاک / تا در زیر بستر خاکدان باشی

گر بمیری به تیغ دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی

من موی خویشتن نه از آن میکنم سیاه / تا باز نوجوان شوم و نو کنم گناه

چه جامه بوقت مصیبت سیه کنند / من موی در مصیبت پیری کنم سیاه

امروز بهای عنبر و عود یکیست / در نزد خسان حنظل و عود یکیست

بر گوش کسانی که در این بازارند / آواز خر و نغمه داود یکیست

کسی کو همنشین نوح باشد / بکشتی کی بود باکش ز طوفان

همه شمعند پیش این خورشید / همه پروانه نزد این مشعل

چه سود آنگه که ماهی مرده باشد / که باز آید بجوی رفته آبی

هر که بزندان جهالت گم است / هست گدا گرچه زرش صد خم است

ز زنبوری بیم کمتر که در وی / دَم و دُم جای نوش و نیش باشد

طریق بادیه را از شتر سوار مپرس / بیا ز من که به پای پیاده کان چند است

همه کارها از فروبستگی — گشاید ولیکن با آهستگی

آتش گرفت در دل من هرچه بود سوخت — الا محبت تو که گویا خلیل بود

نقد امروز را مده از دست — دی گذشت و امید فردا نیست

کجا بپایهٔ قدر تو میرسد اوهام — باآسمان نرسد مور اگر برآرد پر

تنها از ین میانه تو مقصود منیستی — بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست

کبک دری که قهقههٔ شوق میزند — آسیب قهر پنجهٔ شاهینش در قفاست

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیایی — بکدام امیدواری روم بخواب بیتو

نشاید گهر یافت بی رنج و بیم — که بی رنج کس نارد از سنگ سیم

نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

بدریای ژرف آنکه جوید صدف — بباید کشش جان بر نهادن بکف

سفر پزدن کند از پختگی مرد خامی را — کباب پخته نگردد مگر بگردیدن

نه هر که دارد پادزهر زهر باید خورد — نه هر که دارد شمشیر جنگ باید کرد

نخست استاد باید وانگهی کار — بود هر کار بی استاد دشوار

شبی چون شبه روی شسته بقیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

تو خورشید گفتی به بند اندر است — ستاره بچشم کمند اندر است

نه آوای مرغی نه هرای دد | زمانه زبان بسته از نیک و بد

بر آن کس که بر کار بیند ز پیش | پشیمان نگردد ز کردار خویش

هرچند نسل عظیم است بهر چه جهان | نام نکوست حاصل ایام آدمی

خنک نیکی که پس از وی حدیث خیر کنند | که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

چنین متاعی که فرزندوان بود | که به شکل جان بود ارزان نبود

چه شد که از مژه در خوشاب میریزی | ستاره بهر چه بر آفتاب میریزی

ز دندانش بقطره های شبنم ماند | کاندر دهن غنچه خندان افتد

در وصف اسب لاغر

اگر که بر تنم بر نشتی ز کثرت ضعف | (متفرقه) | بسان رشته تواند گذشتن از سوزن

چه زیبا گفته است آن مرد هشیار | که گر سر بایدت سر را نگهدار

من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو | مرا چه مصلحت با آنکه این گبر است و آن ترسا

آنچه دل اندر طلبش می‌شتافت | در پس این پرده نهان بود و یافت

یکدسته گل دماغ پرور | از صد خرمن گیاه بهتر

خصم دانا که آفت جان است | بهتر از دوستی که نادان است

مکرر گرچه سحرآمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

۱

آه از این طالع برگشته که هر روز مرا — ره بجائی بنماید که بلا بیشتر است

چون میان من و تو قربت جانی باشد — چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد

چو آزرده شد خصم ایمن مباش — خراشیده را هست قصد خراش

وصلی که در آن ملال باشد — هجران به از آن وصال باشد

ستیزه کاری بیداد گر مکن ز جهل — رساند از پی یک سود صد زیان بجهان

بی‌هنران صد حیل آرند و بیش — تا نرود کار هنرمند پیش

بتوان کشت زنده را لیکن — کشته را زنده باز نتوان کرد

چنین گفت دانا که تدبیر را — قبول کسی چون نیفتد [illegible] است

بهر چه روی نهم ما [illegible] را [illegible] — [illegible] راست [illegible] چون تو [illegible]

چو نتوانی که راز خویش پنهان کنی — [illegible]

من همه راست نوشتم و اگر راست نخوانی — [illegible]

ستم مکن که در این کشتزار [illegible] — [illegible]

حافظ

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

ترجمه تحقیقی از یکی از شعرای معروف فرانسه

کدام دشت‌خدائی کدام رنجبری — کدام کارگر این بنای جاویدان
کدام زارع این کشتزار گردنده — کدام پیر دروگار روز تابستان
بوقت آمدن خانهٔ آفتاب غروب — میان مزرع سبز ستارگان جهان
پس از فراغت از کار بی‌خیال اندر خفت — میان مزرعه داس طلا وکشت روان

متفرقه

دشمن اگر پشه است سهل نباید شمرد — آتش اگر ذره است خرد نباید گرفت
چه ناخوش بود دوستی با کسی — که مایه ندارد ز دانش بسی
گر سخن حق است بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحق مر است
مخور حیله ترسم که دیر ایستی — مصیبت بود پیری و نیستی
مشکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن — تا بلطف حل این مشکل شود آسان مرا
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد — با نفس خود کند بمراد هوای خویش
مرا مراد از اینجا نشستن نگاهی تست — وگرنه زینهمه گستاخیم چه مقصود است
مردم فتنه جوی را هرگز — بهمدم و همنشین نباید کرد
مثل است اینکه چو موشان همه بیکار نشینند — مرگشان آید و آیند سر گربه بخارند
زبهر سود خود این نیمه بنویسش — متاعی کان بخرند از تو مفروشش

کس را بخود از زنخ گشوده   گستاخ کن نیابد وده
نیکخواهان دهند پند ولیک   نیکبختان شوند پند پذیر

از اخلاق مصور میرزا محمد علیخان

خری بیمار در صحرائی افتاده جان میداد سگی بر بالین وی نشسته و خیره خیره در او نگاه میکرد خر بسگ گفت چه انتظار داری سگ گفت منتظرم که بمیری ترا بخورم خر گفت پی کار خود رو که من تا روز شنبه نخواهم مرد سگ گفت باکی نیست من هم تا یکشنبه بیکارم و بمرگت امیدوار

حکایت

کاتبی یکی از آشنایان قدیم خود را که او هم کاتب بود ملاقات کرده پرسید که روزگارت چگونه میگذرد جواب داد بحمدالله خوب است زیرا که دو اجرت میگیرم یکی برای نوشتن کاغذ یکی برای خواندن آن چون جز من دیگری نمیتواند آنچه را که مینویسم بخواند حالا بفرمائید حال شما چطور است کاتب اول گفت بسیار بد زیرا که من از اجرت دومی محرومم و آنچه را که مینویسم خود نیز نمیتوانم بخوانم

نصایح

تا میتوانی در حق هر شخص نیکوئی کن ز اقسام بد و نیک آن هر کدام را بتو در دنیا

بیشتر احسان نما و اول درجه نیکی ترک بدیست

هیچ وقت در سختی مایوس مشو و در اقبال مطمئن مباش که همه چیز در تغییر و تبدیل است

حکایت

صیادی را گفته اند که با هیزم شکنی در جنگل اتفاق ملاقات افتاد از او سؤال کرد که آیا میتوانی رد پای شیر را بمن نشان بدهی تا در اشکار و علامت دلیری خود را آشکار سازم هیزم شکن جواب داد شخص تا نمی تیر اینک در این نزدیکی حاضر و حضور حضرتعالی منتظر است فی الحین رنگ و رخش پرید و بر خود لرزید و گفت من جای پای او را میجویم نه خود او را جواب مطابق سوال با من نجستی مراد از این اتفاق با کمال اضطراب و شتاب فرار نمود

نصایح

با کسی با دوستان مشورت کن　　در اموری که با خطر بینی
کز یک تنه پیش رو نگری　　در آینه پشت سر بینی

در رساندن خیر مستحقان منتظر سوال ایشان مباش

تا سخن مرد و خصم را فهم نکنی حکم ابتدا مکن

اگر دوستی که رنجی بری رنج نه [illegible] و بدوستی
[illegible] آموزی [illegible] نمی [illegible] ف

هر آن علمی که کسب اندر صغر شد   بخاطر ثبت چون نقش حجر شد

زیاران قرض بستان نیم حبه   فان القرض مقراض المحبه

در هر دیاری که باشی مخالف قوانین ملکیه آن عمل مکن تا بعقوبات گرفتار نشوی

سخنی که مخالف عقاید مردم است هیچوقت اظهار مکن که جز تولید نزاع فایده نبخشد

کار دوستی را که نفع دنیا و آخرت در آن نباشد مکن. بگوی که زیان یابی

بکاری که راجع بتو نیست مداخله منما که فایده نبری از کار خود باز مانی

در کشف اسرار مردم که مربوط بنیک و بد نفع و ضرر تو نباشد سعی مکن که بیهوده وقت را ضایع کنی

[illegible] که زور بزور نتوانی زد پشت سر مگوی

در هر کاری که اقدام کنی سستی و اهمال مکن که موجب خرابی آن کار است

هرگاه خواهی که جراحتی بدلت نرسد با مردم نادان مباحثه و مشاجره مکن

زنهار امانت از کسی قبول مکن که اگر آسیبی بآن رسد بصاحبش رد کنی تا بزرگ

[illegible] باشی و اگر از دست تو نقصی برسد [illegible] بدنام گردی

[illegible]

اگر [illegible] فارغ البال باشی

[illegible]

مزد و مواجب مزدور و نوکر را اول یقین نما تا آخر کار درد سر نبری

خردمند باید همیشه جا و مکان هر اسبابی را معین کند و تغییر ندهد تا در وقت حاجت معطل نشود

هنرمند بودن بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست

یکی در بیابان نیفشانده جو — که گندم ستاند بوقت درو

از سخنان داراب پور بهمن

آنکه در دوستی ترا ستایش کند که در تو نباشد در دم دشمنی نیز بدگوئی کند بچیزی که در تو نیست

هر گاه اندوهی بشما رسد اندوه از آن بزرگتر یاد آورید تا رنج آن کم گردد

حکیم اسدی طوسی

بصد سال یک دوست آید بدست — بیک روز دشمن توان کرد شصت

مشو یار بدکار و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد

حکایت — از تحفهٔ سلیمانیه

آورده اند که انوشیروان را معلمی بود که در ایام صغر بتعلیم و تأدیب و قیام نمودی روزی معلم بدون تقصیر او را آزرده و سخت بزد شاهزاده بغایت خشمگین شد و در دل خود داشت تا هنگامی که به سلطنت پادشاهی رسید روزی آن معلم را بحضور طلب

از او پرسید در ایامی که بتعلیم من قیام داشتی چه چیز ترا بر آن داشت که روزی مرا بگناه ناکرده آزار رساختی و بسیاست و عقوبتم فرمان دادی گفت ای ملک چون آن دانستم که بعد از پدر به سلطنت خواهی رسید خواستم که ترا طعم ظلم بچشانم تا در ایام سلطنت بظلم اقدام ننمائی و شیوه عدل و شفقت بمردم سلوک داری کسری چون این سخن بشنید او را تحسین بسیار فرمود و خلعت و نعمتش ارزانی داشت

گفتن از بهر ادب باشد نیک بود
با کسی در عهد جوانی خورده بیش

از مشت رازداده بعالم الهی بر آنکه

رسیده بودم در آن شهر و دست تیغ برهنه شقی از ... های لاف ...

حکایت در تجربه در رحم

شد زمستان با سرد و برف و یخ
زند آن انگشت حیرت بر گزید

بود آستانش بسته ...
تیغ در ... الهی شود

و ... خود را بی ...
گر ... ز ... سها

آن جای و مکس با ز ...
آن ... اشد ...

قحطی ... وقت ... را فسرد
... از ... است ... مرد

های ... ها ... خویشتن
... آن ... از ...

(...)

نیم مشتی غله نزدم وام آر — بده من از این مهم هست گذا
تا بهار آید بهنگام دهد — میدهم من گندمت را جو بجو
نفع و سرمایه همه گیرد هم — زانچه تو بدهی همه بهتر دهم
مور گفتا هیچ نشنیدی که مور — قرض ندهد بر کس از نزدیک و دور
نزد سائل کمترین عیب هست — خانهٔ در بسته این حیث هست
وقت گرمی هوا ای دادخواه — خفته بودی غافل از این سال و ماه
گفت نی نی آن زمان که گرم بود — متصل مشغول بودم در سرود
دائما در نغمه و عیش و طرب — صرف کردم عمر خود در روز و شب
گفت در کارت نبود هیچ نقص — وقت گرما خوانده حالا برقص

افسانهٔ کلاغ و روباه

از کلیم خویشتن پا بیرون منه — این حکایت را ز فطنت گوش ده
زاغ بنشسته بود بر شاخ درخت — آن کلاغ مفلس برگشته بخت
داشت در منقار قطعهٔ پنیر — که آمده [illegible] با پیچ و خم
روبهی [illegible] از سر در رسید — دیده شاخه آمده [illegible] برکشید
گفت خادم سیاه مرحبا ای کلاغ — [illegible] بفرست [illegible] باغ

السلام ای بلبل بهر بوستان / السلام ای قهقهش بند و نشته

ای پر و بالت چو طاوس بهشت / از هزاران رنگ ایزد بر سرشت

همچو پر نیکوست گر آواز تو

کی شود طاوس همپرواز تو

آن کلاغ خنک زینجن شد در نشاط / خواست تا یکدم نماید قاط قاط

نوک خود بگشود بر عزم سرود / او فتادش آنچه در منقار بود

روبه آن بگرفت و خورد و شگفت گفت / در معنی را اسپش انیکو نسفت

تا کلاغ یافت گردد در جهان / مفلسان باشند جمله در امان

حکایت دو کبوتر

چند کوشی در تکاپو روز و شب / عزت اندر گوشهٔ عزلت طلب

دو کبوتر ساکن یک آشیان / دو پر کاهی گشته باهم رایگان

سالها عقد اخوت داشتند / مهر بنیاد الفت داشتند

آن یکی گفتا بسی افسانه کرد / آشیان قلب مر پر مرده کرد

قصه‌ای دارم چه شادی دیگرم / این زمانی بگذر از هم و هر دو [illegible]

گفت آن یار دگر بر دو شکدل / یار چندین ساله را تنها [illegible]

هان منه تو پای در عسر و حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

ای برادر انقلاب فصل بین — نیست تعجیل شکیبائی گزین

ساعت نحس است و قمر در عقرب است — ترک نهضت احوط است و اقرب است

صبح مرغی بانگ زد از راه دور — ای برادر لا تعجل فی الامور

در فراقت من بتشویشم مدام — در تصور نایدم جز بام و دام

آشیان بی خویشتن زندان کنم — گر هوا گریان شود افغان کنم

گاهی آید یاد و آن یار قدیم — طعمه و کاشانه و نازه نعیم

نتیجهٔ شیرین آن ترتیب یار

و[illegible] آشکار

لیکن از [illegible] خیازان افسرده — [illegible]

[illegible] در [illegible] — [illegible] خرم شد

گفت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هرکه گرم و سرد عالم را چشید — گوهر نطق و خردمندی خرید

الغرض هدهد و باز انباز کرد

در زمان از آشیان پرواز کرد

آن یکی بر دیده اشکش موج موج — و آن دگر بگرفته تا افلاک اوج

ناگه ابری آمد و باران گرفت — باد سختی شد وزان طوفان گرفت

یکدو پرش ز آشیانه بود دور — بالضروره جای جُستش ضرور

در پناه شاخهٔ شاکِ درخت — بهوس ناچار شد افکند رخت

شب در آن منزلگه بی شاخ و برگ — صدمهٔ بسیارش آمد از تگرگ

تابش خورشید چون آغاز کرد — مرغک باران زده پرواز کرد

تا بهامون کشتزاری شد پدید — در کنارش دانه افتاده دید

یک کبوتر نیز آنجا داشت جای — جانب او شد سرازیر از هوای

آن حمامه سوی دامش شد دلیل — آری الجنس مع الجنس یمیل

بند بر پا آمدش لیکن چه سود — تار و پودش کهنه و فرسوده بود

رشتهٔ پوسیدهٔ آن کهنه دام — زیر نوک و چنگ او شد بی‌دوام

جهد کرد و رشته را از هم گسیخت — با مشقت زان بلیه در گریخت

ریخت از وی چند پر زین گیر و دار — رفت و آویزان بد از آن پود و تار
باز از بازی چرخ حیله باز — باز خونخواری قسرو شد از فراز
سوی آن برگشته بخت آهنگ کرد — چون عسس راه فرارش تنگ کرد
خواست از خونش کند چنگال رنگ — پیکر زارش آرد زیر چنگ
ناگهان جره عقابی پیچو شیر — کرد قصد باز از بالا بزیر
بر نشیب آمد بسان نفخ صور — از فراز ابر سلطان طیور
رو بباز آورد و راه او گرفت — آن کبوتر ز آن میان یکسو گرفت

در پناه کهنه دیواری رسید
بهر آسایش بدانجا آرمید

گفت بدبختی بدینجا گشت ختم — شکر حق کین بلا گشت حتم
کز کمین بر جهم طفلی دون سرشت — با فلاخن پهلویش زد خون سرشت
روز روشن پیش چشمش تار شد — لنگ لنگان دور از آن دیوار شد
نیم مرده پر شکسته می پرید — جان کنان تا آشیان خود رسید
رفت و شرح حال با انباز کرد — وز جدائی شکوه‌ها آغاز کرد
در قدومش ریخت اشک اشتیاق — خواند بر او یک بیک شرح فراق

دلبر دیرین در آغوشش کشید / وز کلاله حلقه در گوشش کشید
گفت ای کز آشیانت شد ملال / قدر صحبت کن ز تر بجو این سؤال
آنکه گرم و سرد عالم دیده / شعر سعدی را مگر نشنیده
پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

دهقان و مار

دشمن بدخواه سر افکنده به / این حکایت را ز لقمان گوش ده
بود دهقانی بغایت خوش سیر / دستگیر مردمان در خیر و شر
نیکی ذاتش به و صدق ضمیر / روستائی در صداقت بی‌نظیر
در زمستان روزی آن فرخنده کار / در تفرج گشت اندر کشتزار
ناگهان ماری بره دید آن فتی / بی‌حس افتاده ز سرمای شدید
منجمد سر مانده مشرف بمرگ / عضو عضوش از سردی چون تگرگ
روستائی را در آن سرما بسخت / رحمی آمد بر آن برگشته بخت
در زمان از روی شفقت در ربود / غفلتش در سر که زین رحمت چه سود
غافل از انجام این افسانه ماند / دشمن خود در بغل بنشاند
مار را نزدیک آتش جای داد / چاکرانه در حضورش ایستاد

در تن خشکیدهٔ آن مرده مار   از حرارت شد روانی آشکار

تابش آتش بدو دمساز گشت   قالبش را تازه جانی باز گشت

ناگهان برداشت خشم آلوده سر   وز غضب انداخت چینی در کمر

از پی آسیب دندان بر فشرد   زندگانی بخش خود را حمله برد

گفت دهقانش که ای حق ناشناس
مهربانی مرا این بود پاس

در جزای نیکی و احسان من   کرده‌ای شوم قصد جان من

زندگی بر تو حرام است ای پلید   این بدو گفت و تبرزین بر کشید

با کمال خشم آن فرزانه مرد   با دو ضربت پیکرش تکه پاره کرد

سر و دمش را از تن کرد او جدا   جان خود بنمود ایمن از بلا

آن سر شوریده جنبشها نمود   سر ز تن چون شد جدا جنبش چه سود

گفت دهقان کهن با دید سال   هر نمک نشناس را اینست حال

ابتدا چون قالبی از جان تهی   عاقبت در قصد آن جان نهی

این نصیحت ماند از آن پیر ده
کاینچنین اشخاص سر افکنده.

(ملک)

ملکهٔ لاک پشتها

بوالفضولان خودستائیها کنند | خویشتن را خود بخود رسوا کنند
آورم اکنون پی تمثیل و بیل | اینحکایت راز ابراهیم خلیل
لاک پشتی خالی از فرهنگ و رای | درکنار جویبار خوش بود جای
سالها در کنج یک کاشانه بود | خسته و دلتنگ از آن لانه بود
عاقبت آری بتنگ آمد دلی | خسته گردد مرکز النگشت پای
گردش آفاق را منظور کرد | قصد سیر شهرهای دور کرد
دوستداران داشت از عهد قدیم | در همه بوستان و در غابی ندیم
گفت ایشانرا حکایت راز دل | تا رهانندش کنون زان آب و گل
ازدگان گفتند با تدبیر و رای | اندر این ره چاره آریم های
میبریمت بر سر از آسمان | میدهیمت سیرها اندر جهان
آخر الامر شد اگر افتد قبول | ...
یکدو سالی جمله آواره و پریم | ...
بازگردی با کمال تربیت | ...
آن سلحفات زینها کرد گوش | ...

شد فراهم با دو چوبی مختصر — در همان ساعت تهیات سفر
گرد کردند آن دو مرغ هوشمند — قطعهٔ چوبی نه کوته نه بلند
لاک پشتش در وسط دندان گرفت — یک سرش را این و دیگر آن گرفت
در هوا شد چوب در هر گوشه بط — یک کشف آویخته اندر وسط
هر که ایشان را بدین منوال دید — بر دهان انگشت حیرت برگزید
از تمام شهر غوغا گشت راست — سنگ پشتان را ملکه در هواست
لاک پشتک این سخن را چون شنود — لب گشود و خویشتن را بر ستود
کاین منم طاوس علیین شده — این منم طاووس علیین شده
این کلامش هنوز اندر دهان — کاو فتاد اندر زمین از آسمان
پیش پای مردمان افتاد و مرد — خودستائی را چنین انجام برد

هر که لب از خودستائی نبست
رشتهٔ عمر عزیز خود گسست

هیزم شکن و عزرائیل

حسب الحکم جناب معتمد — گفته شد این چند بیت نیک و بد
گالشی در جنگل مازندران — مانده شد از بردن بار گران

زعراد

خر او بسیار و رنجش بیشمار — بار او سنگین و مانده زیر بار
سوی منزلگاه پژمرده و دشت — بار میآورد با آن حال زشت
عاقبت بیتاب شد از رنج و درد — بار را افکند و از دل ناله کرد
استغاثه کرد با سوز و گداز — کای رحیم و ای کریم چاره ساز
زندگی تلخست بر من ای خدا — طالع شومم ندارد انتها
در جهان بدبخت تر از من که دید — حوصله و صبرم آخر سر رسید
گاه نانم نیست هرگز ساعتی — می نیاسودم ندیدم راحتی
تا بکی باید کشد پوسیده تن — بار ریگ و بار گچ و بار زن
بار دیوان و خراج و مالیات — زین طلبکاران خدایا ده نجات
موقع مرگ از چه دیر آمد بمن — کن ز مرگ تلخ شیرین کام من
ناگه عزرائیلش آمد پیش و گفت — چیست فریادت و سر انجام گفت .

گفتش آن خر سوده ای جان برار
بار هیزم را بدوش من گذار

از پندهای انوشیروان عادل

اگر خواهی راز ترا دشمن نداند با دوست مگو .

(فریفته تر)

فریفته‌تر از آن کسی نبود که یافته بنایافته دهد .

با مردم بی‌هنر دوستی مکن که مرد بی‌هنر نه دوستی را شاید نه دشمنی را .

در جهان فرومایه‌تر از آن کس نبود که دیگری را بد و حاجتی بود و تواند اجابت کردن و نکند .

اگر خواهی اندوهگین نباشی حسود مباش .

اگر خواهی از رنجیدگی دور باشی آنچه نرود مران .

اگر خواهی ترا دیوانه نشمارند آنچه نیافتنی است مجو .

اگر خواهی از پشیمانی ایمن باشی بهوای دل کار مکن .

اگر خواهی که بر قول تو کار کنند بر قول خویش کار کن .

وصال شیرازی

کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد — زمن که غرقهٔ بحر غمم بپرس قیمت کشتی

جمال اصفهانی

مرد باید که راستکار باشد — گر ببارد بلا بر او چو تگرگ

سخن راست گو مترس که راست — نبرد روزی و نیارد مرگ

ملا علی رضای کاشانی

جام جلوه ز تجلی شراب بر آمد — ماه فرو رفت و آفتاب بر آمد

خواجوی کرمانی

برو ای یار اگر خرد داری   یار آن شو که آن ندارد یار
جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن   گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

خیام نشابوری

ایکاش که هر حرام مستی دادی   تا من بجهان ندیدمی هشیاری
چون عمر بسر رسد چه بغداد چه بلخ   پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی   از سلخ بغره آید از غره بسلخ

واعظ شیرازی

از دست مردان دو گوش گران   از دست مردم خوردن پشت دست

ذوقی کاشانی

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم   که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است

خیام نشابوری

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد   وز کوزه شکسته دمی آبی سرد
محکوم کسی دیگر چرا باید بود   یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
دانی ز چه روی اوفتاده است چرا   آزادی سرو و سوسن اندر افواه

این دارد صد زبان و لیکن خاموش   آن دارد صد دست و لیکن کوتاه

فخرالدین رازی

هرگز دل من ز علم محروم نشد   کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز   معلوم شد که هیچ معلوم نشد

علای خراسانی

بجز تجوی نیابد کسی مراد و لیک   کسی مراد بیابد که جستجو دارد

فخری ایروانی (حاج میرزا آقاسی)

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه   ابریست که گاهگاه پوشد رخ ماه
گفتم ز چه طره است پریشان شده گفت   سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

ترجمهٔ نقلی

سقراط حکیم را وقتیکه حکم شده بود کشته شود بقتل میبردند زن و شاگردانش در دنبال و اطراف او گریه کنان میآمدند سقراط از زن پرسید چرا گریه میکنی گفت از آن میگریم که تو مقتول واقع میشوی گفت مگر دوست داشتی که من قاتل واقع شده باشم زن گفت از آن میگریم که بیجنایت میکشند گفت مگر دوست داشتی که با گناه کشند شاگردان گفتند نعش ترا چه کنیم گفت بصحرا اندازید گفتند از درندگان این نخواهد

(گفت)

گفت آن چماق مرا برای دفع آنان در نزدیکی دستم بگذارید گفتند در آنوقت توحس و حرکت نداری که آنان را دفع کنی گفت پس چون حس و حرکت در آنوقت نخواهم داشت از اذیت و آزار آنانم نیز آسیبی نخواهد بود .

سعدی شیرازی

به مرد هشیار دنیا خس است
که هر مدتی جای دیگر کس است

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر از جل اطلس بپوشد خر است

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملک عجم نیم سیر

نداند کسی قدر روز خوشی
مگر روزی افتد بسختی کشی

مکن یاد از بینوائی بسی
چو بینی ز خود بینواتر کسی

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها در خطا زیستن

اسرار — حاج ملا هادی سبزواری

پادشاهی در نگینی داشت
بهر انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش در خور
هر نفس کافکند نظر نگر

گاه شادی بگیردش غفلت — گاه اندوه نباشدش محنت

هرچه هست زانه بود در ایام — کرد اندیشه ولی همه خام

ژنده پوشی بدید شد آدم — گفت بگذار بگذرد این هم

حافظ شیرازی

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل — شاید که چو وابینی خیر تو در آن باشد

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

یقین شیرازی

عجایبات جهان دیده ام بسی لیکن — زخود عجیبتری کی در این جهان دیدم

خاقانی شیروانی

آن قوس بین که ابرش شده اند شکار — بر سوزن خمیده چو کیپاره ناکشان

دوانی

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز / جانش از حرص بر سر کار دهان کند

حسینی قزوینی

شرط وفا نیست شکایت ز دوست / کانچه نکو میکند آنهم نکوست
ایکه نداری خبر از حال من / طعنه زنی از چه بر افعال من
ره نمیدانیم بما راه نمان / نیستیم آگاه کن آگاه‌مان

فردوسی طوسی

یکی نکته گویم اگر بشنوی / بر آن تخم کاری همان بدروی
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

صفائی نراقی

گفتم ز دعای نیمه شب زنده بعذر کن / گفتا برو انهار و شرع جای دیگر کن

ظهیر فاریابی

فی فی گذر این میانه تو خودپرستی / بر هر که رسی نگر ببین در دو جهت سلامت
شیر ژیان که لاف زند سر بینوا میزند / از دست مور در کف صد محنت و بلیه

نقشی — از مجمع الرباعیات فرانسه ۱۳۲۱

بود شخصی بخود دستانی طاق / مثال او کسی ندیده در آفاق

در شبی تار رهسپر قریه سیاه　　　پاش لغزید و او فتاد بچاه
چاه چندان عمیق نه لیکن　　　بود مشکل برای آن بیرون
دوستانش چو غایب او دیدند　　　حال او با شتاب پرسیدند
عاقبت زان میانه یک آگاه　　　گفت شاید که او فتاده بچاه
بی تأمل طناب آوردند　　　در خلاصش شتاب آوردند
مرد کارآزموده‌ای بدرون　　　رفت و آوردش از مغاک برون
از سر و صورت و تمامی رخت　　　وز خلا بُد لوث آن بدبخت
دوستانش چو آنچنانش دیدند　　　شرح و تفصیل حال پرسیدند
گفت چیزی نبود من خیلی　　　صدمه‌ها دیده‌ام بسی بجهان
دوستی گفت تا کجا تو فرو　　　رفته بودی در آن میانه بگو
گفت تا زانوم فرو شده بود　　　آن یکی گفت پس چه رو شده بود
که سر و روی زیر بسترها　　　وز رفیقان نجستی استمداد
گفت همچون نبود فریادم　　　زانکه من سرنگون درافتادم

تا بقعر گشته فرو شدم بچنین
گفت پاهای من است زمین

حکایت

حکایت از گلستان

حکیمی فرزند خود را وصیت میکرد که تا توانی در طلب علم و جمع مال سعی بلیغ بجا آور که ابنای زمان از دو قسم بیرون نیستند اگر خواص‌اند بجهت علم ترا اکرام کنند و هرگاه عوام بسبب مال تکریم نمایند

گر نشد مال گو تو علم آموز / که بود نفع آن ز گنج اولی
مال فانی شود بگردش دهر / علم پیوسته باقیست ترا

ایضاً پند

هر که بر شدائد تحمل نماید از مکاید برهد

اگر سخت گردد ترا روزگار / تو ثابت قدم باش با دل سخت
چو لغزنده شد ریشهٔ آدمی / نهال وجودش بیفتد ز بر

میرزای غارت

بناخنی که توانی گره گشائی کرد / بهوش باش لبی را بدندان نخراشی

شجاعی

تا زلف افتاده بر رخسار جانان منست / یا مگر بر روی آتش رشته جان منست

میر دوری

تا از نظر آن یار پسندیده برفت خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلط است کز دل برود هر آنچه از دیده برفت

حیدری تبریزی

مشکلی دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض زانکه زیر بار مشکل مردن از داغ حسرت بر دل است
سیم و زر دشنام کردی یک از خازن مرا هم گرفتن بار است و هم ناکردن مشکل است

ملا صادق سمرقندی

دل گم شده و ندیده هم کس نشان از او در خنده است لعل تو هر دم گمان از او

طریقی ساوجی

دیدیم برفتن قد آن سرو روان را هر چند ندیده است کسی رفتن جان را
شهر دلم سپاه غمت زو مسخر است این دانه های تازه سیاهی لشکر است

صبوحی

بی حجابانه درا از در کاشانهٔ ما که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
من امشب با خیالت از جفای هجر جان بردم خیالت در میان جان در آمد ورنه میمردم

عزیزی کا

در جوانی حاصل عمرم شد و اندر گذشت آنچه باقی بود آنهم در پشیمانی گذشت

شیخعلی کمری

وای بر حال خلایق اگر آرند بحشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را

کمال اصفهانی

ز روزگار همین حالتم پسند آمد
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم

مذاق تو سخن حق اگرچه تلخ بود
فرو برش که ازآن لذت شکر یابی

اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی
وگر بداده قناعت کنی بیاسائی

کوثر همدانی

گهر پنهان در این دریا چه بی سر و سامان
چنین بیهوده میگردند بر اطراف ساحلها

از ضعف زدم تکیه بدیوار و بگفتی
کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده

محو استرابادی

هرچند پنهان میکنم در سینه خود راز را
گوید که من تنگ آمدم کش زدل آواز را

آگه شیرازی

طریق مهر و وفا پیشه کن با همه کس
که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی

ز دانشی که میفزاید بغیر غرور
هزار مرتبه پیشم به است نادانی

آزاد کشمیری

(یارب)

یارب چه چشمه ایست محبت که من ازو / یکقطره آب خوردم و دریا گریستم

احمد جامی

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش / چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش / چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

افضل کاشانی

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی / چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی / یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

اوحدی

وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
ای آمده گریان تو و خندان همه کس / از آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چو روی / خندان تو برون روی و گریان همه کس

بسمل شیرازی

از مکافات عمل غافل مشو کافر بخت / پای آن شمع که خود سوخت پر پروانه را
هر که بینم بر پی‌ای در پی او بشتافتم / زانکه دایم همه را راه بکاشانهٔ اوست
من بفکر تو و سرگرم نصیحت ناصح / بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست

تقوی - حاج سید نصرالله وکیل مجلس

حریت در اعمال آنست که هرکسی از حقوق خاصهٔ خود همچون مسکن و ماکل و ملبس بهر قسم که خواهد متمتع شود تا بدرجه‌ئی که نسبت بحقوق غیر تجاوز نشود

حریت در گفتار و افکار آنست که در بیان فوائد عامه و مصالح نوعیه هرکس هر خیر عمومی که در نظر دارد بدون ملاحظه و بیم در نطق و قلم اظهار کند تا اگر صحیح است پذیرفته شود و اگر نه بدلیل و برهان مردود گردد

وله - فی اخلاق النبی

جز قوت سالیانه چیزی ذخیره نمیفرمود و مابقی را انفاق میفرمود بر زمین می نشست و میخوابید و غذا تناول میفرمود بدست خود کفش خود را پینه میکرد و جامهٔ خود را وصله میدوخت و در بروی واردین میگشود شتر را زانو می بست و بدست مبارک خود شیر از گوسفند و ناقه میدوشید و در زحمت خانه با خدمتکاران شرکت میفرمود و از برای روز جمعه لباس مخصوص داشت

از کتاب پسر کنت دو مُنت کریستو

ترجمهٔ خلیل اعلم الدوله سنه ۱۳۱۵

کنت گفت شما میگوئید چون ملتی بیدار و برانگیخته شد دیگر چیزی جلوی آنرا نگرفته

(از همه چیز)

از همه چیز پر قوت تر و بر همه چیز نصرت و ظفر خواهد جست علی الخصوص است اما از طرف دیگر بخیال نیفتاده اید که جهل و نفاق و از آنها بدتر سستی و ضعف زنده و بیدار مانده هیچوقت بخواب نرفته و مضمحل نمیشوند !

امیر اصفهانی

بسکه میترسم از جداییها — میگریزم ز آشناییها

فنائی

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

منصف شیرازی

در سینه دلم گم شده تهمت که بندم — غیر از تو در اینخانه کسی راه ندارد

طالب آملی

بی نیازانه ز در باب کرم میگذرم — چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

محتشم کاشانی

صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم — زگریه شسته شود گر هزار بار نویسم

نظری

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم — غنیمت بود پیشتر از گریه گر خاکی بسر کردم

هروی

خار ترم که تازه زباغ عدم دروده اند　　محروم بوستانم و مردود آتشم

عاشق

خورشید اگر گم شود از عرصه گیتی　　من دست تو گیرم بلب بام برآرم

سهیلی چغتائی

بروز غم کسی جز سایه من نیست یار من　　ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

همایون

بزنجیرم چو کرد از بیقراری امتحان من　　دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

کامل خراسانی

ای آنکه بدلبری توئی بالا دست　　عمریست که گشته ام بدامت پابست

پائی بسرم نه که فتادم از پای　　دستی بدلم رسان که رفتم از دست

کاشفی سبزواری

چونکه خوشیهای دهر باقی و پاینده نیست　　از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

مجذوب ترشیزی

فراغت کی بود کس را در آن وادی پر از بلها　　که روی از گرد ناشسته بباید بست محملها

(عبدالعلی)

عبدالعلی

ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید — از آتش و آب هر دو بریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران — وان گرم نمیشود مگر از خورشید

صادق

مرا چون تنگ روزی آفریدند — چرا هیچم نصیبی زان دهن نیست

خیالی گیلانی

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند — من و شکایت و آنگه ز تو خدا نکند

پیروی

خواب دیدم یار قیدش با دل افتاد اضطراب — مرده بودم گر بزودی می نجستم ز خواب

متفرقه

گفتم میانت گفت که باشد هیچ — گفتم دهنت گفت چه خواهی از هیچ
گفتم زلفت گفت پراکنده شکنج — باز آوردی حکایت پیچا پیچ
اگرچه ما نمیدانیم رسم بندگی کردن — خدای ما نکو میداند آیین خدایی را

لاله خاتون

من اگر توبه ز می کرده ام ای سرو سهی — تو خود این توبه نکردی که بمن می ندهی

زاری قهستانی

آوازه در افتاده که تائب شدم از می — بهتان صریح است من و توبه کجا کی

حکیم سوری — میرزا تقی خان دانش ضیاء لشکر

گر مغز برآرد کسی از کله بره — خاموش نمانیم و برآریم زبان را
آن سیخها بدست گروه کبابیان — مانند نیزه ها بکف نیزه دارها
چون بار هندوانه ببینم بر اشترها — خخ کنم که بگسلد از هم مهارها
اندر خیال آنکه چو بگسسته شد مهار — باشد که هندوانه افتد ز بارها
سینه دیزی ما همچون سینه شب — نخود در وی فروزان همچو کوکب
دو پاره گوشت و دنبه سیخ آب — بمانند لف و نشر مرتب
چو یخنی خواستی ختم تو دیگر — که این ختمیست از پیران مجرب

کله گنجشگی چو بینم در فسوجن من نقاب
از هوا در زیر آیم پر زنان همچون عقاب

پیش هر کس هرچه بود از خورد دلی برداشتم — یک شده آباد بهتر از دو صد شهر خراب
کاسه شربت گرفتم ... هم تا ... — ... تر آن باشد نباشد شکر آب
بشق خو ... — همیشه از ... شباب

مولوی

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد — که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم
گر هزاران دام باشد بر قدم — چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی بقرص نان دهد
گر بصورت آدمی انسان بدی — احمد و بوجهل خود یکسان بدی
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر — ای بسا ریش سیاه و دل منیر
زندگانی بی تو دل فرسودنست — مرگ حاضر غایب از تو بودنست
در کف شیر نر خونخواره‌ئی — غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ئی

مجمر اصفهانی

چو ره درست روی گو بیا که گمشده کار — چه سود از اینکه چنین سیر و چابک و چست
زاهدا از تو به نفرین چه گناهی بوده است — که از این طایفه صاحب نفسی برخیزد
بسیر و پائی با بین که گدایان ما را — میشمایند بمردم که چه بی پا و سرند
ترا کمند ز پرواز ما بلندتر آمد — که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدیم
خورشید که در میان جمعست — حاجت نه بروشنی شمعست

مظفر کرمانی

(آفتی)

آفتی نیست بتر راه روانرا از عجب — پر طاوس بود آفت جان طاوس

ناصر خسرو علوی

جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند

نظیری نیشابوری

پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما — چون هر چه کرده‌ایم خبردار بوده

نشاط اصفهانی

بزمین برد فقر و خجلت مرا جانم — بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

طفلان شهر بیخبرند از جنون ما — یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

خودبینی و خویشتن پرستی — رسمیست که در دیار ما نیست

مردمان بیشتر آنست که بتغافل گذرند — از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است

ملک محمود بیارو

دارم دلی گرو آنکه من قبله نما میخوانمش — رو سوی ابرویش کند هر چند میگردانمش

شیخ گدائی دهلوی

گهی جان منزل غم شد گهی دل — غمت را میبرم منزل بمنزل

سنائی غزنوی

(علامت)

عالمست غافلست و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار
از دو بال سریش کرده نشد | هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده وان خسته سوار
گر سنائی ز یار بیهمتا | گله کرد زو شگفت مدار
آن را بین که چون همی نالد | بر دم از همنشین ناهموار
پر و بال خسروزاد باشد | تن بیدل چو ال کل باشد
صحبت ابلهان چو دیگ تهیست | از درون خالی و برون سیهست

شمس الدین طبسی

با بدان کم نشین که صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشنست اورا | پاره ابری ناپدید کند

شفائی اصفهانی

از رد و قبول دگرانش چه زیانست | آن بنده که در جیب خریدار درآید

صبای کاشانی

میفروز ز چشمه عشق شهر [illegible] | گر مهر درد تو کیسه دیبا نگار
گر زاده روی چو زاده کانی | حذر کن آز [illegible]

نشاط اصفهانی

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد　　　پرده نگشاده در خانه که دیوار افتاد

نبود عجب ار ره نبردیم بجائی　　　بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم

واعظ قزوینی

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده‌ایم　　　خلق زمانه را همه گوئی زبان یکیست

واله بروجردی

تا درنگری نیست شد و مانده است بید　　　خار هوس نه گلستان امید

دهقان فلک خرمن عمر همه را　　　در چیده بجز ماه و خورشید

همام تبریزی

چون خیال تو ز پیش نظرم برود　　　شهرم و ارم [illegible] کنم از تنهائی

چون رشتهٔ گیتی بتوانی بست　　　آنگه گرهیش در میان است

خسرو دهلوی

گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو　　　تو جای می‌گذاری از بهر یار دیگر

مرد عالم تهمت خود کرده　　　مرج بالا کن که ارزد [illegible]

بود سوزن به از تیغ برهنه　　　که این دوزنده باشد تند ساده

حسد مبردی ای دشمن بعقل و دانش خویش بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

قابوس وشمگیر

چیز خویش جز بدست بخیلان مسپار.

در جمع کردن هیچ تقصیر مکن.

آسودن امروزین رنج فردائین است و رنج امروزین آسودن فردائین.

بهر ضرورتی که ترا بود وام مکن و تا بتوانی وام مده خاصه دوستانرا.

آزار خواستن وام بزرگتر از آزار نادادن بود پس اگر دادی وام داده از خاصه خویش شمر و اندر دل چنان دار که آن درم بدین دوست بخشیدم و تا وی باز ندهد از وی طلب مکن تا بسبب تقاضا دوستی منقطع نشود که دوست را زود دشمن توان کرد اما دشمن را دوست گردانیدن دشوار بود.

چیز خویش را از آن خویشتن دان و چیز دیگران را از آن دیگران.

نشانی دهلوی

دوست آنست کو معایب دوست همچو آئینه روبرو گوید

نه که چون شانه با هزار زبان پشت سر رفته موبمو گوید

قابوس وشمگیر

(چون)

چون شغلی سودمند بدست آوردی جهد کن که آن شغل خویش را ثابت و بی دست کردن بی علم
و تا در آن شغل ثباتی نیابی طلب بیشی مکن نباید که در طلب کردن بیشی بکمی افتی چه گفته اند چیزیکه
نیکو نهاده باشد نیکوتر نه

حکیم سوری — میرزا تقیخان دانش ضیاء لشکر

در سر سفره بسمت مرغ دارم — بیست نفر گرسنه فاصله باشد
حالت من در میان بره پلوها — حالت گرگی بود که دور گله باشد
قسمت همکاره پاک خوردم و گفتم — دوست نباید ز دوست گله باشد

زده همه نشتر فریدون چند که مخمورش
مرد نباید که تنگ حوصله باشد

ای کاش که در کرسی بلا بودم از بستر — صد گونه بجان بود دلبل آست خدم
تا آنکه اسیری بردم شام و رشانها — آباد بسی سازم بغداد و خرابم

با صد زبان ما سرا بشرح و وصف ما بی
ماهی اگر بگوییم ناگفته ام کجا بی

هر شب حکیم الهی در سوز و گریه شده — از حسرت ما حیرانت از حکمت الهی
در ضمیرم نقش گیتی بسته به بهتر است — ابر از باده ای باده نشه نگاه

اشتری از بهر دانه بار او صیاد تر ‌ ‌ تا که اشترش در اصل اشتورش بود

بر سر سفره قرائت کم کن و در لقمه کوش ‌ ‌ خود در اینجا موقع اشباع فی غنه بود

پیش چلوکبابی هر که روی بد کند

با دوغ بگذرانند کارت بماستمالی

باید کره گذارند پیشت علی التواتر ‌ ‌ باید کباب آرند بهرت علی التوالی

دیشب بخلصه رفتم در عالم تجرد ‌ ‌ تا چنین پلوی چرب بی تخم دلی خیالی

گاهی عصای پیران گه مرکب جوانان ‌ ‌ زرت بخند نام است در دفتر لآلی

بر سفره اتابک از نیزه باز و سوری ‌ ‌ دیشب تمام بودند غیر از جناب عالی

الدجاجه مرغ باشد فرخ جوجه بیضه تخم

خبز نان ماهی سمک بره حمل دان ای مهدی بزه

چون پلو بر سفره سینی بی بعلبی مخور ‌ ‌ گوشتش را لحم گویند و برنجش را ارز

ارحوم طیر آسا جوجه بسم که خواند نام او

ترک بلدرچین ناری سلدی شد شدی کرک

تا کباب ای سنجی در خود چو پنیری که او ‌ ‌ [illegible]

ابوسعید مهدی

آدمی و بهایم از خاک است — شرف آدمی بادراک است

اوائی یزدی

زمرده کودک بدیل چنان میترسد — که من ز دیدن این زندگان هراسانم

قطب شیرازی

علم در این مسئله بیگانه ماند — عقل در این سلسله دیوانه ماند

کتاب صد و پنجاه حکایت

ترجمه و تألیف اعلم الدوله خلیل ثقفی عامری

۱ — ادای قرض

در انگلستان بدهکاری را که ادای قرض نمیکرد حبس کرده بودند و در این موقع بر حسب مرسوم محبوس را که روزی سه شلنگ و نیم معین کرده بود طلبکار میپرداخت روزی بدهکار بطلبکار گفت آمده ام برای ادای قرض فکر صحیحی کرده ام و آن این است که مرا رها کرده روزی سه شیلینگ و نیم را که بمن میدهید دو شیلینگ آنرا برای مخارج بخود بمن بدهید یک شیلینگ و نیم دیگر را برای طلبکاران [illegible] تا [illegible] حساب را پاک [illegible]

۲ — [illegible]

شخصی دارای شغلی بود معزولش کردند محرمانه ببعضی از دوستان گفت کاری خواهم
کرد که روزی چند این نفر کشته شوند این خبر بگوش رئیس پلیس رسید او را بموقع
استنطاق آورده پرسید اینکه گفته‌اید کاری خواهید کرد که جمع کثیری کشته شوند
قصدتان چیست؟ گفت بنده چون از طب سررشته دارم قصدم بر آن است اگر
شغل اداری مالوف مرا بمن ندهند بعد از این بشغل طبابت پرداخته مطب باز بکنم

۳ — اسب نادری چهارم

نادری چهارم را اسبی بود که او را خیلی دوست میداشت اسب ناخوش شد گفت هر کس
خبر مرگ اسب را بیاورد [illegible] خواهم ریخت [illegible]
[illegible]
[illegible] اعلیحضرت [illegible]
تا گفت [illegible] اعلیحضرت [illegible]

سیاست [illegible]

۱۴ [illegible]

[illegible]
[illegible]

۵ — خُرخُر کردن

احمقی میخواست عیال بگیرد مادر عروس از او پرسید که شب در هنگام خواب آیا هیچ عادت بخرخر کردن دارید یا نه گفت ابداً راحت و بدون هیچ سر و صدا تا صبح میخوابم گفت از کجا میدانید که خرخر نمیکنید گفت مخصوصاً محض امتحان یک سر شب تا صبح بیدار مانده و کشیک کشیده و دیده ام که هیچ خرخر نمیکنم .

۶ — شیرفروش راستگو

شیرفروشی همه روزه یک کوزه شیر برای آشپزخانه میآورد از قضا یک روز آن کوزه پر از آب خالص بود آشپز که سر آنرا گشود و نظرش بآن افتاد گفت این که آب است شیرفروش نگاه کرد و خود نیز تعجب نموده گفت خیلی معذرت میخواهم امروز فراموش کرده اند شیر داخل آن بکنند .

۷ — سردار بی زن و بچه

از یکی سرداران فرانسه که هیچ متأهل نشده بود پرسیدند چه شده است که تاکنون دلتان نخواسته است عیال و اولاد داشته باشید گفت تاکنون زنی نیافتم که آرزو کنم عیال من باشد و پسری که آرزو کنم پسر من باشد ندیده ام .

۸ — طبیب و تفنگ

(شعر)

یعنی در صحرا آدمی را می‌بیند که تفنگ بدوش میرفت. پرسید کجا میروید؟ گفت بعیادت مریض. گفت مرد و دانی [illegible] که میباید برای کشتن مریض ها [illegible] باید که تفنگ هم همراه برده باشید؟

۹ — کشیش دزد

کشیش یکی در کلیسا بالای منبر رفته مشغول موعظه میشود. برادران عزیز و خواهران محترم خداوند بشما توفیق عنایت کند امروز [illegible] میخواهم بگویم که باغچه کشیش شما را دزد زده است یعنی تمام میوه های [illegible] باغچه [illegible] برای [illegible] امروز نگاه داشته بودم روز یکشنبه گذشته وقتیکه ما اینجا سرگرم موعظه بودیم آمده اند چیده اند و خورده اند. ای برادران عزیز من ای خواهران عزیز من خداوند بشما توفیق عنایت کند دزدها را می‌شناسم اما محض اینکه رسوا نشوند نمیگویم لکن امروز [illegible] پیره دختری [illegible] سیزده و یکی [illegible] چهارده نخواهم گفت که یکی لباسش آبی و دیگری [illegible] رنگ است [illegible] در این کلیسا [illegible] نشسته اند ای برادران عزیز [illegible] ای خواهران [illegible] حضرت میکائیل [illegible] [illegible] حضرت [illegible] ای امت من شما [illegible] کشیش [illegible]

بنگرید یاد وقتی که گرسنه بودند نانش دادید آیا وقتی که تشنه بود آبش دادید [illegible]

با [illegible] اتفاقیکه درخور [illegible] همه [illegible] و او را دوست کردید تمام میوه های او را [illegible]

چیده [illegible] حالا [illegible] آن دارید که بدامان او متوسل شده از پل صراط بگذرید

[illegible] دوانید و [illegible] طوبیست اند باد او کنار بیایید یعنی برادران من [illegible]

آن روز [illegible] من آن [illegible] بگذرید [illegible] دوست [illegible]

پل خواهم گذاشت شما هم سر که [illegible] کشد از زیر جامه من چنگ زده و از اطراف

ما [illegible] هوا آویزان شوید که با من به بهشت بیایید بوسه راه که رسیدیم من [illegible]

بند زیر جامه را باز نموده آنرا از پا بیرون میکنم تا آن زیر جامه با آنچه [illegible] آویخته

شده است [illegible] والسلام علی من اتبع الهدی یعنی برادران [illegible]

[illegible] عزیز من [illegible] توفیق [illegible] کند .

۱۵ — [illegible] عقل معاش

[illegible] باعلی درجه [illegible] عقل معاش [illegible] خود [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

[illegible]

با سهای فاخر در بر داشت در تالار بسیار مزینی که بچراغهای الکتریک منور شده بود مقدم وی را پذیرفت آن شخص از مشاهده آنهمه اوضاع و تجملات بحیرت در افتاده گمان کرد عروسی آمده است صاحبخانه بعد از صرف نان و طی تعارفات رسمیه گفت اینجا که تشریف آورده اید لابد معین کاری دارید ولی قبل از آنکه داخل در مذاکرات بشویم از شما میپرسم که کار شما با من نوشتن و خواندن است یا گفتن و شنیدن گفت گفتن و شنیدن گفت پس در این صورت اذن بدهید این چراغها را خاموش بکنم زیرا در تاریکی هم میتوانیم صحبت بکنیم و دست بجانب پیچ الکتریک برده چراغها را خاموش نمود شخص برکسلی گفت مطلب معلوم شد و بیش از این زحمت نمیدهم حقا که شما در عقل معاش اول شخص هستید (نگارش نهفی)

۱۱ — گاوِ پُرعجله

معلم مکتبخانه ده از شاگردان پرسید که هرگاه دو گاو دنبال یکدیگر بخواهند از کوچه باریکی عبور کنند و گاو دومی در رفتن عجله نماید و از اتفاقات شاخش در زیر دم گاو جلوی رفته گیر کند آنوقت کدام یک از آن دو گاو میتوانند بگوید که من شاخ در زیر دم دارم

شاگردان گفتند اولی گفت نه گفتند دومی گفت نه گفتند هر دو گفت نه گفتند پس

جواب

جواب چیست؟ معلم گفت جواب این مسئله آنست هیچکدام زیرا هیچکدام از آن دو گاو نمیتوانند بگویند من شاخ زیر دُم دارم برای اینکه گاو حرف نمیزند (نگارش نفتی)

۱۲ — لئیم نصیحتگو

شخص لئیمی که بسیار متمول بود و در یک شب از شدت خست نان نخورده گرسنه میماند شخص فقیری با وی ملامت کرده گفت تو هم مثل من زندگی کن. گفت وقتیکه تو دارائی خود را خورده‌ای اگر چیزی در دست داشته باشم آنوقت باید مثل تو زندگانی خود بسر برم.

۱۳ — سمن بی غرض

در دوره جمهوری چپ در پنجاب زیان نجاتی را مجری بیان آمد از جمله بایر دو نفر پسرعمو بودند هر دو سید زاده و همین شاه بیگ از آن گفتند چون زیاد بی‌غرض بودند اغلب اسباب مرض است و بهترین چیز از برای رفع آن جرأت و گردش میباشد. روایت است قرار که شنیده‌ام شما هیچ روز و گردش نمیکنید گفت اعلیحضرت همایونی خلاف عرض کرده‌اند من با قشون دست سه مرتبه محله سید را طی کرده و دور را گردش میکنیم

۱۴ — چوب کبریت

(ذوقی)

وقتی در لندن برای بنای یک مریضخانه وجه اعانه جمع میکردند دفتر ما مورد [illegible] بخانه‌ای وارد آمدند که درب آنخانه باز بوده و آمدند ولی [illegible] بخانه را شنیدند که در اطاق بانوی [illegible] خود را [illegible] گفت این [illegible] را [illegible] دور انداختنی نیست [illegible] چرا [illegible] که [illegible] گفته عجب جائی آمده‌ایم [illegible] تا [illegible] زنگ زده [illegible] و [illegible] آنچه [illegible] بیرون آورد [illegible] آن [illegible] چگونه [illegible] برای یک [illegible] صاحبخانه گفت [illegible] باید [illegible] شود من از آن جهت صرفه جوئی میکنم [illegible] بخشش هم میتوانم نمود .

۱۵ — لزوم صرفه‌جوئی

در لندن وقتی [illegible] بسیار [illegible] تماشاخانه [illegible] یک [illegible] خود [illegible] که [illegible] برای [illegible] شده [illegible] [illegible]

آن شخص به محبت گرد گفت ما فیلسوفها تماشاچیان محترم وعده کرده و امان داده بودم
خیلی مایلم که تو را چون [illegible] اما لیاقت برای [illegible] خیلی کوچک است و چنین
برای [illegible] خیلی بزرگ [illegible] و [illegible] شایستگی ما نیست و برای من ناشناس است بعد از آن
آنکه [illegible] گفت [illegible] [illegible] و انجمن [illegible]

۱۰ – [illegible]

[illegible] شهر [illegible] شده بود تمام
[illegible] شهر و [illegible] را [illegible]
[illegible]
[illegible] گذشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۱۱ – [illegible]

[illegible]

باقی طلبت شما خود شنیده و قبول کرده و بیست تومان را گرفت بعد از چند روز رفت پیش بقال
بگیرد خریدار گفت ما از قرار داد خود تخلف نمیکنیم بیست تومان را دادم و گفتم پنج تومان طلب
شماست حالا هم انکار نکرده میگویم پنج تومان طلب شماست و هر وقت طلب شما خواهد
بود و حاشا ندارم.

۱۸ — الاغ و صاحب الاغ

دهقانی نزد یکی از همسایگان خود رفته الاغ او را بعاریت خواست آن شخص عذر آورده گفت
افسوس میخورم که امروز الاغ را بکسی دیگر داده ام برده است. در این بین صدای
عرعر الاغ بلند شد دهقان گفت الاغ شما برعکس آنچه شما گفتید شهادت
میدهد و معلوم میشود او را بدیگری نسپرده اید صاحب الاغ برآشفته گفت خیلی عجیب است
که حرف مرا قبول نکرده و صدای الاغ را بر قول من ترجیح میدهید.

۱۹ — تأثیر تبلیغات

مادری پسر خود را نزد دکتر برده گفت این پسر من هر چه چاره ساکت نشده است
ما با چند دکتر مشورت کردیم تجربت خیلی بهتر از من شما شیر تنها را از کنت و آنها را معجون
نیکند.

۲۰ — درستی امانت

پیرزنی که خیلی مقدس بود در روز یکشنبه به کلیسای مختلف رفته در آنجا نماز و دعا خوانده وقتیکه بخانه آمد دید چترش را گم کرده و احتمال کلی میرود که در کلیسا جا گذاشته باشد بکلیسای اول آمده جویا شد گفتند اینجا نیست. در دومی نیز بهمین قرار. در سیمی خادم کلیسا آن چتر را که در آنجا مانده بود باو داد. پیرزن او را دعا کرده گفت تمام مردم مثل شما امین و درستکار نیستند در آن دو کلیسای دیگر چتر را حاشا کرده بمن ندادند و گفتند اینجا نیست. اما شما را شکر کرده و دادید. مرحبا بامانت و دیانت شما.

۲۱ — لقمان و رهرو پیاده

لقمان در صحرا شخصی را ملاقات کرد که از شهری بشهر دیگر میرفت. آن شخص از او پرسید چند ساعت دیگر بآن شهر خواهم رسید لقمان گفت راه برو. گفت میپرسم من چند ساعت دیگر بآن شهر خواهم رسید گفت راه برو. آن شخص خیال نموده گفت این مرد دیوانه است سؤال نمودن از او حاصلی ندارد و راه خود را گرفت و رفت. چند قدمی که پیش رفت لقمان گفت دو ساعت. آن شخص برگشته گفت پس چرا اول جواب مرا ندادی گفت چون راه رفتن ترا ندیده بودم نمیدانستم چه بگویم حالا که دیدم حساب کرده و گفتم تا دو ساعت دیگر بآن شهر خواهی رسید.

۲۲ — دهقان و گوسفند دزد

دهقانی نزد کشیش گناهان خود اقرار نمود گفت در هفته گذشته گوسفندی از همسایگان خود دزدیده‌ام. کشیش گفت برو او را پس بده تا گناهت آمرزیده شود. دهقان گفت افسوس میخورم که ممکن نیست زیرا آن گوسفند را کشته و خورده‌ام. کشیش گفت پس در اینصورت باید تلافی بکنی ولااقل یک گوسفند در عوض بصاحب آن بدهی والا این گناه باقی است که در روز قیامت بجهنم بروی زیرا حتی همان گوسفند در روز محشر زنده خواهد شد و در حضور صاحبش شهادت خواهد داد که تو دزدی کردی. دهقان گفت اگر اینطور باشد کار سهل است زیرا همانجا فوراً آن گوسفند را گرفته بدست صاحبش خواهم داد.

۴۳ — پرده آدم و حوا

در منزل شخصی یک پرده نقاشی را که صورت آدم و حوا را [illegible] آویخته شده بود چند بچه تماشا میکردند یکی از آن بچه‌ها از دیگری پرسید از این دو نفر کدام مرد و کدام زن است گفت چه میدانم لباسشان را نپوشیده‌اند تا معلوم شود کدام زن است و کدام مرد.

۴۴ — [illegible]

[illegible]

زن داری از سلطنت بهتر است.

۲۵ — علاج سوءِ خلق

شخصی بود بسیار بدخلق که با اندک ناملایمی متغیر شده اوقات تلخی میکرد ولی بعد پشیمان شده از خشم و غضب خود ندامت داشت. یکی از دوستان گفتش من دوائی برای رفع سوء خلق [illegible] هر دفعه یک بطری از آن بنوشید هم بعض آنکه احساس نمودید حالت غضب میخواهد بر شما دست [illegible] گرد و فوراً یک گیلاس کوچک از آن دوا بیاشامید تا خشم و غضب تسکین [illegible] [illegible] بهبودی کاملی حاصل گردد و چون آن دوا تمام [illegible] رفته پس از تشکر یک بطری دیگر از آن دوا خواست. گفت آن دوا [illegible] چیز دیگری نبود و آنکه این بطری سفید و تقطیر شده فقط آب [illegible] [illegible] یک دو دقیقه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اسباب انصراف طبیعت و تسکین [illegible] [illegible] میشد.

۲۶ — [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] [illegible]

دیوانه است شغیر بدون تأمل گفت بلی دیوانه زنها .

۲۷ — ملاباشی و للهباشی

پسر یکی از پادشاهان انگلستان ملاباشی و للهباشی مخصوصی داشت للهباشی بقدری بد می‌نوشت که کسی خط او را نمی‌توانست بخواند وقتی دو سه کاغذ بملاباشی نوشته بود ملاباشی نتوانسته بود بخواند باو گفت محض رضای خدا و حفظ آبروی دولت دیگر بعد از این کاغذ بمن ننویسید زیرا که مردم اطلاع یافته و خواهند دانست که پسر پادشاه للهباشی دارد که خط نمی‌تواند بنویسد و ملاباشی که خط نمی‌تواند بخواند .

۲۸ — قوزی کینه‌جو

از یک قوزی پرسیدند که آیا آرزو داری قوزت رفع بشود و مثل همه مردم بشوی یا آنکه تمام مردم قوزدار بیایند و مثل تو بشوند گفت هیچکدام گفتند پس چه میخواهی گفت دلم میخواهد که قوز من صاف بشود و همه مردم قوزدار بیایند تا من انتقام خود را کشیده تلافی طعنه‌هائی را که بمن زده‌اند و مرا مسخره نموده‌اند در بیاورم

۲۹ — مسخره درباری

تریبوله که دیوانه رسمی و مسخره درباری فرانسوای اول پادشاه فرانسه بود با یکی از درباریان طرف شد آنشخص باو گفت اگر بعد از این هم جسارتها بکنی آنقدر بارت [illegible] بکشند .

گفت خواهم زد که بهلاکت برسی .

دیوانه بپادشاه از آنشخص شکایت نمود شاه ویرا دلداری داده گفت آسوده باش اگر کسی جرأت داشته باشد که ترا بکشد یک ربع ساعت بعد حکم میدهم بدارش بیاویزند دیوانه گفت حالا که این نوع مرحمت درباره چاکر دارید پس خوب است حکم بفرمائید که همه وقت یکربع ساعت پیش از آنکه مرا بکشد بدارش آویزان کنند .

۳۰ — جواب آسیابان

آسیابانی با الاغ خود میرفت یکی از دوستانش باو رسیده گفت دوتائی کجا میروید گفت میرویم برای سه تائی یونجه بیاوریم .

۳۱ — صله قصیده

شاعری برای یکی از امرا قصیده ساخته بود و یقین داشت که آن امیر مبلغی با صله خوب خواهد داد وقتی که بدر خانه آن امیر آمد دربان او را راه نداد . شاعر قصد خود را بدربان ابراز داشت و گفت خیال کلی میرود که صله خوبی عاید شود آنوقت ثلث آنرا بشما خواهم داد دربان راضی شده او را راه داد با اطاقدار و پیشخدمت نیز همین معامله را کرده بهرکدام ثلثی وعده داد بطوری که در قسمت چیزی برای خود باقی نگذارد و چون بحضور امیر آمد و آن قصیده را خواند تقاضا نمود که امیر صله آنرا سیصد تازیانه قرار دهد . امیر بخنده آمد

وسبب جویا شدند تا عرض تفصیل را گفت . همه بخندیده و صله شایانی بشاعر داده و نوکرهای خود را توبیخ و قدغن نمودند که من بعد باو و امثال این نوع رفتار و سلوک نکنند .

۳۲ — قوری نقره

یکی از ملاحان کشتی بزرگی که در بالای محیط اطلانتیک میرفت قوری نقره ناخدا را که میخواست بشوید از دست رها کرده بدریا انداخت . نزد ناخدا آمده گفت : اگر کسی چیزی را بداند کجاست آیا باز صدق میکند که بگوید شخص آن چیز را گم کرده و مورد مواخذه در آید . ناخدا گفت نه گفت پس دانسته و آگاه باشید که قوری نقره شما در قعر دریاست .

۳۳ — درس لاطن

طفلی که نزد معلم درس لاطین میخواند با پدر خویش بگردش رفت . بچه کوچکی که گدائی میکرد بایشان برخورده صدقه خواست و گفت بحال من رحم آرید زیرا که من با این بچه ها خیلی سختیم طفل بپدرش گفت : مگر این بچه هم پیش معلمش درس لاطین میخواند ؟ .

۳۴ — زنگ شلیکی

پرنس بیزمارک در اوایل کار وقتی که از جانب دولت پروس در شهر فرانکفورت وزیر مختار بود عمارتی که برای سکنی اجاره کرده بود زنگ اخبار نداشت از صاحبخانه خواهش کرد زنگی بگذارد . صاحبخانه گفت در اجاره نامه قید نشده است و من متحمل این ضرر نخواهم شد و فیصله

[illegible]

بگوشش رسید مضطرب شده و سراسیمه دویده نزد بیزمارک آمد دید بیزمارک در کمال آرامی مشغول تحریرات. پیشتوی را که خالی کرده بود در روی میز گذارده است. گفت شما بودید شلیک کردید گفت بلی. گفت مگر چه واقعه روداده بود. گفت واقعه رونداد پیشخدمت خود را میخواستم صدا بزنم قرار گذاشته‌ام هر وقت صدای شلیک من بلند شود بیاید. صاحبخانه از ترس آنکه مبادا در هر ساعت صدای شلیک متأجر بلند شود واسباب هول و هراس فراهم کرده همانروز در تمام جاها با مخارج خود زنگ اخبار نصب نمود.

۳۵ — منع از دزدی

کشیشی بدیدن یکی از خلفای بزرگ رفت. مقدار زیادی پول زرد در روی میز خلیفه بود. در ضمن صحبت لازم شد بکتابی رجوع نمایند. آن کتاب در اطاق دیگر بود خلیفه از جای برخاست که برود آن کتاب را بیاورد کشیش گفت شما بلاانقطاع دو دست خودتان را بهم بزنید صدا بکند و آن صدا بگوش من برسد متصل بهم بزنید تا من رفته کتاب را برداشته بیاورم.

۳۶ — اقرار بگناهان

دهقانی ناآگاه از کلیسا نزد کشیش رفت که گناهان خود را گفته طلب بخشایش نماید شروع
کرد تمام کارهای زندگانی خود را از ابتدا الی الختم یک یک شرح دادن. کشیش
گفت لازم نیست هرچه در عمر خود از نیک و بد کرده بگویی همان گناهانت را بگویی کافیست
دهقان گفت من چه میدانم گناهم کدام و غیر گناهم کدام من همه را برای شما میگویم
شما خودتان بهتر از همه کس اهل خبره هستید خوب و بد کرده هرکدام که بدردتان میخورد
بردارید.

۳۷ـ تفنگ چخماقی

مستی در شب تار کوچهٔ بن‌بستی را شارع عام تصور کرده خواست از آنجا بگذرد. وقتیکه
به ته کوچه رسید بدیواری برخورده معبر را مسدود دید گمان کرد کسی مخصوصاً سر راه
را گرفته و نمیگذارد عبور کند قداره از کمر کشیده و بدیوار سنگی حمله ور شد پس از چند
ضربت از سنگ جرقهٔ آتش پرید. گفت اهو اهو معلوم میشود این حریف تفنگ چخماقی
دارد و میخواهد شلیک کند هیچ صلاح نیست با او طرف بشوم. قدم بعقب گذارده از
میدان در رفت.

۳۸ـ طبیب با نیت

طبیبی گفت خوب است محض رفع خستگی یک روز از ایام هفته را کار نکرده راحت باشی

گفت شما یکروز از هفته را که در آنروز من طبیب نباشم و از اوامر تکالیف اجتماعیت در آنروز معاف باشم بمن نشان بدهید تا من آنروز را برای خود تعطیل قرار داده و راحت اختیار کنم .

۳۹ – کاکای لرد انگلیسی

یکی از لردهای انگلیس که بطور ناشناس مسافرت مینمود در پاریس بغلام حبشی خود که همراه داشت گفت هرکس از تو پرسید که آقایت کجائیست نگو انگلیسی است بگو فرانسوی است . کاکا از همین خوشش آمده بهرکس میرسید بی آنکه از او جویا شوند با لهجه مخصوص خود میگفت من و آقام هردو فرانسوی هستیم .

۴۰ – آدم کم ظرفیت

انگلیسها میگویند بهترین تدبیر برای شناختن آدمی که سبک مغز و کم ظرفیت است آنست که بگویند سوار باسب شده آنرا امتحان بکند بمحض آنکه سوار بشود خواهید دید که فوراً تکان کشیده و اسب را تند خواهد دوانید .

۴۱ – سن کلاغ

شخصی که از شصت سال سن متجاوز بود کلاغی را خریده و در قفس بزرگی گذارد و بخانه آورد زنش پرسید فایده این کلاغ چیست گفت شنیده ام کلاغ سیصد سال عمر میکند میخواهم

خودم امتحان نکرده‌ام نمی‌دانم که واقعاً این مسئله راست است یا دروغ .

۴۲ — انفیه‌دان طلا

شخصی یکی از دوستان خود که روز قبل را در منزل آن دوست مهمان بود و گمان میکرد انفیه‌دان طلای خود را در آنجا گذاشته است کاغذی باین مضمون نوشت :

دوست عزیزم دیروز انفیه‌دان طلای خود را در منزل شما فراموش کرده جا گذارده‌ام مقرر بفرمائید پیدا کرده بحامل عریضه بدهند بیاورد .

وقتی که غذا را صاحب‌خانه خواست پاکت بگذرد و بفرستد نوکرش آمد و گفت آقا انفیه‌دان پیدا شد توی جیب پالتوتان بود .

آقا گفت بسیار خوب . و در زیر مضمون کاغذ نوشت انفیه‌دان پیدا شد دیگر لازم نیست زحمت بکشید . و پاکت را چسبانده برای دوست خود فرستاد .

۴۳ — لباس زنانه

نقاشی برای یکی از پادشاهان پرده ساخته بود که تمام زنهای ملل مختلفه را هر یک با لباس مخصوص خودشان در آن پرده نقش کرده بود . بلباس زنانهٔ فرانسوی که رسید بدون صورت آن یکی را کشیده و چند توپ پارچه بریده در دستش گذارده بود . پادشاه پرسید لباس اینها را چرا درست نکردی . نقاش گفت زنهای فرانسه از بسیار

ملبوست و روز بروز و شکل لباسش تغییر می یابد هر لباسی که برای این زن میسازم روز بعد منسوخ شده میباید شکل دیگری اختیار کرد دانیست که پارچه میخرید گذارده ام تا با اقتضای هوا و هوس خود هر روزی از نو هر چه دلش میخواهد درست کرده بپوشد .

۴۴ - پل نو

وقتیکه در پاریس پل نو را در روی رودخانه سن میساختند مهندسین و معماران با تکبر یکدیگر اینقدر بودند بسرکشی آن پل آمده نقشه ساختمان را آورده مطالعه و مطابقه نموده با هم گفتگو میکردند وقتها بر آن بود که بعد از این سیر و سرکشی همگی بمحل ضیافتی رفته در آنجا ناهار بخورند . شخصی که با آنها هیچ آشنا نبود داخل در آن جمع شده و بپایه های پل نظر انداخته طول و عرض و سایر خصوصیات آن را بکمال دقت بر انداز میکرد . یقین بود که بسیار صاحب سررشته و اهل خبره است . آن جماعت در وقت رفتن بناهار دستش را خوشباش زده بمحل ضیافتش بردند .

و در آخر ناهار از او پرسیدند که شما رأیتان در باب این پل چیست آیا تعیین تقسیمات اندازه هایش یا چیزی دیگر بنظرتان میآید . آن شخص که مقصودش رسیدن بر این ناهار بود گفت همین ترتیبی که داده اید بسیار خوب است مخصوصاً در صورتیکه این پل را در عرض پهنای رودخانه قرار داده اید . زیرا اگر بنا بود

(بقیه)

پل را در روی درازی رود خانه بسازید شهر ما که سه ملت عمر اولاد های ما هم برای تمام شدن آن کفایت نمیکرد.

۴۵- چشم مصنوعی

مسافری که یک چشمش مصنوعی بود شب در اطاق مهمانخانه ئی وقت خوابیدن آن چشم را بیرون آورد و به پیشخدمت داد که نگاه داشته صبح باو بدهد پیشخدمت باز ایستاده بود و نمیرفت آنشخص پرسید چرا نمیروی و منتظر چه هستی؟ گفت منتظرم آن یک چشم دیگر تانرا هم بدهید تا هر دو را باهم ببرم (نگارش ثقفی)

۴۶- بچهٔ عاقل

پسری که بچه نهایت عالم و درس خوانده ولی زیاده از حد محجوب بود با پدر خویش در مجمعی نشسته بود. از اول تا آخر مجلس زبان باز نکرده یک کلمه حرف نزد. پدرش در هنگام مراجعت منزل گفت فرزند چه شد که تمام را ساکت نشسته بودی اقلا چیزهائی را که میدانستی میگفتی. گفت از آن ترسیدم که آنوقت چیزهائی را که نمیدانم از من بپرسند و اسباب خجالت من فراهم آید.

۴۷- غصهٔ طلبکار

شخص بد حسابی یکی از دوستان خود را دید که در هم و غمگین فرو رفته بسیار اندوهناک است

سبب پرسید گفت شبی نفر و ضم واو ای قرض نامعدود . گفت پس غصه را طلبکار باید بخورد که پولش سوخت میشود نه شما .

۴۸ — هیزم فروش و طلبه

دهقانی یک بار الاغی هیزم برای فروش بشهر آورده بود از جلوی مدرسه میگذشت یکی از طلاب او را نگاه داشته گفت این حطب مرتب بر حمار اسود اللون را هر رطل شیئی بچند در هم فضی در معرض بیع و شری در میآوری دهاتی نگاه کرده گفت اگر هیزم میخواهی بخری ثمن سیصد دینار اگر دعا میخواهی بخوانی برو مسجد .

۴۹ — برتری و مزیت

یکنفر فرانسوی و یکنفر آلمانی با یکدیگر صحبت میداشتند آلمانی همه چیز مملکت خود را شرح و ترجیح داده میگفت علمای ما از علمای شما بمراتب بالاتر عقلای ما از عقلای شما اعقل و سرکردگان ما از سرکردگان شما شجاعترند فرانسوی گفت آیا در مملکت آلمان دیوانه هم یافت میشود آلمانی گفت بدیهی است که دیوانه هم داریم و دیوانه های مملکت ما از دیوانه های مملکت شما خیلی بالاتر و دیوانه ترند .

۵۰ — سیاه چال

علامات ظاهری شوکت رجال غالب در کور ها بی اثر است وقتی یکنفر حاکم ظالم بنا بی مسئولیتی

شاهزاده گفت هیچ میدانی که اگر بخواهم ترا در سیاه چال انداخته حبس کنم بیک اشارت ممکن است کور جواب داده گفت چه تفاوت میکند چهل سال است که من خود در سیاه چال هستم .

۵۱ – کتابفروش

از کتابفروشی پرسیدند وضع کاسبیت چطور است گفت بسیار بد کسانیکه پول دارند سواد ندارند کسانیکه سواد دارند پول ندارند تا کتاب بخرند . کاسبی ما رونق پیدا نکند .

۵۲ – تمثال و آینه

رسم روسها بر آن بود که صورت یکی از مقدسین را در اطاق خود آویزان کنند هر کسیکه وارد میشد ابتدا آن تمثال سر فرود آورده بعد با صاحبخانه تعارف میکرد در عهد وقتیکه زنگیها بروسیه آمدند و تمثال پیدا کردند در اطاق خود آینه و بسر تصویری ندارند روسها که در آن آینه صورت خود را میدیدند حمل بر تمثال کرده تعظیم مینمودند صورت منعکسه نیز خم شده و روسها گمان میکردند که جواب تعارف ایشان را میدهد از آن باستثنای ... و پیش خود میگفتند مقدسین اینجا خیلی متواضع و ... اند با ما بهتر که جواب سلام و ارادت را هم میدهند .

(فرورتیب)

۵۳ — صلهٔ مکرر [1]

فردریک پادشاه پروس از دهی عبور مینمود کشیش آن ده بجای اینکه برای خیرمقدم خطابهٔ مفصلی انشاء نماید چند شعر خوشمزه ساخته بود که در هنگام ورود خواند. شاه بسیار خوشش آمده دست زد و گفت مکرر مکرر کشیش دوباره اشعار را خواند پادشاه گفت پنج اشرفی باو انعام بدهند کشیش دست زد و گفت مکرر مکرر این شوخی کشیش مطبوع طبع شاه واقع شده حکم داد پنجاه اشرفی دیگر هم باو دادند.

۵۴ — قصاص بعین

بنّائی از ساره سرازیر شده پائین افتاد از خوشبختی باو چندان صدمه نرسیده ولی بکلهٔ یکنفر رهگذری پرت شده و آن رهگذر از این صدمه بهلاکت رسیده بود وراث مقتول بنّا را بمحضر قاضی کشانیدند و قصاص طلبیدند قاضی به بنّا گفت وجهی بایشان بپرداز تا این مسئله اصلاح گردد ورثه راضی نشدند و چون قصاص یعنی کشتن بنّا را تقاضا مینمودند قاضی چون سختی ایشانرا دید گفت چه عیب دارد قصاص کنند ولی تقاص باید بهمان باشد که قتل واقع شده یعنی باید یکی از ورثه بالای مناره برود و خود را بکلهٔ بنّا که در آنموقع رهگذر خواهد شد پرت نماید.

۵۵ — مجروح نمودن گوش [1]

۱ دهقانی

دهقانی که گوشش مجروح شده بود نزد حاکم آمده گفت همسایهٔ من امروز مرا باین روز انداخته دادرسی کنید حاکم حکم داد ضارب را حاضر کنند گفت چرا گوش این بیچاره را مجروح کردی گفت سرکار حاکم این شخص تهمت زده دروغ میگوید و محض اینکه مرا مقصر بقلم دهد خواسته گوش خودش را گاز گرفت و خون انداخته حالا اینجا آمده و بمن تهمت زده دروغی از دست من عارض شده است (نگارش تقفی)

۵۶ — دعای خیر

کشیش کلیسا بعد از آنکه صیغهٔ عقد را جاری نمود رو به داماد کرده گفت قدر آتش شوهر راکه بتو دادم بدان دختر گفت خدا شما عوض بدهد .

۵۷ — طبیب و طباخ

طبیبی عادت بر آن داشت که هر وقت بخانهٔ مریضهای دولتمند خود میرفت اول باشپزخانه سر میزد و بطبخها نزد او رسیده و از ایشان اظهار امتنان مینمود میگفت اگر شما نباشید کار ما اطبا زار است برای آنکه شما این غذاهائی را که هرکس بخورد ناخوش میشود درست کرده اسباب آن میشوید که مشتری برای ما زیاد شده دخل و فایده زیاد ببریم .

۵۸ — بر سر میل آمدن همکار

(شفعتی)

شخصی مبلغی مقروض بود و دستخطی باین مضمون داده بود که هر وقت میل داشته باشم آن مبلغ را ادا کنم و طلبکار او را بمحضر قاضی برد قاضی گفت چرا پول این مرد را نمیدهی گفت هنوز بسر میل بادا نیامده ام قاضی گفت او را بحبس برید و آنقدر در زندان نگاه دارید تا بر سر میل بیاید [illegible] آنشخص پس از چند ساعت حبس بر سر میل آمده و قرض خود را ادا نمود.

۵۹ — [illegible] گوشی کر

شخصی کر بود ولی همه وقت دستها را بگوش خود [illegible] میخواست بکری اقرار ننموده باشد روزی یکی از دوستان فهمیده و او را در کوچه بدید دستها بگوش خود گذارده و چند دفعه بی آنکه صدائی [illegible] لبها را تکان داد آن کر دوان دوان نزد وی آمده گفت این چه عقیده باطلی است که درباره من پیدا نموده گمان میکنی گوش من سنگین است که برای مسخره کردن من در ملاء عام اینطور داد و فریاد میزنی (نگارستان قمی)

۶۰ — دو بینی

یک شب شخصی گفت که از آن شنیده که آدم چپ آیا یکچیز را یک چیزی میبیند یا دو چیز [illegible] دو دو [illegible] شد شخصی اعتراض برآنکه یک پیری و جمعی را عقب برآنکه دو [illegible]

باب گرو بندی کردند یکنفر آدم اول در آن حوالی سراغ داشتند دو نفر از جانب خود بخانهٔ آنشخص فرستادند که این مسئله را تحقیق نمایند آن دو نفر فانوسی برداشته بخانهٔ او رفتند پس از دق الباب صاحب خانه بیرون آمد و گفت صحبت تفصیل را باو گفتند آنشخص بر آشفته گفت حیا نمی کنید که نصف شب چهار نفر آدم با دو فانوس آمده مرد محترمی را از خواب بیدار میکنید و میپرسید که یکی را یکی می بینیم یا دو بدبخت منهم مثل همه مردم یکی را یکی می بینیم و دو تا را دو .

۶۱ — حوا و کشتی نوح

کشیشی برای موعظه نشسته عینک بچشم گذارده تورات را باز کرد و بلند بلند و تا این صفحه خواند آنوقت خداوند بعلت آنکه آدم تنها نباشد حوا را خلق نمود که مصاحب او باشد و ورق زده خواند از بیرون و اندرون قیر اندود و پر از انواع و اقسام حیوانات بود آنجمعیت بیچاره خود نیز مبهوت ماند زیرا در وقت ورق زدن دو ورق یکی برگردانده و شرح کشتی نوح را در دنبال تفصیل خلقت حوا خوانده بود

۶۲ — طبیب راستگو

از طبیبی پرسیدند امر معاشت از چه راه و دلیل صحت مزاجت چیست گفت امر معاشم از معالجاتی است که برای مردم میکنم و صحت مزاجم از اینکه هیچوقت آن معالجات را در

دربارهٔ خود نمیکنم.

۶۳ – موسیو آندره

موسیو آندره کلاه‌گیس عاریه ساز سیاحت مجلس تماشائی ترتیب داده و بشعر در آورده بود رساله آنرا نزد ولتر فرستاد که ولتر آنرا ببیند و نظریات خود را در آن باب بنویسد ولتر کاغذ مفصلی محتوی بر چهار صفحه برای او فرستاد که تمام آن چهار صفحه را پشت و رو سیاه از این عبارت پر کرده بود موسیو آندره کلاه‌گیس عاریه ات را بساز موسیو آندره کلاه‌گیس عاریه ات را بساز تا آخر.

۶۴ – اعتراض اشعب طماع

اشعب طماع روزی در کوچه میرفت [illegible] هوا [illegible] دست [illegible] عمیش [illegible] رسید [illegible] چرا با این [illegible] انگشت [illegible] گفت [illegible] هنگام پرواز تخم نموده و آن تخم ساقط گشته در دامان من افتد چون شب شد همو کس نزد اشعب فرستاده و پیغام داد از کوکوئی که از آن تخم مرغ درست [illegible] سهمی نیز برای من بفرست.

۶۵ – خیاط و کشیش

خیاطی نزد کشیش اعتراف بگناهان میکرد و طلب مغفرت مینمود کشیش گفت [illegible]

که از مشتریان سیمرزوی چرا نسیه نمی گفت آنها را همه وقت محض برائت ذمه قبل از
آنکه به قرارگاه بیایم میفرستم .

۶۶ — پردهٔ نقاشی

شخصی بمنزل یکی از وزراء بخیال آنکه کاری باو بدهد مدتها آمد و شد میکرد روزی آن شخص در اطاق پذیرائی به پرده نقاشی که صورت آن وزیر بود نظر انداخته و مدتی بدان نگاه میکرد وزیر گفت با این پرده زیاد نگاه میکنی گویا از او هم توقع کار و امیدی داری گفت چگونه امید و توقعی توان داشت در صورتیکه می بینم این پرده از حیث شباهت کامله بجنابعالی دارد .

۶۷ — حجاج و اعرابی

حجاج بن یوسف ثقفی که سفاکیش معروف است روزی در بیابان با عربی برخورد و با او بمقصدی همسفر شد در ضمن صحبت از وی پرسید که حجاج را می شناسی گفت نه و بهتر آنکه نمی شناسم برای آنکه بسیار آدم بدی است حجاج گفت در حق تو تاکنون چه بدی کرده است گفت هیچ اما از قراریکه میگویند بسیار شقی و خونخوار و ظالم و ستمکار است که مانند او در تمام عالم پیدا نمیشود حجاج گفت آیا هیچ او را دیده ای گفت نه گفت پس بمن نگاه کن و ببین همین حجاج بن یوسف ثقفی است که با تو حرف میزند

در این بین عده زیادی حجاج رسیدند و هیچ جای خالی برای شب باقی نماند و تعیین تکلیف خود نمودند ملا بدون اینکه خود را ببازد رو بحجاج کرده با کمال متانت گفت بقیه خود یک مرشد حقیقی مخصوص داریم که هر کدام سادگی بروز دهد دیوانه شده حرفهای سرهم میکند و بهمان روز اینست نوبت گشت حجاج چند نفر افتاده و انگشت دست خود را بیرون آورده با دو دو گفت بعد از این تا کسی را درست نشناسی حرف بیقاعده مزن.

۶۸ — ضرر بیخود حرف زدن

ساززنی چوب دیده نزدیک گرفتن لبش تا زمین رسید روز بعد او مجلس بیا زام را دعوت نمودند مدتی ساز زدن انگه آن امیر باو دعشت نگاه داشته بخود گفت جواب بد بودم که برای اینکه سه امروز تعبیه شد امیر شنید حکم آوردند آن ساززن بی حساب را بقدری چوب زدند که بهم نمودند دیگر هیچوقت آهسته یا بلند با خود حرف نزند.

۶۹ — ماه و خورشید

واعظی بالای منبر رفته گفت تمام مردم اکثر بعلت جهل قدر خیلی چیزها را نمیدانند مثلاً خورشید را بر ماه ترجیح میدهند و حال آنکه ماه در شب تار روشنی چراغ شبها را تشکیل داده اکرده

کرده بدرد تان میخورد خورشید در روز روشن که هیچ احتیاجی باو نداریم در میآید .

۷۰ — خیاط صدارت مآب

خیاط بازی جسارت کرده کتابی در باب بعضی ترتیبات دولتی که بنظرش آمده بود نوشته نزد پادشاه آورد بازی خنده کنان چند صفحه از آن کتاب را خواند و رو بیکی از پیشخدمتها کرده گفت صدر اعظم را صدا بکنید بیاید اینجا تا برای من لباس اندازه گرفته بدوزد .

۷۱ — جرأت شجاعت

سربازی که در شجاعت لاف و گزاف بسیار میزد از میدان جنگ دیده شد که با کمال سرعت فرار مینمود یکی از دوستانش گفت پس آن جرئتی را که همه وقت میگفتی کجاست گفت حالا در پاهایم بطوری بروز کرده است که هیچ فرصت یک گفتگو ندارم

۷۲ — خدمتکار بیاخشتگی

شخصی بخدمتکار خود که بسیار کثیف بود گفت چقدر این دستهای تو کثیف و چرکین است گفت پس اگر پاهای مرا ببینید چه خواهید گفت .

۷۳ — اعلان

(بنه وریلیف)

بعد از یکی دو یوم پادشاه پروس خبر دادند که شبنامه نویسان اعلانی در مذمت وی چسب نموده بدر و دیوار ها چسبانده اند شاه حکم داد آن اعلان را از جاهائیکه چسبانده بودند کنده قدری پائین تر بچسبانند تا تمام مردم قدشان رسیده بتوانند براحتی آنها را بخوانند .

۷۴ — اعتماد اسکندری

اسکندر مریض شد طبیبش شربتی برای وی تهیه کرده بود قبل از آنکه آن دوا را بخورد کاغذ محرمانه ئی از منبعی بدستش رسید که طبیب شربت را آلوده بزهر نموده و خیال کشتن ترا دارد اسکندر کاغذ را خوانده و در جیب پنهان کرد وقتی که طبیب با دوا آمد اسکندر بلا تامل ظرف را از دست وی گرفت و بیک جرعه تا آخر آشامید و بعد آن کاغذ را از جیب بیرون آورد و بطبیب نشان داد .

۷۵ — بُر زدن ورق

مرد بازیگری به کشیش دفاع از قمار خویشتن مینمود کشیش گفت یکی از ضرر های قمار اتلاف وقت است آنشخص گفت بلی مخصوصاً چقدر وقت انسان در بُر زدن تلف میشود

۷۶ پادشاه ایران

امپراطور روس و اطریش و آلمان و پادشاه یونان چهار نفری در شکارگاه بزرگی که

مشغول آبیاری بود برخوردند قدری با او صحبت داشتند آن پیرمرد راجع به ایشان
پرسید شماها که هستید و چه کاره اید پادشاه یونان گفت بنده ژرژ پادشاه یونان
هستم پیرمرد خندید و گفت بسیار خوب و رو به امپراطور روس کرده گفت شما بفرمایید
شما کیستید گفت من نیکلا امپراطور روس دیگری نیز بهمین نسق گفت من امپراطور اطریش هستم
و دیگری گفت من امپراطور آلمانم
پیرمرد دست بیل را از زیر چانهٔ خود زد و گفت بنده هم پادشاه ایرانم (نگارش ثقفی)

۷۷ — کشیش واعظ

کشیشی در ایام عید سیام موعظه میکرد یکی از مستمعین گفت خیلی بد حرف میزند سال پیش آن کشیش بهتر بود دیگری گفت سال پیش که این کشیش ... غلط کرد گفت همان را میگویم که ...

۷۸ — اتحاد و اتفاق

سیلوروس پادشاه اولاد خود را بموافقت و اتحاد وصیت کرده گفت چند تیر از کمانه بیرون آوردند آن را بترتیب هر یکی را بیکی از پسرها داده گفت بشکنید هر یک با کمال قوت تیر خود را شکست بعد گفت ده تیر بیرون آوردند و همه را یک دسته نمود و بهم بستند هر یک گفت بشکنید نتوانستند

۷۹ — شام خلیفه

هارون الرشید خوان طعامی برای بهلول فرستاد بهلول را آوردند و گفت این طعام

(بگذار)

به بلند از پیش سگها بخورند آورنده ملاحظه کرد و گفت اگر شاه خلیفه را برای هریک آ
امنای دولت ببرم چه فخرها که نموده و چه انعامها که بمن میدادند آقا تو دیوانه سگها ولی
بده بسگها بهلول گفت آهسته حرف بزن که اگر سگها بدانند این طعام از مطبخ خلیفه آمده
آنها هم نخواهند خورد .

۸۰ ــ طوله سگ

یکی از انگلیسها در پاریس بدیدن خانمی آمد توله آن خانم وقوق نموده پای مهمان را گاز گرفت
خانم گفت مطمئن باشید این سگ من وقوق میکند و اما هیچوقت کسی را نمیگیرد انگلیسی با چوب
خود سگ را سخت زده گفت شما هم مطمئن باشید من عصای خود را حرکت میدهم اما
هیچوقت سگ را نمیزنم .

۸۱ ــ خلاف قانون

طایفه مغول گوسفند را ذبح نمیکنند بلکه خفه میکنند روزی در اوایل سلطنت قاآن
مسلمانی گوسفندی خرید مغولی در کمین وی بود چون مسلمان گوسفند را بخانه برد در را محکم
بست و کارد بحلق گوسفند راند مغول از بام بزیر آمد و دست مسلمان را بسته بدرگاه قاآن برد
کشید چون صورت قصه [illegible]
این گوسفند را خفه نکشت و بحکم چنگیز خلاف یاسا رفتار نمود که بر بام خانه مسلمان

رفت حکم داد سمرقندیها [illegible] و مغول ها را سیاست کردند.

۸۲ — تغییر اسم

باسکندر گفتند یکی از سربازان اسم ترا بخود گذارده خویشتن را اسکندر خطاب میکند. اسکندر او را خواسته گفت من عرضی دارم که تو اسمت را اسکندر بگذاری تا آنچه معتقد است که در وقت جنگ هم نباید فراموش بکنی که اسمت اسکندر است

۸۳ — علاج عرعر الاغ

شخصی در سفر الاغی داشت که از آن [illegible] بسیار اذیت میکرد و عرعر مینمود اهل قافله [illegible] آمده [illegible] قافله بود [illegible] چاره آنست یک سنگی بدمش بسته آویزان کنید. قدری روغن زده [illegible] بسته [illegible] چنین کردند خاموش شد. نزد یک طبیب [illegible] جراحت کردن صاحب الاغ [illegible] خواب [illegible] آفت [illegible] حاضر است.

۸۴ — نامزدهای کوچک و بزرگ

دو نامزد برای جوانی پیدا کرده بودند یکی [illegible] و دیگری [illegible] کوچک [illegible] را پسندید گفتند [illegible] زن [illegible] بین دو بدبختی همیشه باید کوچکتر را

اختیار نمود .

۸۵ — مغز سر الاغ

خانمی کنیز خود را فرستاد کلهٔ الاغی پیدا کرده بیاورد کنیز از خانم پرسید چه مصرف [illegible] داشت گفت مغز کله خر را میخواهم بخورد آقا بدهم تا خر بشود آنوقت هرچه بگویم اطاعت کند و کار[illegible] الّا بسلیقهٔ من نکند .

[illegible] پیدا کرده آورد [illegible] قدح چینی کنار حوض نهاده بودند که مغز آنرا [illegible] [illegible] شد [illegible] شوهر وارد گشت بی آنکه برای ایشان مجال [illegible] است [illegible] مانده بود پرسید این چیست خانم گفت کلاغی [illegible] را [illegible] ظرف چینی را [illegible] گذارده بودم [illegible] قدح مثل تپ صدا کرد .

[illegible] خود را گرفت و رفت کنیز گفت خانم [illegible] جوان [illegible] خورد و دیگر لازم نیست که مغز آنرا در آورد [illegible]

[illegible] بار و بستر یا پوش

[illegible] روزی که عیالم حوا [illegible]

[illegible]

شد. از اتفاقات خمره شراب بزمین شکست و تمام شراب بزمین ریخت و بهدر رفت. در دنیا ممکن نیست
هیچوقت خوشوقتی و شعفی نصیب ایشان گردد جز اینکه فوراً پشت سر آن رنج و ملالی روی دهد

۸۷ — نجار و جراح

صاحب منصبی که از جنگ برگشته بود گفت گلوله توپ پای مرا برد بطوریکه دو آن روز از جنگ باز ماندم تا وقتی که شب پای مرا درست کردند و روز دیگر باز مشغول جنگ شدیم. شخص ساده لوحی از میان حضار که از خصوصیات حال آن صاحب منصب بی اطلاع بود گفت عجب جراح قابلی بوده آنکه یک شبه پای شما را درست کرد. گفت جراح نبود نجار بود زیرا پای من چوبی است.

۸۸ — اندازه گرفتن لباس

خیاطی اندازه لباس شخصی را که زیاد چاق و بزرگ شکم بود گرفته خواست برود صاحبخانه گفت قدری صبر کنید تا اندازه یکدست لباس بچه هم برای من بگیرید

۸۹ — قمارباز

قماربازی بحالت خراب بخانه آمد و بزن خود گفت سی و شش ساعت بلاانقطاع نشسته بازی کردم و چهارصد تومان باخته نه خواب کرده ام نه خوراک. زن گفت محققاً در این سی و شش ساعت نماز هم نخوانده‌ای. گفت پس تعجبی نباید داشت که چهارصد تومان

باختی

اخی گفت انگشتی که چهارصد تومانرا از من برد او بسم نماز نخواند .

۹۵ — درس فیلسوفی

یکی از طلاب میگفت در سال اوّل که ما شروع بخواندن فلسفه کردیم هم استاد و هم شاگرد مطالب را درک نموده می فهمیدیم در سال دوم فقط استاد فهمیده ما نمی فهمیدیم ولی در سال سیم نه او میفهمید چه میگوید و نه ما میفهمیدیم چه میخوانیم .

۹۱ — مذهب فیثاغورسی

یکی از دانشمندان فرانسه بشخصی که تناسخی مذهب بود در آخر صحبت گفت تا امروز که شما را دیدم فقط گمان میکردم که برحسب عقیده فیثاغورث روح انسان پس از مردن داخل در بدن حیوانات میشود و هیچ نمیدانستم که روح حیوانات هم داخل در بدن انسانی تواند شد .

۹۲ — دیوژن

دیوژن در کوچه و بازار غذا میخورد گفتند چرا در کوچه و بازار غذا میخوری گفت برای اینکه در کوچه و بازار گرسنه شده ام

۹۳ — آدم کشی و آدم خوری

یکنفر سرباز روسی که از جنگ با سوئدیها برگشته بود وقایع جنگرا ذکر نموده میگفت در فلان نقطه قشون دشمن شکست دادیم در فلان عده از سرباز از ان طرف مقابل را کشتیم در نقطه

دیگر فلان فتح را کردیم و سلطان آبادی را آتش زدیم تمام تفصیلات را شرح میداد تا رسید بجائی که گفت روزی در تنگنائی واقع شده بودیم که هیچ آذوقه بما نرسیده و نزدیک بود که از شدت گرسنگی هلاک بشویم و ناچار بودیم که گوشت بدن یکی از کشتگان را کباب کرده بخوریم .

مستمعین از شنیدن این کلام خیلی اظهار تنفر نموده آثار انزجار طبع خود را ظاهر ساختند آنجوان مرد گفت خیلی غریب است من حکایت کردم که روزی دو هزار نفر از آنها را کشته و نعش آنها را روی هم ریختیم احدی حرف نزده بلکه همه تحسین و تمجید کردید حالا که میگویم از راه اضطرار یکنفر از ایشان را که کشته شده بود خورده یا خواستیم بخوریم مراتب انسانیت و نوع پرستی شما قبول نکرده اینهمه اظهار تنفر میکنید .

۹۴ — سیلی و بوسه

کشیشی که غالب مستمعین از خانمها و دخترها بودند در بالای منبر گفت این کلام بزرگ را که مبنای آئین مسیحائی است هیچوقت فراموش نکنید که اگر کسی یکطرف صورت شما سیلی زد هیچ تعرض نکرده فوراً طرف دیگر صورت را جلو ببرید دختری از پای منبر صدا بلند نموده پرسید آیا این حکم در باب بوسه هم مجری است .

۹۵ — مجسمه مرد با اراده بزرگ

(از یکی)

از یکی از بزرگان قوم پرسیدند چرا مجسمهٔ شما را درست نکرده‌اند گفت دوست تر دارم مردم بگویند چرا مجسمهٔ ترا درست نکرده‌اند تا آنکه بگویند چرا مجسمهٔ ترا درست کرده‌اند .

۹۶ — بچهٔ بسیار حاضر

در مجمعی از هوش و ذکاوت طفلی که در آنجا حاضر بود سخن میراندند پیرمردی گفت غالباً کسانیکه در طفولیت زیاد باهوش هستند بهمانقدر که پا بسن میگذارند کم هوش میشوند آن طفل بپیرمرد گفت پس معلوم میشود که شما در زمان طفولیت خیلی باهوش بوده اید .

۹۷ — اخبار اراجیف

خانمی بدیدن خانم دیگر رفت پس از قدری گفتگو و صحبت گفت نمیدانم مردم چقدر بدذاتند آمده بودند بمن میگفتند که شما این روزها قدری عقلتان کم شده است خانم صاحبخانه گفت بیشتر خبرهائیکه میان مردم منتشر میشود از همین قبیل اغلب دروغ و اراجیف و غالباً بعکس است مثل آنکه آمده بودند بمن میگفتند که شما هر روز عقلتان زیاد شده است .

۹۸ — ترجیح بلا مرجح

معلمی برای جمعی از طلاب مسئلهٔ ترجیح بلا مرجح را شرح داده میگفت اگر الاغی در نقطهٔ مابین دو آخور که هر دو بیک نحو از کاه و جو پر شده باشد واقع گردد بطوریکه فاصله مابین نقطهٔ الاغ با هر یک از آن دو آخور از طرفین متساوی باشد چون ترجیح بلا مرجح محال است آن الاغ ،

آن الاغ در آن وسط مانده و هیچ نجنبیده برای رفع جوع ممکن نیست بهیچ طرف مایل شود و محض آنکه ترجیح بلا مرجح واقع گردد بحرکت در حال تردید و انتظار بقدری باقی خواهد ماند تا از گرسنگی هلاک شود یکی از شاگردان گفت این در صورتیست که آن الاغ مثل ما پیش شما درس خوانده باشد و معنای ترجیح بلا مرجح را بداند تا از شدت نادانی گرسنه ماند و بمیرد .

۹۹ — گروبندی دو نفر شاعر

دو نفر از طلاب بزبان لاطین شعر ساخته هر کدام شعر خود را بر شعر دیگری ترجیح میدادند در این باب باهم نذر بسته هر یک مبلغی پول حاضر کرده و آن پول را بالاتفاق با اشعار نزد کشیشی که معلم ایشان بود آوردند تا هر کدام که معلم شعرش را نیکوتر یافت تمامی آن پول از آن وی باشد معلم شعرها را خواند و پس از اندک تاملی تمام پولها را در جیب خود ریخته گفت هر دو بد ساخته اید .

۱۰۰ — نقرس

پادشاهی که مبتلا بنقرس بود بستری شد طبیب خود را احضار نمود و گفت زود ترا باید علاج کنی که از شغل سلطنت وا مانده و تمام امور مملکتی در حال اختلال است طبیب گفت بدیهی است کوتاهی نخواهم کرد ولی در ضمن این مسئله را خاطرنشان میکنم که رسیدگی

ملکی باسرات نه بابا.

۱۰۱ — بیمار کم حوصله

شخصی مریض شد همسایهٔ کری داشت روزی آن همسایه خواست بعیادت وی برود با خود خیال کرد میروم و چون وارد شدم میگویم سلام علیکم جواب میدهد علیکم السلام میپرسم احوال شما چطور است میگوید بهترم میگویم الحمدلله میپرسم چه غذا میل میکنید خواهد گفت ترحلوا میگویم نوش جانت باد میپرسم طبیبت کیست میگوید فلان حکیمباشی میگویم قدمش مبارک است آن پیش ترتیب این مقدمات را داد و آمد نزد بیمار سلام کرد جواب داد لیکن مریض آن روز حال خوشی نداشت و بیتاب بود.

پرسید احوال شما چطور است گفت در حال مردنم گفت الحمدلله پرسید غذا چه میل میکنید گفت زهرمار گفت نوش جانت باد پرسید طبیبت کیست گفت عزرائیل گفت قدمش مبارک

۱۰۲ — نقاش دقتکار

به نقاشی گفتند این پرده هائی که میسازی لازم نیست اینهمه دقت نموده و زیاد خود را معطل بکنی گفت چه بکنم آقای من زیاد دقتگیر است گفتند آقای شما کیست گفت خودم.

۱۰۳ — از میرزا و شیر گرسنه

زنی شیر گرسنه را دید پرسید که چرا از جنس هائی این شیر اینقدر [illegible] قدیمی گفت:

گفت من گرفتاری آدم هستم که زیاد جور و ستم میکند شیر غرید که آدمیزاد چکاره است
او را بمن نشان بده تا انتقام ترا ازو بکشم در این گفتگو بودند که مرد باغبانی در آن حوالی
پیدا شد گربه گفت اینست آدمیزاد شیر سر راه بر باغبان گرفت و گفت من با تو جنگ
دارم باغبان گفت حاضرم اما برای جنگ اسلحه لازم است شما اسلحهٔ خود را که دندان و
چنگالهای بسیار تیز است همراه دارید و لی من چیزی با خود ندارم مهلت ده تا من رفته
حربهٔ خود را برداشته بیاورم شیر گفت برو حربهٔ خود را بیاور باغبان گفت میترسم تا من
بیایم شما پشیمان شده رفته باشید شیر گفت آسوده باش نخواهم رفت و محض اطمینان
میتوانی مرا با این درخت ببندی تا یقین داشته باشی که من بجائی نمیروم باغبان با
طناب شیر را محکم بدرخت بست و داخل باغ شده با چماق بیرون آمد و مشغول زدن
شد شیر ناله کرده بخود می پیچید و گربه از دور ایستاده نگاه میکرد باغبان متصل میزد
شیر بگربه گفت اگر من بقدر تو کوچک بشوم آیا آنوقت دست از سر من خواهد برداشت ؟

۱۰۴ — نماز جماعت

روباهی صدای خروس شنید و دوید آمد دید خروس بالای شاخهٔ درخت است گفت ای
موذن هنگام نماز است فرود آی تا باهم نماز گذاریم خروس گفت پیشنماز در پای
درخت در زیر پوستین خوابیده است او را بیدار کن تا همگی باهم نماز گذاریم که نماز جماعت

فضیلتش مراتب بیش است روباه نگاه کرد دید سگی آنجا خوابیده است پا بفرار نهاد خروس بانگ زده گفت کجا میروی گفت وضو ندارم میروم وضو بگیرم و الآن برمیگردم .

۱۰۵ — وزیر رشوه خور

شخصی خواهان شغلی بود پیش یکی از وزرا آمد گفت اگر اینکار را برای من درست بکنید علاوه بر آنکه ابدالدهر ممنون میشوم هزار اشرفی هم بشما تقدیم میکنم و قول میدهم که باحدی نگویم وزیر گفت من بیشتر مایلم که دو هزار اشرفی بدهید و بهمه کس بگوئید .

۱۰۶ — صورت بدن

از کاکا سیاه وحشی که بکلی عریان راه میرفت پرسیدند تو چرا لباس در بر نکرده و تن خود را نمی پوشانی گفت تن من مثل صورت من و سراپا یک رنگم و بهمان دلیل که چهره ام بازاست بدنم نیز برهنه است شماها که رخت میپوشید معلوم میشود رنگ بدنتان غیر از رنگ صورتتان است که میخواهید کسی نبیند .

۱۰۷ — مرغ یک منی

شغالی مرغ پیرزنی را ربوده میبرد و پیرزن فریاد میزد که ای وای شغال تن که نیم من تبریز گوشت داشت برد روباهی با آن شغال رسید و گفت ببین چه تهمتها میزنند تنها اگر یک چارک گوشت داشته باشد بگذار زمین و زن کم نبینیم بمحض اینکه شغال آنرا

بزمین

بزمین گذارد و روباه آنرا ربوده و پا بفرار گذاشته گفت من بجای مرغ یک منی قوی‌لش

دارم و از تهمت پیرزن هم باکی ندارم .

۱۰۸ — خراج زشتی

یکی از سرداران معروف یونان قبل از قشون خود بدهکده رسید از بس زشت و بدترکیب

بود زنی او را از نوکرهای پست تصور کرده گفت این هیزم‌ها را بشکن سردار مشغول هیزم

شکنی شد کسانش از راه رسیده گفتند چه میکنید گفت مالیات زشتی را ادا میکنم .

۱۰۹ — اسب پرزور

وقتی اسبی برای یکی از امرای عرب آورده بودند حضار همه تعریف کردند که خوب اسبی است

پرسید برای چه خوب است هرکس چیزی گفت بالآخره امیر خودش گفت این اسب برای

آن خوب است که سوارش شوی و از زن سلیطه فرار کنی .

۱۱۰ — مزرعهٔ نخود

توی چهاردهم روزی در خارج شهرستان قشون سید یک دسته از سربازان در مزرعه

سرپرزدی که در آنجا نخود کاشته بودند افتاده و آنرا لگدکوب کردند سرپرید فریاد کشیده

میگفت معجزه معجزه صاحبمنصبان اطراف او را گرفته پرسیدند چه خبر است او جواب

ایشانرا نداده متصل فریاد میزد معجزه معجزه تا اینکه این صدا بگوش پادشاه رسید او

خواست و پرسید معجزه یعنی چه معجزه چیست گفت معجزه آنست که در این مزرعه نخود کاشته بودم و حالا می بینیم بجای نخود سرباز سبز شده است پادشاه بخندید و انعامی باو داد خسارت وارده را تلافی نمود .

۱۱۱ — ضبط اسلحه

شخصی که در قورقگاه شکار کرده بود دستگیر و مؤاخذه در آمده تفنگش را ضبط کردند آن شخص پس از این واقعه چندین مرتبه نزد دوستان خود گفت ای کاش یک روزی هزار هزار قشون دشمن از سرحد گذشته وارد این مملکت گردد . این مقالات که مخالف وطن پرستی بنظر می آمد کم کم بگوش حاکم رسید او را خواست و گفت این چه حرفهاست که میزنی مگر گمان میکنی که قشون دشمن اگر در این خاک قدم بگذارد تو وکسانت ایمن مانند در معرض صدمه وتطاول ایشان واقع نخواهی شد آن شخص قدری پشت گردن خود را خارانید و گفت آرزو نکرده بودم که دشمن وارد این مملکت شده آنرا تصرف نماید بلکه قصدم آن بود که سربازان دشمن هزار هزار وارد این خاک بشوند و شما تفنگهای ایشان را مثل تفنگ من ضبط کرده همه را از من بیندازید .

۱۱۲ — یک سیب دو سبب

کشیشی بطفلی که در بزرگی یکی از دانشمندان معروف شد گفت اگر گفتی خدا کجاست من

یک سیب بتو میدهم آن طفل گفت اگر شما گفتید که خدا کجا نیست من دو سیب بشما میدهم .

۱۱۳ — اسم گذاران

شخص عیاشی که همه وقت بی اندازه مایملک خود را خرج میشمود وقتیکه عقل معاشش نداشت عیال گرفت و پس از چندی پسری برای او بوجود آمد در شب اسم گذاران پولی که بوجه اتم با آن تهیه مجلس عیش و سرور را بکنند خانه نداشتند شوهر بزن گفت بهتر آنست که با اثاثیه بیت خود را بفروشیم و شب هفت برای این طفل بگیریم زیرا که ... بهتر از آنست که پسرمان اسم نداشته باشد

۱۱۴ — محاکمه غلام و آقا

در شهری مابین دو نفر که هر دو غریب آن بلد بودند ... خود مالکیت مایملک و آقا ... دیگری ... و هر یک غلام بودن ... که ... نزد قاضی رفتند قاضی ... و ... رو بجلاد کرده ... دیوار که ... سوراخ ... و ... گفت هر یک ... سوراخی سر بیرون کردند و خود ... بدست سیاف داده دفعة گفت بزن گردن غلام را .

آن ...

آن یک که غلام بود بمحض بالا رفتن شمشیر بلا اختیار سر خود را بیرون کشید ولی دیگری بدون
حرکت سر را بجای خود نگاه داشته هیچ تکان نخورده قاضی بغلام گفت تو نبودی که میگفتی من
غلام نیستم گفت بلی لیکن آقایم بجهت هرچیز جزئی مرا میزد و بر من تعدی و جور مینمود و این بود
که تنگ آمده بودم و این ادعای باطل را نمودم .

قاضی آن دو نفر را صلح داده و سفارش غلام را با آقا کرده هر دو را راضی روانه نمود .

۱۱۵ — شمع دعا خوانده

زنی در حال وضع حمل بود شمع دعا خوانده بخیال تسهیل زایمان از کلیسا آورده و در اطاق
وی روشن کرده بودند آن زن فریاد میکشید و ناله میکرد و میگفت التوبه التوبه بعد از این
توبه کردم دیگر با شوهرم نزدیک نشوم . ممکن نیست بعد از این کاری بکنم که باز با آبستنی و درد
زایمان مبتلا گردم . و بمحض اینکه فارغ شد و براحتی نفس کشید یکی از زنان که در آنجا
حاضر بود گفت این شمع دعا خوانده حیف است تا آخر بسوزد آنرا خاموش کن و بقیه را
برای دفعه دیگر نگاه دار .

۱۱۶ — سگ گرسنه

وزیری صورت لشکریان را نزد پادشاه برد که بصحه برساند شاه از خواندن مضایقه داشت گفت
نوکر را باید مواجب نداد تا همه وقت گرسنه و محتاج و در سر خدمت حاضر باشد

یک آن سیر باشد دنبال صاحبش نمیرود وزیر گفت بلی اما اگر گرسنه باشد و دیگری یک پاره نانی پیش او اندازد صاحب خود را رها نموده دنبال آن دیگری خواهد رفت .

۱۱۷ — خرما خوردن

دو نفر دوست نشسته با هم خرما میخوردند یکی از آن دو محض شوخی هر چه خرما میخورد دانه آنها را جمع کرده و چنانچه دیگری ملتفت نشود دانه ها را پیش او ریخت و گفت شما چقدر اکول هستید که این همه هسته ها پیش شما جمع شده است . گفت اکول کسی است که خرماها را با هسته اش خورده است .

۱۱۸ — محرر قاضی

الاغ دهقانی را که بیگارگاه خاص قدم گذارده بود قاطرچیان گرفتند در صدد اذیت آن دهقان برآمدند دهقان نزد قاضی آمد که تظلم نماید قاضی در منزل نبود محرر قاضی گفت تا قاضی بیاید تو تشریح واقعه را برای من بگو تا ببینیم تفصیل از چه قرار است .

دهقان گفت هیچ تصور کنید که شما الاغ من هستید بیایم توی طویله پالان پشت شما گذارم دهنه بدهانتان میکنم و تنگتان را محکم کنده از طویله بیرون آورده سوارتان میشوم چند نفری که رفتید یکجا توقف کرده و رم کردید و مرا بزمین زدید و خودتان فرار کرده رفتید بیگارگاه این است تفصیل که عرض کردم آیا در اینصورت تقصیر با من است ؟ .

۱۱۹ — دهنه برداشتن

(تیغی)

کشیشی بالای منبر گفت عقل انسانی مانند دهنه ایست که جلو هوا و هوسهای شخص را میگیرد .
از قضا همانروز کشیش جای مهمان بود و بقدری شراب خورد که طرف عصر مست لایعقل شد و بدوش
کشیدند و بمنزلش رساندند روز دیگر خادم وی از او پرسید پس دیروز آن دهنه را که
میفرمودید چه کرده بودید گفت برای آشامیدن آنرا از سر برداشتم .

۱۲۰ — اسب دموک

شخصی گوشهای اسب خود را برید سرزنشش داده گفتند چرا چنین کردی گفت این اسب
باندک چیزی گوشها تیز نموده میترسید حالا اینکار را کردم که دیگر گوش نداشته باشد تا تیز
کرده بترسد و رم نماید .

۱۲۱ — پسر لایق پدر

وقتی آقائی بغلام خود گفت نانا بیاور و درا ببند پسرش حاضر بود شنید گفت بملاحظه
احتیاط بهتر آن بود که میفرمودید در را ببند و نان بیاور پدر او را بوسیده و تحسین
نموده گفت حقا که تو فرزند منی .

۱۲۲ — تلافی همسایه

مسافری با همراهان خود در خانهٔ دوستی که چندان پذیرائی او را خوش نداشت ناخوانده
وارد شد و مدتها رحل اقامت انداخت صاحبخانه محض اینکه آن مهمانرا از سر باز کند با

با همسایه مواضعه نمود و در یکی از شبها که در سر سفره نشسته بودند دفعةً صدای تیر تفنگی

از جانب پنجره همسایه بلند شد و گلوله در همان نزدیکی بزمین خورده فرو رفت . مهمان

سخت ترسیده پریشانحال شد صاحبخانه گفت ابداً تشویش و اضطرابی نداشته باشید

من وقتی یکنفر از مهمانان این همسایه را با گلوله زده کشته ام او حالا میخواهد تلافی کند

شما بهیچکار باین کار ها نداشته باشید بگذارید او شما را بکشد تا من ده نفر از

مهمانهای او را هدف گلوله کنم . آن مهمان همان شب نقل مکان کرده بجائی دیگر

رفت . (نگارش ثقفی)

۱۲۳ — اطبای چین

سیاحی وارد یکی از شهرهای چین شد دید شب بعضی از خانه ها را چراغان نموده

فانوسهای زرد و سفید و سرخ باطراف در و جلو خان آویخته اند تفصیل پرسید

گفتند امشب براعلان اطبا است هر طبیبی مجبور است از روی ثبت و سیاههٔ بعدهٔ

مریضهائی که در مدت سال زیر دست او بهلاکت رسیده اند در بخانهٔ خود را

چراغ روشن کند .

بیک جا رسید که یک فانوس بیشتر بنا و یخته بودند وارد خانه شده از حکیمباشی پرسید

چه شد که شما فقط یک فانوس گذارده اید گفت من تازه امروز مطب باز کرده

و یک مریض بیشتر نداشته ام . (نگارش ثقفی) .

۱۲۴ — بلی قربان

پادشاهی از یکی از خاصگیان خود پرسید کجا بودی گفت بلی قربان گفت پسرم کجا بودی گفت بلی قربان گفت مگر گوشت کر یا عقلت کم شده است که پسرم کجا بودی میگوئی بلی قربان گفت بلی قربان شاه رو کرد بحضار و گفت واقعاً خیلی غریب است شخص دیگر گفت غرابتی ندارد هرچه سلاطین بگویند در جواب اگر کسی غیر از لفظ بلی قربان بگوید خبط کرده است . (نگارش ثقفی) .

۱۲۵ — لباسهای ارزان گران

شخصی که نسیه لباسهای فاخر میپوشید یکی از دوستان که لباس سنگینی در بر داشت گفت این لباسهای ارزان چیست که تن میکنی گفت هرقدر ارزان باشد باز از لباس شما گرانتر تمام شده است زیرا اگر من قیمتش را نپرداخته ام شما هیچ نداده اید .

۱۲۶ — روئیدن نباتات

دو نفر دهقان درباب بارانهای موقعی که آمده بود صحبت میداشتند یکی بدیگری گفت اگر . . روز دیگر باز بهمین ترتیب ببارد حقاً هرچه در زیر خاک کرده ایم بیرون خواهد آمد آن یکی گفت مشنو یعنی خدا اینطور نکند که من چند روز پیش

نیست زنم را زیر خاک کرده ام .

۱۲۷ — دستخط خلیفه

تاجری گربه موذی در خانه داشت هرجایش میفرستاد برمیگشت ناچار شده حیله بخاطرش رسید تخته آورده قیر ریخت و دست و پای گربه را بقیر گرفت و تخته را بروی دجله انداخت خلیفه از شکار برمیگشت گربه را در روی آب دید امر کرد شناگری آنرا گرفته آورد خلیفه رحمش آمد و گربه را از آن مخمصه خلاص کرد و رقعه نوشت و بگردن گربه آویخت بمضمون که این گربه آزاد کرده خلیفه است احدی حق تعرض با و ندارد گربه را رها کردند گربه راست آمد بخانه صاحبش تاجر دید گربه آمد و رقعه بگردن آویخته دارد باز کرد و خواند دید دستخط خلیفه است فوراً گربه را با کلید حجره و دستکها و دفاتر تجارتی و قبالجات که تمام را در طبقی نهاده بود برداشته بحضور خلیفه آورد و عرض کرد آنوقتی که این گربه بحضور معروف نشده مبارک نبود این بنده از دست او صاحب خانه و زندگی نبودم چه رسد بحالا که از جانب خلیفه فرمان صادر کرده و آورده است مقرر بفرمائید گماشتگان دیوان اعلی تمام املاک بنده را تحویل گرفته تسلیم ایشان کنند و این بنده را مرخص بفرمائید که جلای وطن نموده از این مملکت بجای دیگر روم که بتوانم در آنجا زندگی بکنم . (نگارش شفق) .

۱۲۸ — کهنه فروش

(پیرمردیها)

پیرمردی خواست عینک بخرد، همه را داشت عینک فروش وقتیکه این خبر را شنید بسیار خوشحال شد گفتند تو چه ربطی داری که خوشحال میشوی گفت چرا خوشحال نشوم وقتیکه با باشد پیرمردها عینک میگیرند و همه عینک خواهند خرید و بازار من رواج میگیرد.

۱۲۹ — دعای رفع مرض

یکی از پادشاهان مملکتی ناخوش شد وزیر گفت حالا بهتر است حکم و سفارش بدهیم که مردم در تمام معابد برای سلامتی وجود اعلیحضرت دعا کنند پادشاه گفت در صورتیکه مردم برضا و رغبت طبع و میل من دعا کنند باز در اثر نمودن آن شک دارم چه رسد با آنکه دعاها از روی اکراه و برحسب حکم باشند.

۱۳۰ — گوسفند و گاو و شتر

روزی شتر و گاو و گوسفندی رسیدند بدسته علفی گفتند هر یک تاریخ عمر خود را بگوید تا هر کدام که بزرگتر باشد این علف را بخورد گوسفند گفت من با گوسفند قربانی حضرت اسمعیل همعصر بودم و تاریخ عمر من از آن زمان است گاو گفت من با آن گاوی که از بهشت برای حضرت آدم آوردند هم یوغ بودم و تاریخ زندگانی من از آن عهد است شتر گفت

که مرا خود حاجت تاریخ نیست — که چنین جسمی و عالی گردنی است
این همه دانند پس جان پدر — از شماها من نباشم خردتر

(وحید)

وعلف را برداشته خورد .

۱۳۱ — وزیر دهقان

یکی از شاهزادگان بوزیری که با او چندان میانه نداشت و میدانست که پدرش دهقان بوده است رسید گفت اگر پدرتان حالا زنده بود خیلی تعجب میکرد از اینکه شما منصب وزارت داده اند وزیر گفت گمان نمیکنم که زیاد هم تعجب میکرد برای آنکه وزارت را بپسر او نداده اند بخود من داده اند .

۱۳۲ — شیخ جلیل القدر

شخصی وعده داده بود بمنزل خانمی برود و در مجمعی از رفقا گیر افتاد هر قدر گفت که وعده داده ام نزد شیخ جلیل القدری بروم از او نپذیرفتند و نگذاشتند برود ناچار بجای او رفت و کاغذ معذرتی نوشته بنوکر خود داد و بگوشش گفت این کاغذ را بآن خانم برسان و وقتیکه اینجا برمیگردی مثل آن باشد که از منزل شیخی مراجعت کرده باشی .

نوکر رفت و وقتی برگشت آقا در حضور رفقا گفت چه کردی کاغذ را بجناب شیخ دادی گفت بلی گفت جناب شیخ چه فرمودند گفت جناب شیخ فرمودند امشب که نتوانستید تشریف بیاورید شب دیگر را معین فرمایند تشریف خواهند آورد آقا گفت بسیار خوب جناب شیخ چه میکرد گفت چارقدش را آب میکرد . (نگارش نفیسی) .

دهقانی

۱۳۳ — تماشاچی خیرخواه

دهقانی در پاریس بتماشاخانه رفت بازی زنی را درپیس آورده بودند که در عاقبت بکیفر بدخوئی او را با کارد زده و بقتلش میرساند وقتیکه در اواخر بازی آن زن حاضر شد دهقان از میان تماشاچیان فریاد زد گفت خانم آن یارو با کارد برهنه در پشت پرده پنهان شده است و قصد زدن تو را دارد هوای کار خودت را داشته باش .

۱۳۴ — روضه خوانی کشیش

کشیشی بالای منبر رفته تفصیل شهادت سن دنی را ذکر مینمود گفت اشقیا دستهای مبارک آنحضرت را با طناب محکم به پشت بستند و سرش را بروی کنده هیزم گذارده و گردنش را با تبر زدند سر از بدن جدا شد و بروی زمین غلطید ولی سن دنی محض آنکه معجزه خود را بآن اشقیا نشان بدهد از جا برخاست و آن سر را برداشته روانه شد و تقریباً دو فرسنخ با همان حال راه رفت .

یکی از مستمعین که با شکاکی نزدیک ما نشسته بودند گفت خیلی عجیب است که آدم سر بریده دو فرسخ راه برود زنی که این ایراد را شنید گفت در این قبیل مواقع همان چهار قدم اول مشکلات است آنچه بعد که براه افتاد هر قدر دورش بخواهد میرود دیگری گفت کشیش فرمود دستهای او را بسته بودند پس سر را با چه برداشت و برد نوکر کشیش که در پای منبر

(ناتمام)

... بوده است باد بستن .

۱۳۵ — یادداشت سنگین

شخصی به یکی از دوستان که عازم مسافرت بود وسائلی سفارش چیزهائی میدادند که برای ایشان خریده بیاورد و چون ممکن بود فراموش نماید هر کدام یادداشتی نوشته باو دادند فقط یکنفر از میان یادداشت خود را با انضمام پولیکه برای خریدن آن شیء لازم بود باو داد .

وقتیکه آن شخص از سفر مراجعت کرد دوستان چیزهائی را که سفارش داده بودند مطالبه کردند گفت خیلی معذرت میخواهم یکروز در دریا که هوا خیلی خوب بود در عرشه کشتی نشسته و آن یادداشتها را بروی عرشه گسترده نگاه میکردم از قضا باد تندی وزید و تمام آن یادداشتها را بدریا ریخت فقط یکی از آنها که با پول بود و آن پول را بروی آن گذارده بودم بجا ماند و باد آنرا بدریا نینداخت خریدم .

۱۳۶ — دو قسم زن

از مردی پرسیدند زنی که چشمش زاغ و گیسوانش بور باشد بهتر است یا زنی که چشمش سیاه و گیسوانش مشکین گفت برای کسیکه اولی را دارد دومی و برای کسیکه دومی را دارد اولی .

۱۳۷ — سفیر مراکش

(خیالی)

در یکی از مجالس رسمی فرنگستان از سفیر مراکش پرسید چه شده است که دین شما اسلام اجازه این قدر زن داده و مطلقا شمار زنهای شما معین نیست گفت چون در مملکت ما مثل این نیست که تمام صفات مطلوبه در یک زن جمع شده باشد لهذا چندین عیال میگیرند تا من حیث المجموع درک آن صفات حسنه را کرده باشند .

۱۳۸ — صدمه راه آهن

دو قطار راه آهن بهم خورده و تلفات بسیار و خسارتهای عمده حاصل گشت از جمله زنی جوانکه رسیده که با شوهر خود در یک واگن بود و شوهر سالم مانده هیچ آسیبی باو وارد نیامد ولی تنها با وجود آنکه نعش زنش آنجا افتاده بود در صدد پیدا کردن چتر خود برآمد که در آن حادثه گم شده و هر قدر تفحص کرد نیافت .

بعدها به وقت صحبت میگفت از آن تصادم راه آهن خسارتیکه بمن وارد آمد این بود که زنم مرد و چتر نوی را که خیلی گران خریده بودم گم کردم .

۱۳۹ — حاجی و گرگ

مردی که اسم پسرش ابوالفضل بود بمکه رفت در مراجعت چنانچه رسم است تفصیل مسافرت را برای دوستان شرح میداد از جمله گفت صبح بسیار زودی در کوچه باغهای مکه گردش میکردم که دیدم هزار گرگ گرسنه دسته شده بجانب من میآیند گفتند حاجی آقا مکه گرگ

نزد و هر چه اصرار کردند نیست شاید در تمام عالم هم یافت نشود گفتند پنجاه تا بوده گفتند با
گرگ هم ممکن نیست در یکجا باشند گفت دویست تا بوده گفتند ممکن نیست گفت ... تا
و همین قسم پائین آمد تا رسید بچهار تا.
گفت دیدم چهار تا گرگ از جلو دارند میآیند.
گفتند حاجی آقا ما اصلاً نمیدانستیم که در این ... گرگ پیدا شود گرگ ...
بلاد سردسیر است گفت ... بوده گفتند ... آهسته ... بیابان ...
از یکی دیگر پائین تر نخواهم آمد. (نگارش شفقی).

۱۴۵ -- شبیه سازی

یکی از دوستانم قرار بود شبیه ... و بروی ... نباشد ... بخود برود ... مشغول تماشا شد و ... ما حضار تا ما یقین کردیم که شبیه ... گذاشته گفت ... نکشیده ام و آن ... دیگر نتوانست ... خوابش ... ده دیگر نزد ما نیامد. (نگارش شفقی).

۱۴۱ — تقسیم بعدالت

دو گربه در باب یک قطعه پنیر بزرگ که بچنگ آورده بودند با یکدیگر منازعه داشتند میمونی رسید گفت بیخود نزاع لازم نیست این پنیر را دو نصف کرده هر کدام نصفی ببرید گفتند ما نمیتوانیم که درست بالنصف نمائیم تو قسمت کرده ما یکدیگر را ممنون بکنیم گفت من بلدم پنیر را گرفت و دو قسمت کرد و هر قسمتی را در یکدست وزن کرد گفت این یکی سنگین تر است یک گاز زد و قدری از آنرا خورد بعد گفت حالا این یکی سنگین تر شد یک گاز هم باین زد و تمام آن پنیرها را بهمین ترتیب گاهی باین و گاهی بآن گاز زد و خورد و آنها بکلی بدبخت گربه‌ها بی بهره شدند (ترجمه سپهر دوم نیره حسینیان ثقفی اعزاز دبستان ۱۱ سالگی)

۱۴۲ — اذن سیگار کشیدن

جوانی که میل زیاد بکشیدن سیگار داشت در راه آهن با یکی از خانمهای دوره گذشته خواست اذن کشیدن سیگار بگیرد پرسید خانم اجازه میدهید سیگار بکشم خانم در جواب گفت تاکنون کسی پیش من سیگار نکشیده است تا ببینم از دود آن خوشم میآید یا بدم.

۱۴۳ — اصول دین

دهقانی از نزد کشیش با حالت اوقات تلخی بیرون آمد یکی از دوستانش گفت چرا اوقات اینگونه تلخ است گفت رفته بودم که من برای آموختن اصول دین نزد کشیش رفته بودم با همه گفتگوها

شده و از جوابهائی که سبب سهم هیچ راضی نیست مثلاً امروز به سید نداد پدر ! رفیق دهقان گفت خوب به راستی گویی یکی گفت به یکی یکی که سهل است من گفتم نشست تا با وجود این قبول نکرد بقیه داده از من ناراضی است

۱۴۴ - عدم معافیت از مرگ

وقتیکه بقراط حکیم گفتند یونانیها حکم بهلاکت ترا داده اند گفت طبیعت هم حکم بهلاکت یونانیها داده است گفتند میتوانی فرار نموده و از مرگ رهائی یابی گفت مگر عالم جائی پیدا میشود که مرگ در آنجا نباشد .

۱۴۵ — مقدمه و فصول

شخصی کتابی نوشته بود مشتمل بر چندین فصل و یک مقدمه ولی مقدمه بیاندازه طولانی و تقریباً مفصل بود که نصف کتاب را گرفته بود باستاد خود نشان داد و رای وی را در ترتیب آن کتاب جویا شد استاد گفت مثال شما مثل برزگریست که یک کیسه گندم برای کاشتن در مزرعه برداشته ولی بجای آنکه گندم را مشت مشت در زمین بکارد و در تمام زمین یکنواخت بذر افشانی کند در همان قسمت اول تمام کیسه را قسمت خالی کرده باشد .

۱۴۶ — آتش و موش

شخصی خواب دید که موش کفش او را دزدید نزد معبر آمده گفت خواب غریبی دیده ام

وشخصا ،

منتها تعبیر بزرگی دارد و آن اینست که دیدم موش کفش مرا با دیده و میخورد معبر گفت این خواب اهمیتی و تعبیری ندارد اگر در خواب دیده بودی که کفش تو موش را جا دیده و میخورد آنوقت میبایستی استیحاش و تعجب نمود و تعبیر آنرا جویا شوی .

۱۲۷ — غزل موشح

شخصی در منزل یکی از امرا گفت دیشب در خانهٔ یکی از دوستان که شاعر است شام موعود بودیم غزل موشح بسیار خوبی هم ساخته بود . آن امیر ناظر خود را صدا زده گفت باشپز منزل بگو بعد از این برای ما هم غزل موشح بسازد چند است که تاکنون این خوراک را درست نکرده است .

۱۲۸ — مثل تیغ دولاکی

شخصی از معلم خود پرسید ... این عبارت را از معلم خواند که این کار برای من مثل تیغ دولاکی است از معلم پرسید تیغ دولاکی یعنی چه گفت یعنی خوب شب شخصی مهمان بود دیگری با او رسید و گفت هوای شما چطور است گفت مثل تیغ دولاکی .

۱۲۹ — عالم برزخ

کشتی ... مغرب ... بهشت را کم آویخته و آنجا ...

(انتخاب) .

اشخاص خوب و بد [illegible] بعضی را به بهشت راه داده و بعضی را بجهنم [illegible]
یکنفر آمد که وارد بهشت شود. پطرس پرسید که عالم برزخ را طی کرده و اینجا آمدی یا هنوز
طی نکرده گفت عالم برزخ را طی نکرده‌ام اما در دنیا زن گرفته. عیال داشتم [illegible]
گفت پس کافیست بیا داخل شو. دیگری آمد پطرس پرسید برزخ را طی کرده. گفت نه. گفت
پس اول برو آنجا بعد بیا اینجا گفت پس چه شد آنرا که پیش از من آمد راه دادی گفت
او در دنیا زن داشت. گفت منهم داشتم عوض یکی سه تا. عیال [illegible]
و بعد از وی که وفات کرد دیگری را گرفتم. پطرس گفت هرکس که عالم زن را [illegible]
سیر کرده باشد و خلاصی یابد ولی باز دوباره خود را گرفتار کند دیوانه است [illegible]
بانگ در دفعه بیستم هم خود را مبتلا نماید پس تو پاک دیوانه هستی [illegible]
دیوانگان را بهشت راه نمیدهیم باید زود از اینجا تشریف ببرید باب راست برید بجهنم.

۱۵۰ — نوکر با مواظبت

آقائی بنوکر خود که تازه نزد او آمده بود گفت فردا صبح بسیار زود ساعت با فتاب مرا از خواب بیدار کن نوکر گفت من حساب ساعت را درست نمیدانم وقت خواب بیدارتان نکنم زنگ بزنید [illegible] بفرمائید تا بدانم وقت بیدار کردن شما شده است

متفرقه

هد و پیمان مابین دو نفر یا دو طایفهٔ متساوی القوه پایدار مانده و اثر دارد نه در میان طرف غیر متساوی .

نظامی

از سخن تازه و زر کهن — گفت چه به گفت سخن به سخن
شیر توان بست ز نقش سرای — لیک بصد سال نجنبد ز جای
راحت مردم طلب آزار چیست — جز خجلی حاصل اینکار چیست
مملکت از عدل شود پایدار — کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان عادل با وزیر و جغد

صید کنان مرکب نوشیروان — دور شد از کوکبهٔ خسروان
مونس خسرو شده دستور و بس — خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب — دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر — از دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند — چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار — گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا نی پی رامشگریست — خطبهٔ از بهر زناشوهریست

دختری این مرغ بدان مرغ داد — شیربها خواهد ازو بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما — نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت کزین درگذر — جور ملک بین و برو غم مخور
تا ملک اینست و چنین روزگار — زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این لفظ چنان درگرفت — کآه برآورد و فغان درگرفت
داد بگسترد و ستم درنوشت — تا نفس آخر از آن برنگشت
بعد بسی گردش چرخ آزمای — او شد و آوازهٔ عدلش بجای

نطامی

عاقل بود آنکه ز روز آگهیست — غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می‌خراش — ور ننویسی قلمی می‌تراش
برزگران دانه که می‌پرورند — آید روزی که از آن برخورند
کوفته شد سینهٔ مجروح من — هیچ نماند از من و از روح من
گمشده هر که چو یوسف بود — گمشدنش جای تأسف بود
فارسی از قدر جوانی که چیست — تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است — پیری تلخست و جوانی خوش است

شاهد باغ است درخت جوان — پیر شود بشکندش باغبان
شاد برآنم که در این دیر تنگ — شادی و غم هیچ ندارد درنگ
آتش در خرمن خود میزنی — دولت خود را بلگد میزنی
هر که در این راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه
سایه صفت چند نشینی بهم — خیز که بر پای نکوتر علم
منتظر راحت نتوان نشست — کان بچنین عمر نیاید بدست
تیز مپر چون بدرنگ آمدی — زود مرو دیر بچنگ آمدی
از پی هر صحبتکی ماشیفتست — آخر برداشت فرو داشتست
پای ترا دسترسی میرسان — ره نتوان رفت بپای کسان
آب که آسایش جانها بدوست — کشتی داند چه زیانها دراوست
در همه چیزی هنر و عیب هست — عیب مبین تا هنر آری بدست
در پر طاوس که زر پیکر است — سرزنش پای کجا درخور است
جمله دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرنده است نیرزد دو جو
شرط بود دیده بره داشتن — خویشتن از چاه نگه داشتن
در غم آن شیشه چه باید نشست — کش بیکی سنگ توانی شکست

کیست که این ره ز نگاهش نبرد   واقف این غول ز راهش نبرد

در کرم آویز و رها کن لجاج   نز ده ویران که ستانند خراج

هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس

از کجی افتی به کم و کاستی   از همه غم رستی اگر راستی

گر سخن راست بود جمله دُر   تلخ بود تلخ که الحق مُر

هر چه درین باغ بری می‌رسد   تازه‌تر از تازه‌تری می‌رسد

لب مگشا گرچه درو نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست

گرگ ز روباه تواناتر است   روبه از آن است که داناتر است

حاصل دریا نه همه دُر بود   یک سر از آدمی پر بود

غنچه پر آواز زبان ور شود   گنگ شود چون شکمش پر شود

خمره تا نیمه برآرد خروش
لیک چو پر گردد گردد خموش

نظامی

ز تقصیری که از خدمتش کردم   خجالت را شفیع خویش کردم

ندانم تا من مسکین چه نامم   ز مردودان و مقبولان کدامم

(جنید حسینی)

چه خوش گفت آن فسون‌ساز جهانگرد — که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
اگر چه چشمه را هم جوش باشد — چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد مار ضحاکی زند نیش — چو در خیل فریدونی بیندیش
چو بنیادی بر این خوبی نهادی — تمامش کن که مرد اوستادی
لعاب عنکبوتان مگس‌گیر — همائی را نگر چون کرد نخجیر
نباشد سود من زین قصه کردن — مگر اندوه جان و غصه خوردن
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست — غمی از چشم دردی بتر نیست
مبادا هیچکس را چشم در راه — که روی زرد گردد عمر کوتاه
بسا گل را که نغز و تر گرفتند — بیفکندند چون بو برگرفتند
سخنهائی که گفتم یا شنیدم — خیالی بود یا خوابی که دیدم
نگنجد موش در سوراخ کژدم — بیاری جاروبی بست بر دم
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش — کند راه رهائی را فراموش
چه نیکو داستانی زد هنرمند — هلیله با هلیله قند با قند
بقدر شغل خود باید زدن لاف — که زردوزی نداند بوریاباف
ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستمکار آشنا نیست

خری در کاهدان افتاد ناگاه نگویم وای بر خر وای بر کاه
نشاید دید خصم خویش را خرد که نرد از خام دستان کی توان برد
نبخشاید فلک بر هیچ مظلوم نباشد شفقتش بر هیچ محروم
زمانه خود جز این کاری نداند که اندر وی و بد جانی ستاند
بنا بر مرگ شد از زندگانی نخواهد زیستن کس جاودانی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست مجوی از جانب چپ جانب راست
همان به کو در آن وادی نشیند که خندد آن به که آبادی نبیند
یکی دُر جست دریا در کمین یافت یکی سرکه طلب کرد انگبین یافت
کسی کو سر به نادانی برآرد نگارد آنچه رسوائی برآرد
دل من در حق من رای بد زد بدست خود تبر در پای خود زد ..
نشاید حکم کردن بر دو بنیاد یکی بر طبع دیگر بر آزاد
چو دل را بر مراد خویش داری مراد دیگری کی پیش داری
نخست باید بدانش درج کردن بخود سنجیدن آنگه خرج کردن

اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد

(چو چاره)

چه چاره کان بنی آدم ندانند / بجز مردن گزو بیچاره مانند
بلا و رنج را آماج گشته / بلا زاندازه رنج از حد گذشته
کسی را کآتش اندر دل فروزد / جهان یکسر چنان داند که سوزد
در آفاق این سخن شد داستانی / فتاد آن داستان در هر زبانی
نشاید کرد خود را چاره کار / که بیمار است رای مرد بیمار
گهی نالان چو رعد از بیقراری / گهی گریان چو ابر نو بهاری
نشد کارم ز گردون هیچ والا / چو گردون کار من شد زیر و بالا
بزرگان جملگی در انتظارند / همه گوش و نظر سوی تو دارند
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست / بگفت این دل تواند کرد دل نیست
توان خود را بسختی سنگدل کرد / بدل سختی نه آهن را خجل کرد
ولیک او بار خود را می‌شناسم / که از اقبال مخالف می‌هراسم
کسی را کو بود در طبع سستی / نخواهد هیچکس را تن درستی
چو از غم نیستم یکلحظه آزاد / نخواهم هیچکس را در جهان شاد
اگر صد گوسفند آید فراپیش / برد گرگ از گله قربان درویش
چو کار افتاده گردد بینوائی / درآید گردش از هر سو بلائی

بهر شاخ گلی بود در زه خدنگ　　بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خوشدلی بی بهره گردد　　که در کامش تبرزد زهر گردد

چنین آمد ز یاران شرط یاری
چنین باشد نشان دوستداری

گهی راحت کند قسمت گهی رنج　　گهی افلاس پیش آید گهی گنج
چه خوش گفت این سخن فردوسی طوسی　　که مرگ خر بود سگ را عروسی
چنان گو راز خود با بهترین دوست　　که پنداری که دشمن ترکسی اوست
نمیخواهی که زیر افتی چو سایه　　مشو بر نردبان جز پایه پایه
چنان راغب مشو در جستن کام　　که از نایافتن رنجی سرانجام
بود بیماری شب جان سپاری　　ز بیماری بتر بیمارداری
رطب بی استخوان آبی ندارد　　چو مه بی تب بود تابی ندارد
کدامین ساعت از من یاد کردی　　کدامین روزم از خود شاد کردی
تو سرسبز زی با دوستان شاد　　غلم شاپور سبز و تیشه شمشاد
وگر دارم گناه آن دل رحیم است　　گناه آدمی رسمی قدیم است
بسا زخمی که اصل محکمیهاست　　بسا اندوه که در وی خرمیهاست

همه دانندگان راهست معلوم
که باشد مستحق پیوسته محروم

غم عالم چرا بر دل نهادی
رها کن غم که آمد وقت شادی

سخن گان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است

گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه

درختی کز جوانی کوژ برخاست
چو خشک و پیر گردد کی شود راست

ز عالم وقت هر چیزی پدید است
در هر گنج را وقتی کلید است

مکن با اینهمه نرمی درشتی
که از قاقم نیاید خارپشتی

مزن چندین جراحت بر دل تنگ
دل است این دل نه پولاد است و نه سنگ

گهی با من بصلح و گاه جنگی
خدا تو به دهادت زین دورنگی

تو در آغاز افسرده بودی
چو در دست آمدی زنده بودی

مسی کز وی مرا دستینه سازند
به از سیمی که در دستم گدازند

تحمل را بخود کن رهنمونی
ز چندانیکه بار آرد زبونی

چو خر کو افتد اندر برد باری
کند هر کودکی بروی سواری

وحوش اینجا بماند از پریشان ... ز گنجشکان کلنگ باید چشیدن
شتر کوهم جدا ماند از قطارش ... ز خاموشی کشد موشی فشارش

زبانش سر بسر تیر و تبر بود
یکایک عذرش از جرمش بتر بود

بزیر پای پیلان پی شدن پست ... به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب اندر شدن غرقه چو ماهی ... از آن به کز دونی زنهار خواهی
رهائی خواهی از سیلاب اندوه ... قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از هر باد چون کاهی بلرزی ... اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
گر از کوه جفا سنگی برآمد ... ترا بر دامن و ما را بسر آمد
اگر خاری ز دشت حاصل آمد ... ترا بر دامن و ما را بدل آمد
چو شیر اینجا رسد بی زور گردد ... وگر مار آید اینجا مور گردد
چنان در کار خود بیچاره گشتم ... که من تنها ز عقل آواره گشتم
جگر در تاب و دل در موج خونست ... گر آری رحمتی وقتش کنونست

لب دریا و آنگه قطره آب
رخ خورشید و آنگه کرم شب تاب

گرز

باز حکم تو روزی سرکشیدم — بسی زهر پشیمانی چشیدم
به بر مرد تهی کف نیست باجی — نه از ویرانه کس خواهد خراجی
مه نو تا ببدری نور گیرد — چو در بدری رسد نقصان پذیرد
نخست از همنشین بد بپرهیز — ز راه تهمت اغیار برخیز

چو کوه از زلزله گردد بدو نیم
ز افتادن بلندان را بود بیم

خرد شیخ الشیوخ راه تو بس — از او پرس آنچه میپرسی از کس
چگونه تلخ نبود عیش آن مرد — که دم با اژدهائی بایدش زد
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات
ز خروار صدف یکدانه دُر به — زلال اندک از طوفان پُر به

نظامی

تا غرقه نشد سفینه در آب — رحمت کن و دستگیر و دریاب
سرخیل توئی و جمله خیلند — مقصود توئی همه طفیلند
آنکه نه چیره شد شکار شیر است — روبه بشکار شیر شیر است
قرابه اگر شیشه ... — افتاد و شکست بر سر سنگ

آن بیند طفل تشنه در خواب — کو را به سبوی نو دهند آب
دانی که حساب کار چون است — سررشته ز دست ما برون است
بنشین و ز دل رها کن این درد — آن به که نکوبی آهن سرد
نومید مشو ز چاره جستن — کز دانه شگفت نیست رستن
در نومیدی بسی امید است — پایان شب سیه سپید است
گر صبر کنی ز صبر بی شک — دولت بتو آید اندک اندک
روباه ز گرگ بهره زان برد — کاین رای بزرگ دارد آن خرد
دل را بکسی چو بایدت داد — کو تا ورودت بسالها یاد
هم سنگ درین رهست هم چاه — میدار ز هر دو چشم بر راه

ستیز که شحنه در کمین است
زنجیر سپر که آهنین است

چون کار باختیار ما نیست — به کردن کار کار ما نیست
خنده که نه در مقام خویش است — در خورد هزار گریه بیش است
آن پیرخری که میکشد بار — تا جانش هست میکشد بار
آسودگی آن زمان پذیرد — کز بستن چنین بمیرد

گر مرغ شود بهوا بگیرد — هم چنگ منش قفا بگیرد
اندیشه کنم که وقت یاری — در نیم رهم فرو گذاری
نه صبر بود نه خورد و خوابم — تا آنچه طلب کنم بیابم
قولی که در او وفا نبینم — از چون تو کسی روا نبینم
از راه کسیکه موج دریاست — خیزید وگرنه فتنه برخاست
جولان زدن سمندت این بود — وانداختن کمندت این بود

برکندی از نفاق خیزد
دولت همه زاتفاق خیزد

کای آنکه ترا ز من جدا کرد — ما خود مباد جز بدین درد
یادی که نه تو اثر ندارد — بر خاطر من گذر ندارد
بینائی دیده چون بریزد — از دادن توتیا چه خیزد
چون گرگ بره ز پیش بربود — فریاد شبان کجا کند سود
چون مار گزیده کرد انگشت — واجب گردد بریدن از مشت
زان گرنه یکی هزار باشد — در عهد کم استوار باشد
گیرم که مراد دیده بستند — آخر دگران نظاره هستند

عاجز شده‌ام ز خوی محبت — آخر چه توان نهاد نامت

آن کو خود را کند فراموش — یاد دگری کجا کند گوش

زین ره که گسسته تیغ تیز است — بگریز که مصلحت گریز است

آن به شد زن که رشته باشد — هر دو آب رود که گشته باشد

فرمان تو کرد نیست دانم — [illegible] نشستن [illegible]

با وحش کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد

چون بار نیست باج نبود — [illegible]

فریاد برآید از نهادم — [illegible]

نطق

احسان همه خلق را نوازد — آزاده را چو بنده سازد

لطفی کن از آنکه لطف داری — [illegible]

دارم سخنی نهفته با تو — [illegible] گفته با تو

لیلی بودم و ابکت اکنون — [illegible]

دهقان ستمگر که دانه ریزد — [illegible] خوشه خیزد

آن نخل که دارد این زمان خار — فردا رطب [illegible] بار

آن به که برفق و دلنوازی | آزادان را غلام سازی
با من سخن تو پیچ پیچ است | نه هیچ نهی که هیچ هیچ است
گر لاشهٔ خر من افتد از پای | تازی فرس تو باد بر جای
هر مرکب شد مطیع رایت | انداخته باد زیر پایت
برخیز و بیا بخانهٔ خویش | بر هم مزن آشیانهٔ خویش
آنگاه رسی بسربلندی | کایمن شوی از نیازمندی
زین بیش قدم زدن هلاک است | در مذهب عقل عیبناک است
زان حرف که عیبناک باشد | آن به که جریده پاک باشد

هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ارچه باغ باشد

گستاخ سخن مباش با کس | تا عذر خطا نخواهی از پس
کشتی که شکسته شد میانش | گو نیز مباد بادبانش
من کی بت دیگران پرستم | کاول بت خویش را شکستم
آن به که دگر چون کنند از آن یاد | گویند که آفرین آن باد
میرم که خروس بی زمان مرد | یا مؤذن کوی را عسس برد

(نوبت)

نوبت زن صبح را پدید آباد — گر حال دلی نمیکند یاد

کی دور شوم من از در تو — دوری و صبوری باشد از تو

ای عجب منی و تو لی نباشد — ور هست ما و لی نباشد

شمشیر کشیدنت چرا بود — این آینه نه آتش از دود

عاقل که رسد عجب کجا بی — جوید ز پی گریز راهی

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

مرحبا که قدم نهی فراپیش — باز آمدن قدم مهند پس

رای تو اگر چه هست شایا — رای دگران ز دست مگذار

در صحبت آنکه هست بر تو — گو باشد گاه نرم گه تیز

از سر طلب کنی شب و روز — پیش از همه نیکنامی اندوز

نظامی

یادگاری که زاد میراد است — سخن است آن دگر همه باد است

هر کسی در بهانه تیز دست است — کس نگوید که دوغ من ترش است

احمد است آنکه در رخ تو بود — آنچه بر دو مدحی گوید تو

گردنی دارم از رسن خسته — چکنم زیر بار کس بسته

نانی از خوان خود دهی بجهان		به که حلوا خوری ز خوان کسان

تخت پایه چنان سازی بر		که چو افتی از او نگردی خرد

مهتران گر نوند گر کهنند

همه یک زبان آهنند

شاه ما بسم و دیگران ز پی‌اند		بگذر از نی میان تهی‌اند

آن کنم من که دوستی را شماست		رای یاران جستن رضای شماست

باده هم نامد این سخن بدرست		تا ببینم بچشم خویش نخست

تندرستی و ایمنی و کفاف		این سه سرمایه است و آنچه لاف

تن چو پوسیده گشت و حوصله تر		در جهان گونه لعل باش و نه در

سر چو پیچید که نفره شد جبار		عزه گر ز تو دشگفت مدار

کار ما هر چه نخواند بود		رو یکی را زیان یکی را سود

یاری از تشنگی ایاب شود		بار دیگر عرق آب شود

همه در کار خویش حیرانند

چاره جز خامشی نمیدانند

ای نظامی ز کاهشی مگریز		که گلستان خار باشد و نوزیز

(حذوعض)

چه غرض بودش از شکنجهٔ من که چنین خرده گیر نجبهٔ من
من بدان گفته هیچ نفزودم کآرزومند آن سخن بودم
ماند حیران در آنکه چون بازد نرد با خام دست چون بازد
دانشش آموخته ز هر نسقی در نوشته به هر فنی ورقی
از طبیعی و هندسی و نجوم همه بر دست او چو مهرهٔ موم

در همه کاری آن هنرپیشه
چاره گر بود و پاک اندیشه

آفرین باد بر نبات قلمی کآید از نوک او چنین رقمی
هر که در کار سخت کم شنود ندانم تا پسش خلل پذیر شود
متصرف مباش خرده اندیش تا زیانی بزرگ ناید پیش
دلم از خاطرم خرابتر است جگر از دل بسی کبابتر است
بچنین دل چگونه باشم شاد وز چنین خاطری چه آرم یاد
روز و شب بود با دلی پرسوز تیره شب‌ها شب و نه روزش روز
آن گره را دو صد هزار کلید جست و سر رشته گم گردید
ناله و ناشدیم و دانش او داستش باز برد دانش دست

(۱ هرچه)

هرچه رفت از حد بهای نفت | یک بیک بامنت بباید گفت
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش | درگشاید دکان سرکه فروش
شاه بادی چو کردیم شادان | ای بتو خانمان آبادان
بیشتر زانچه ریگ در صحراست | سنگ در کوه و آب در دریاست
گرچه در نافه مشک هست نهان | آشکار است بوی او بجهان
یا با کسیر کوره تافته | یا بجز دار گنج یافته
هرکه او تخم کینه بیش نهاد | کنده بردست و پای خویش نهاد
ره زره خوف و شب شب خطرست | شحنه خفته است و دزد برگذرست
پیش ازآن کت بره درکنند ازد | بار برگاو و رخت برخرنه

نظامی

باندازهٔ آنکه یک دم زنند | نه دم بلکه چشمی بهم برزنند
ندانم که شب را چه احوال بود | شبی بود یا خود یکی سال بود
چو باد خزانی درآید بباغ | زمانه دهد جای بلبل بزاغ
ولا تا بزرگی نیاری بدست | بجای بزرگان نشاید نشست
اگر نخل خرما نباشد بلند | زنار راج هر طفل یابد گزند

نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
بیا نخجیر چنان کن براه صواب | که هم سیخ نسوزد و هم کباب
فرو بردن اژدهای درنگ | و یا رفتن اندر دهان نهنگ
از آن خوشتر آید جهاندیده را | که بیند همی ناپسندیده را
چنین زد مثل شاه گویندگان | که جوینده یابنده یابندگان

چند حکایت کوچک که فرزندان من شنیدند و شنیدار از کتابهای خود ترجمه نموده
یکی گفت فلان دوست ما از نردبان بیست و چهار پله افتاد و هیچ عیب نکرد گفتند
محال است گفت چرا محال است فقط از پله اولی افتاده بود .

عقد کنان

در روز عقد کنان باران میآمد . داماد رو بحضار کرده گفت : اینهم یک اتفاق
تلخ دیگر .

حرکت زمین

نزد کیفری که مشروبات زیاد میخورد صحبت از گالیله شد که حرکت زمین را ثابت نموده
و زحمات زیاد کشید تا مدلل داشت که زمین میچرخد . گفت عبث . لازم این زحمتها
نبود . یک نظری عرق برای مشاهده چرخیدن زمین کفایت میکرد .

حکم حبس

در مجلس محاکمهٔ یکدسته از دزدان که برای سردستهٔ آنها حبس ابد معین کرده بودند رئیس القضات از یکنفر قاضی که نزدیک او نشسته و مشغول چرت زدن بود پرسید برای سایرین چند مدت حبس معین بکنیم . آنشخص چشم خود را مالیده گفت سه سال کمتر .

صحبت داشتن

شخص پرگوئی ببرادر خود گفت اگر من و تو هر دو عیال بگیریم آنوقت ده نفر خواهیم بود که بایکدیگر صحبت میکنیم . گفت چطور ؟ گفت تو و زنت دو . من و زنم چهار . زن تو و من شش . زن من و تو هشت . زن من و زن تو ده .

طوفان نوح

دختر کوچکی از مادر خود پرسید طوفان نوح خیلی قدیم است ؟ گفت بلی خیلی خیلی قدیم است . گفت پس مادر بزرگ من آنرا باید دیده باشد .

مشتری تراشی

یکنفر صاحب مغازه در جلو مغازهٔ خود داده بود این کتیبه را نوشته بودند : مشتریها پولتان را در مغازهٔ دیگر نبرده بیجا نریزید بیاورید اینجا .

طلبکار و بدهکار

(طلبکاری)

طلبکاری ببدهکار خود که سه سال از موعد ادای قرضش گذشته بود نوشت «من نصف آن پول را بشما بخشیدم لااقل نصف دیگر را برای من بفرستید». جواب نوشت «ممنون و خواهشمندم سه سال دیگر صبر کنید تا موقع بخشیدن آن نصف دیگرم نیز برسد».

مخارج فاتحه خوانی

کشیش بسیار متمول خسیسی که بجز یک برادرزاده وارث دیگری نداشت مبتلا بمرض شده گفت: وقتیکه من مردم مخارج فاتحه خوانی را بچه اهمیت میآورید؟ میترسم زیاده بیافتد و هیچ مال برون نشینیم. برادرزاده گفت آسوده خاطر باشید من قول میدهم که مخارج فاتحه خوانی را مجاناً از جیب خود بپردازم.

نسیان

مریضی بطبیب خود گفت از زیادتی مرض نسیان و فراموشی بمن حالتی حاصل شده، قوه حافظه ام را بکلی از دست داده است. گفت چه میگفتم؟ ببینم! تمامش فراموش کردید؟ حق العلاج مرا بدهید بروید.

تعارف بیکار

شخص خسیسی جمعی از دوستان قوطی سیگار خود را بیرون آورده باز کرده بیکایک از دوستان تعارف کرد گفت زحمت نکشید. چه وقتیکه تعارف میکنم

او هم بشرح ایضاً . پسرش در آنجا بود آهسته گفت : پس چرا با آن صاحبمنصب که نزدیک بخاری ایستاده است تعارف نمیکنید . گفت : برای اینکه او میکشد .

بچه های اینعهد و زمانه

طفلی بطفل دیگر گفت پدر من متشخص تر از پدر تست . گفت : پدر من متشخص تر است گفت پدر من سه خانه از خود دارد و پدر تو خانهٔ ملکی ندارد . گفت آن خانه های پدرت هر سه پیش پدر من گرو است .

قرقچی

دفعه در شکارگاه خصوصی قرقچی جلوی شکارچی غریبه را گرفته گفت در اینجا شکار کردن قدغن است و باید یکتومان جریمه بدهی شکارچی اسکناس دو تومانی با و داده گفت یک تومان آنرا بردار و یک تومان دیگر را بمن بده گفت پول خرد ندارم گفت پس بقیه پیشت باشد هر وقت که بعدها یکدیگر را ملاقات کردیم بمن خواهی داد .

بدیهی است دفعات دیگر هر قدر آن شکارچی بآن قرقگاه رفته و شکار مینمود ابداً بشرف ملاقات قرقچی نایل نمیشد .

گداهای نابینای ما

اولی از دومی پرسید آیا این آقائی را که حالا یک قران تازه سکه بتو داد می شناسی

گفت رفقا او را چند دفعه مجبور دیده ام .

نظامی

گر انجیر خور مرغ بودی فراخ نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
ازین آشنایان بیگانه خوی دورویی نگر یکزبانی مجوی
چو شکر بهراسان شود دستخیز سگالش نساند مگر در گریز
نگهداری از کرگسان توانیم رست که بر جهل جز جهل نارد شکست
بآن کس که او را خمیر است خام همه کس دهد نان پخته بوام
نهنگی که او پای [illegible] ز آهو بره عاجزی کی کند
بهنگام سختی مشو ناامید که ابر سیه بارد آب سفید
چو دریا [illegible] شود دشمن آنکه بدریا شود
درین باغ زرین درختی نرست که ماند از قضای تبرزن درست
من آن صید را کرده ام سربلند نتش باز در گردن آرم کمند
خطرهاست در کار شاهان بسی که با شاه خویشی ندارد کسی
ترا ایمنی داد آسمان دست ترا ره چراغ تو [illegible]
کلاغی تگ کبک در گوش کرد تگ خویشتن را فراموش کرد

(ازنظامی)

ز خاکی که بر آسمان افکنی / سر و چشم خود را از آن آکنی

دو شیر گرسنه است و یک ران گور / کباب انگنی راست گو راست زور

عنان بازکش زین تمنای خام

که سیمرغ را کس نیارد بدام

چنین گفت بستم فرامرز را / که مشکن دل و بشکن البرز را

نباید سر از حکم او تافتن / که نتوان از او بهتری یافتن

جهان را چنین دردسرها بسیست / و زاینگونه در ره خطرها بسیست

چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما بی روز نشتافتی

در آیین شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان

چو در طاس لغزنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور

ببینیم که تا عزم چون آیدم / زمانه کجا رهنمون آیدم

سخن در بدیهه چو ناید صواب / بوقت خودش داد باید جواب

بنیروی تو شادم و تن درست / تنومندتر زانچه بودم نخست

همی تا بود خوف ره بیشتر / در او سود بازارگان بیشتر

ببینیم کز آنجا چه پیش آیدم / مگر کار بر کام خویش آیدم

(داود)

ت نه فقط او را چند دفعه عبوراً دیده ام .

نظامی

گر انجیرخور مرغ بودی فراخ　　نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
ازین آشنایان بیگانه خوی　　دورویی نگر یک زبانی مجوی
چو لشکر هراسان شود در ستیز　　سگالش نسازد مگر در گریز
مگر کی زگرگان توانیم رست　　که بر جهل جستن جهل نارد شکست
بآن کس که او را خمیر است خام　　همه کس دهد نان پخته بوام
نهنگی که او پیل را پی کند　　ز آهو بره عاجزی کی کند
بهنگام پیری شود ناامید　　که ابر سیه بارد آب سفید
چو باران که یک یک بهم با شود　　شود جمله آنگه بدریا شود
درین باغ رنگین درختی نرست　　که ماند از قضای تبرزن درست
من آن صید را کرده ام سربلند　　کش باز در گردن آرم کمند
خطرهاست در کار شاهان بسی　　که با شاه خویشی ندارد کسی
ترا این کلاه آسمان دوخته است　　ستاره چراغ تو افروخته است
کلاغی تگ کبک در گوش کرد　　تگ خویشتن را فراموش کرد

(از خاکی)

ز خاکی که بر آسمان افکنی — سر و چشم خود را زیان افکنی
دو شیر گرسنه است و یک ران گور — کباب آنکسی راست کو راست زور

عنان باز کش زین تماشای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام

چنین گفت رستم فرامرز را — که مشکن دل و لشکر البرز را
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان از او بهتری یافتن
جهان زآهنین در سراها بسیست — وز اینگونه دروازه خطرها بسیست
چه افتاد کز ما عنان تافتی — سوی بابلی روز نشتافتی
در آیین شاهان و رسم کیان — پیام آوران ایمنند از زیان
چو در طاس لغزنده افتاد مور — رهاننده را چاره باید نه زور
ببینیم که تا عزم چون آیدم — زمانه کجا رهنمون آیدم
سخن در بدیهه چو ناید صواب — بوقت خودش داد باید جواب
بنیروی توش دم و تن درست — تومندتر زانچه بودم نخست
همی تا بود خوف ره بیشتر — در او سود بازارگان بیشتر
ببینم کز آنجا چه پیش آیدم — مگر کار بر کام خویش آیدم

دماوند هش دارد مردمی   فرشته است در صورت آدمی
ستم را زبان عدل را سود ازو   خدا راضی و خلق خوشنود ازو
نیارد ز کس جز بنیکی بیاد   نگردد ز اندوه کس نیز شاد
سخن نشنود کان نباشد درست   نگیرد پذیرفته خویش سست
شنیدم مثل زد که نخجیر خام   بپای خود آن به که افتد بدام

بلا بر سر خود فرود آورند
که بر یاد دستان سرود آورند

مپندار کز من نیاید نبرد   برآرم بیک جنبش از کوه گرد
نشاید زدن تیغ بر آفتاب   نه البرز را کرد شاید خراب
مزن سنگ بر آبگینه نخست   که چون بشکند دیر گردد درست
مپندار کز گنبد لاجورد   رسد جامه نیلی کبودی بمرد
تذروی که بر سر آمد زمان   بنخجیرستان نفس آید گمان
کمان سنگی خود هم که بودم نخست   بسوگند محکم به پیمان دست
مگر نو کند عمر پژمرده را   بجوشش آورد خون افسرده را
دلم را بدیدار خود شاد کن   ز بند غم امروزم آزاد کن

بگفتن چه حاجت که هنگام کار   هنرهای خود را کند آشکار

ز کاغذ نشاید سپر ساختن

پس آنگه بآب اندر انداختن

گر آن سیم در سنگ شد جایگیر   برون آوریمش چو مو از خمیر

بسا زهر کو در تن آرد شکست   ز زهری دگر بایدش پای بست

نگاننده کار در وقت کار   ز دشمن بدشمن شود رستگار

کسی کو زند بر من ابرو گره   کفن به که پوشد بجای زره

گر اقبال من کارسازی کند   سر دیو بر نیزه بازی کند

دگر باورت ناید از من سخن   بپرس از دگر زیرکان کهن

توانی دانش از خود نیندوختی   نکو راست تا از که آموختی

جوان گر بدانش بود بی نظیر   نیاز آیدش هم بگفتار پیر

ز باغی که پیشینیان کاشتند   پس آیندگان میوه برداشتند

چو کشته شد از بهر ما چند چیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز

چو اندوهی آمد مشو ناسپاس   ز محکمتر اندوهی اندر هراس

که تیر خوردن عقاب دلیر   بپر خود آید ز بالا بزیر

(چو بر آشنائی)

چو بر آشنایی گشودی درم　　مکن خاک بیگانگی بر سرم

شبی از دل تنگ تاریکتر
رهی از سر موی باریکتر

در این شب چگونه توان گرد راه　　در این ره چگونه توان دید چاه
یکی زان مگس کانگبین گر بود　　به از صد مگس کانگبین خور بود
فزونگر خم است این خم نیلگون　　که صد گونه رنگ از وی آید برون
نجوید کسی بر کسی برتری　　مگر از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود　　هنرمند را پایه بالا بود
زبانی که دارد سخن ناصواب　　بخاموشیش داد باید جواب
بیانی که باشد بحجت قوی　　ز نافهمی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارک بود　　زدن بر زمین نامبارک بود
چو قرص جوی هست جان پرورم　　غم گرده گندمی کی خورم

نظامی

من از تو بهمت توانگرترم　　که تو بیش خواری من اندکی خورم
مرا بنده هست ناکش هوا　　دل من بدان بنده فرمانروا

تو آنی که آن بنده را بنده‌ای — پرستار یار پرستنده‌ای

شکاری طلب کافتد از تیر تو — هژبری چنین نیست نخچیر تو

بنیروی داد آفرین شاد زی — ز بندی که بگشاید آزاد زی

حسد مرد را دل بدرد آورد — میان دو آزاده گرد آورد

بر آن کس که با سخت روئی بود

درشتی به از نرم خوئی بود

در افکن بهم گرگ را با پلنگ — تو بردار آرزو از میان دو سنگ

خزینه ز بهر زر آگندن است — زر از بهر دشمن پراگندن است

رهی کو بود دور زاندیشه پاک — به از زاده نزدیک اندیشه ناک

مشو ناامید ار شود کار سخت — دل خود قوی کن بنیروی بخت

اگر ناتوانی در آید بکار — مکن ساجسری با کسی آشکار

لب از خنده خرمی در مبند — غمی باش پنهان پدید آخند

چو خواهی که باشد ظفر یار تو — ظفر دیده باید سپهدار تو

کمینگاه دزدان شد ایمن حله — نشاید در او رخت کردن یله

نباید غنودن چنان بی‌خبر — که ناگاه سیلی در آید بسر

(آسانی)

بآسانی ار کار گردد تمام — بسختی نباید کشیدن لگام

چو بر رشتهٔ کاری افتد گره — شکیبائی از جهد بیهوده به

بکار اندر آئین چه پژمردگیست — که پایان بیکاری افسردگیست

بر آن کس دل خویش بستم که تو

همان قبله را میپرستم که تو

کنون در خطرهای جان آمدیم — ز باران سوی ناودان آمدیم

کسی کو کند داروی چشم ساز — بداروی چشمش نباشد نیاز

جهان از تو دارد کشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی

پس کس نگوئیم چیزی نهفت — که در پیش رویش نیاریم گفت

چنان بر من آشفته شد روزگار — که ره ناورم سوی سامان کار

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست — چه افزود بر کوه و بازش چه کاست

بفرمان من نیست گردان سپهر — نه من داده‌ام گردشش ماه و مهر

در آنوقت کردم جهان خسروی — که هم دل قوی بود و هم تن قوی

بود چار دیوار آنجا درست

که بنیادش اول نباشد درست

منتخبات از کتاب اذکیاء ابن جوزی

(ترجمه ثقفی)

بزرگی و کوچکی

از عباس عموی حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله پرسیدند تو بزرگتری یا حضرت رسول گفت حضرت رسول از من بزرگتر است ولی من قبل از آنجناب متولد شده ام .

شخص ثالث

دو نفر عرب در سر گوسفندی منازعه نموده هر کدام یک گوش آنحیوان را گرفته و بجانب خود کشیده میخواستند ببرند . شخص ثالثی از آنجا عبور نمود . او را نزد خود خوانده گفتند در میانه ما حکم واقع شو . گفت آیا هر چه بدانچه حکم کنم اطاعت نموده بی چون و چرا قبول کنید . گفتند بلی وقسم خوردند . گفت پس دست از این حیوان بردارید . آندو نفر گوسفند را رها کردند . شخص ثالث آنرا از زمین برداشته برای خود برد .

حفظ مقام و شرافت

عمارة بن حمزه وارد مجلس منصور خلیفه عباسی شد و در مقام رفیعی که همه وقت مرسوم وی بود نشست . شخصی از میان جمع برخاسته و برپا ایستاده گفت یا امیرالمؤمنین متظلم هستم . منصور گفت چه کس بر تو ظلم کرده ؟ گفت عماره که املاک مرا غصب نموده است .

(منصور)

منصور بعماره گفت برخیز و با مدعی خود در یک مرتبت بنشین تا بین شما حکم کنم . عماره گفت این مرد نمیتواند مدعی من باشد . گفت چگونه و حال آنکه میگوید ملکش را غصب کرده گفت اگر ملک مال اوست نزاعی ندارم و اگر مال منست با و واگذار نمودم و از محلی که امیرالمؤمنین در محضر خود مرا بآن مشرف فرموده برنخیزم و برای یک قطعه زمین مقام خود را از دست نمیدهم .

وفای بعهد و قسم

شخصی سیبی در دست داشت نزد شافعی آمد گفت قسم خورده ام که اگر این سیب را بخورم عیال من مطلقه باشد و باز قسم خورده ام که اگر آنرا نخورم عیال من مطلقه باشد اکنون چاره من چیست ؟ شافعی گفت سیب را نصف کن نصف آنرا بخور و نصف دیگر آنرا بدور بینداز .

صحت غسل

شخصی نزد فقیهی رفت و سؤال نمود که اگر در بیابان کنار چشمه آب لباس خود را کندم و بقصد غسل در آب رفتم آیا برای آنکه غسل من صحیح باشد لازم است که بجانب قبله نظر بیندازم ؟ گفت خیر بجانب لباسهایت نظر بینداز که دزد آنها را نبرند .

عوض کردن عقل

(از طعلی)

زطفلی پرسیدند آیا قبول میکنی که عقلت را بگیرند و در عوض صد هزار تومان پول نقد و احمق بودن را بتو بدهند؟ گفت نه. گفتند چرا؟ گفت برای آنکه محققاً پول را از دست خواهم داد و احمق بودن برای من باقی میماند .

تقسیم صحیح

شیر و گرگ و روباه بالاتفاق گورخر و آهو و خرگوشی را صید کردند شیر بگرگ گفت اینها را چگونه تقسیم میکنی؟ گفت واضحست گورخر قسمت شما خرگوش از آن روباه و آهو سهم من خواهد بود. شیر برآشفت و گفت معلوم میشود علم حساب را نخوانده و عمل تقسیم را نمیدانی. پنجهٔ فرا برده کلهٔ گرگ را کند و بیکطرف انداخت. آنوقت از روباه پرسید تو چگونه تقسیم میکنی؟ گفت خرگوش لقمهٔ الصباح گور ناهار و آهو چاشت علیحضرت خواهد بود و غیر از این طریقه تقسیم طرز دیگری را در نظر نداشته و نمیدانم. شیر گفت اینگونه تقسیم را با این صحت و درستی در کدام مدرسه آموخته و از که یاد گرفته؟ گفت از کلهٔ این گرگ که اکنون کنده شده و در آن گوشه افتاده است.

مسابقه در دویدن

از گرگ پرسیدند چه شده است که در هنگام فرار نمودن از سگ تو بهتر از سگ میدوی گفت برای آنکه دویدن من برای خود من و دویدن سگ برای دیگری است که صاحب

ادباشد یعنی چوپان .

انتخاب نامزد

مغیره که چندان جوان خوش سیمائی نبود باتفاق یکی از جوانان عرب هر دو از یک زن خواستگاری مینمودند . زن گفت تا من این هر دو را نبینم و نشناسم ممکن نیست یکی از ایشان را شوهر کنم . مجلسی منعقد ساختند که مغیره و آنجوان در آنجا حضور بهم رسانند . زن نشسته ایشانرا میدید و کلمات ایشانرا میشنید . مغیره تشخیص داد آنجوان از او شایسته تر است و از خود مایوس شده و گفت آیا علاوه بر این حسن جمال و حسب و کمال صفات دیگری داری گفت بلی و محاسن خود را یک یک برشمرد . مغیره گفت آیا در امور زندگانی و مخارج خانه بچه طرز رفتار میکنی . گفت حساب مخارجم را موجود باکمال دقت نگاهداشته و نمیگذارم حبه خردلی بیهوده تفریط شود . شما چه میکنید مغیره گفت من کیسه پول را در یک گوشه اطاق انداخته میبردم تا هر چه میخواهند اهل خانه بیایند بمصرف رسانده و هیچ خبری از آن نخواهم داشت مگر وقتی که خبر بدهند پول تمام شده آنوقت بدره دیگری انداخته و میگذارم . زن گفت بخدا قسم این پیرمرد که بجزئیات نمی‌پردازد نزد من محبوبتر از آن جوانست که تا دانه خردل را رسیدگی نموده و بازخواست میکند . و آنزن مغیره را قبول کرده عیال او شد .

حکومت بحرین

عمر بن خطاب مغیره را بحکومت بحرین فرستاد و چون چندی گذشت اهالی شکایت نموده معزولش کردند. پس از عزل ترس آنرا داشتند که مبادا رجعت نموده و دوباره بحکومت ایشان برقرار گردد. یکی از رؤسای ایشان تدبیری اندیشید و گفت صد هزار درهم جمع آورده بمن بدهید تا من نزد عمر برده کاری بکنم که دیگر مغیره با اینجا بر نگردد. اهالی قبول نمودند و پولها را جمع آوری کرده باو دادند. رئیس نزد عمر رفت و گفت مغیره در زمان حکومت خود این پولها را دخل کرده و نزد من بودیعه گذارده بود. عمر از مغیره پرسید چرا این کار کردی؟ گفت چون اهل و عیال بسیار و مخارج بسیار داشتم این خطا از من سر زده. دویست هزار درهم باین شخص سپرده بودم که در موقع بمن مسترد دارد. آنشخص مغیره را تکذیب کرد و بالاخره پس از گفتگوهای بسیار اقرار نمود که مغیره باو پولی نسپرده و این حیله ای بود که خود کرده و اکنون بگیر افتاده است.

خیانتکار اسرار

پادشاهی شکایت بدانشمندی نمود که نمیدانم کدام یک از خاصان من جنبه های محرمانه را بروز داده و شیوع میکند اگر میتوانستم افشا کننده را کشف نموده

و از دیگران سوء ظن مرتفع میشد بسیار خوشوقت میشدم . دانشمند تدبیری اندیشیده و چندین خبر مختلف را که هیچکدام اصل نداشتند در روی ورقه های جداگانه یادداشت کرده و در پشت هر ورقه اسم یکی از محرمان پادشاه را ثبت نمود و بپادشاه گفت خبر هر ورقه را بکسی که اسمش در پشت آن ورقه ثبت است محرمانه ابلاغ نماید . همین کار را کردند از روی خبری که انتشار یافت افشا کننده را بدست آوردند .

شوهر ششم

مطلب بن محمد حنظلی در سنه ... مریض شد و زن او که قبل از وی چهار شوهر دیگر کرده بود و هر چهار مرده بودند . زن وی نشسته گریه میکرد مطلب گفت آیا بعد از مرگ مرا بکه می سپاری ؟ گفت بهمین که بعد از من ترا بزنی خواهد گرفت .

تخفیف در اجرت

شخص خسیسی میخواست غلامی برای خدمت اجیر نماید پرسید اجرت تو چند است گفت اجرت من آنست که شکم مرا سیر کنی . گفت : خیلی گرانست از آن کم کن و تخفیفی بده گفت تخفیفی که محض خاطر شما میتوانم بدهم آنست که هفته دو روز را که روز دوشنبه و پنجشنبه باشد روزه بگیرم

شعر زنان قداد گران

درگذشته زن و شوهری بودند که روزگار برایشان سخت و امر معاششان بکلی مختل شده بود
زن بشوهر گفت سفر اختیار کن و ببلاد دیگر رو شاید فرجی حاصل گردد . شوهر بنام
سفر کرده و در آنجا مزدوری نموده سیصد درهم فراهم آورد . و با آن سیصد درهم شتر
بسیار ممتازی خریده بجانب کوفه روان شد . در بین راه شتر روزی اسباب غیظ و
غضب او را فراهم آورده آنمرد قسم خورد که لدی الورود آن شتر را بیکدرهم بفروشد .
چون بکوفه رسید شتر را به بیرون شهر جای داد و خود بخانه رفت . زن قصه را بری باز گفت
زن تدبیری اندیشید گربه را با ریسمان بگردن شتر آویخت . بشوهر گفت فریاد زده بگوید
کیست طالب خریداری این شتر بیکدرهم و این گربه بسیصد درهم بشرط آنکه شتر و قلاده
رو بهم خریده شوند . مشتریان اطراف او را گرفتند . عربی که چندین مرتبه دور شتر
طواف کرده و محسنات او را بنظر دقت دریافته بود رو بشتر کرده گفت : چه جنس نفیسی بودی
تو و چه قدر خوب بودی تو درصورتیکه این گربه بگردنت آویزان نبود .

بدقدمی و شآمت

شخص بدمنظری را که جزء اسرای جنگی گرفتار کرده بودند بحضور عبدالملک بن مروان
آوردند عبدالملک امر کرد گردن او را بزنند . آن شخص گفت هیچ از شما چنین توقعی نداشتم
عبدالملک تعجب نموده گفت چطور ؟ گفت برای آنکه دفعه بملاحظه پیشرفت کار شما داخل

در قشون دشمن شدم . زیرا من آدم مشئوم و بدقدمی هستم و ممکن نیست با قشونی همراه باشم الا آنکه آن قشون شکست خورده هزیمت یابد . صحت این ادعای من قطعاً بر خود شما واضح است نمیتوانید منکر آن بشوید . بودن من در اردوی طرف مقابل برای شما بهتر از آن بود که صد هزار نفر جنگجو اضافه داشته باشید . اکنون جبران این خدمتگذاری من است که بگوئید گردن مرا بزنند ؟ عبدالملک خندید و از خون او درگذشت .

مذاکره محرمانه

حجاج بن یوسف ثقفی روزی در صحرا از لشکریان خود جدا ماند بعربی برخورد . از او پرسید که حجاج چگونه آدمی است . عرب گفت حجاج آدمی است بسیار ظالم و ستمکار خدا لعنت کند او را . حجاج گفت پس چرا بعبدالملک شکایت او را نمیکنید . آن مرد گفت عبدالملک هم آدمی است مثل او شقی و بدکردار خدا او را هم لعنت کند . در این بین لشکریان رسیدند . حجاج گفت عرب را سوار بر یابوئی کرده همراه بیاورند . عرب از سوارها پرسید این کیست . گفتند حجاج . آن وقت مرکب تاخته بحجاج رسید و او را باسم صدا زد . حجاج گفت چه میخواهی . گفت میخواهم بگویم مطلبی که مذاکره شد ما بین خودمان محرمانه بماند و لازم نیست دیگران اطلاع بهم برسانند . حجاج خندیده او را رها کرد .

کلمات و آیات قرآن

(ارقام)

زن بدگلی بدر دکان عطاری آمد که چیزی بخرد. عطار نیز کریه المنظر بود چون چشمش بآن زن افتاد گفت: وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ. زن گفت: وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ.

ایضاً تلاوت آیه قرآن

ابوالحسن مدائنی حکایت میکند که یکی از علمای بصری با ما دوست بود و مدتها وعده کرده بود که ضیافتی در منزل خود بما بدهد. هر وقت او را میدیدیم باو میگفتیم مَتَى هَذَا الْوَعْدُ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ. او ساکت مانده جوابی نمیداد. تا وقتیکه اسباب ضیافت برای او فراهم گشت. اینبار چون باو رسیدیم و آیه مزبوره را برای او خواندیم در جواب گفت: انْطَلِقُوا إِلَى مَا كُنْتُمْ بِهِ تُكَذِّبُونَ.

موعظه در قعر چاه

روزی متوکل عباسی با خاصان خود صحبت میداشت گفت بعد از حضرت پیغمبر که ابوبکر بمنبر عروج نمود یک پله پائین تر از حضرت نشست و بعد از او عمر یک پله دیگر هم پائین تر از ابوبکر. ولی عثمان این ترتیب را بهم زده به پله نخست صعود نمود. یکی از خاصگیان که دسته مسخره و درباری داشت گفت عثمان حق بزرگی بگردن شما دارد. خلیفه گفت چطور؟ گفت برای آنکه اگر او هم عمر و ابوبکر را پیروی میکرد و بنا بود هر خلیفه یک پله پائین تر از خلیفه سابق بنشیند اکنون میبایستی شما در قعر چاه نشسته برای ما موعظه بفرمائید.

(جمهینی)

نمک چشک

جمعیتی بر سر دیگی که طباخ در آن گوشت می پخت جمع شده یکی قطعهٔ گوشت بر گرفت و خورد ، گفت نمک ندارد و این دیگ محتاج بنمک است . دومی یک قطعه برداشت و خورد و گفت ادویه ندارد و این دیگ محتاج بادویه است . دیگری همین کار کرده گفت محتاج بسرکه است . طباخ خود نیز یک قطعه گوشت بیرون آورده و خورده گفت این دیگ گوشت ندارد و محتاج بگوشت است . جماعت خندیده و دست از سر او برداشتند .

صحبت زن و شوهر

نابینائی عیال گرفت . زن باو گفت افسوس چشم نداری تا ببینی که من چقدر خوشگل و سفیدم . گفت بیخیال باش اگر خوشگل و سفید بودی چشمدارها تاکنون ترا گرفته نمیگذاشتند برای من باقی بمانی .

ثروت و سخاوت

جعفر بن یحیی برمکی گفت خیلی دلم میخواهد کسی را که دولت و ثروت باو برازنده باشد مشاهده بکنم . یکی از ندما گفت ممکن است الآن بشما نشان بدهیم . گفت کو . گفت این شخص و آئینه را برداشته در مقابل صورت جعفر نگاهداشت .

اعتماد بغیر و ظلم بنفس

(شرالجوارز)

شرابخوار را نزد مأمون آوردند . مأمون ورا در معرض عتاب و خطاب آورده گفت
توئی آنکه مرتکب این خطیئه شدی ؟ گفت بلی منم آنکه بنفس خود ظلم کرده و بعفو تو اعتماد نمودم
مأمون ورا بخشیده گفت متعرض وی نشوند .

مستی بعد از مرگ

فقیهی گفت اگر کسی شراب بخورد و بمیرد در قبر مدفون نخواهد شد جز آنکه مست باشد و عالم
برزخ را طی نخواهد کرد جز آنکه مست باشد و در قیامت محشور نخواهد شد جز آنکه مست باشد
عربی که در حاشیهٔ مجلس نشسته بود گفت والله چه شراب اعلائی هر کوزه آن بیست درهم
ارزش دارد .

خواجه حافظ شیرازی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست — که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

ما مریدان بسوی کعبه چون آریم باز — رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ایخواجه بازبین بترحم غلام را

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم — گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاده است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است — اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو — کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بتن مقصرم از دولت ملازمت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

بر سر آنم که گر ز دست بر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

بر در ارباب بی مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذرد این روزگار تلختر از زهر — بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — بر اثر صبر نوبت ظفر آید

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون بنگری همه تزویر میکنند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نوش نیش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

تا بتوان سرو قد گوی بزن — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — از این فسانه و افسون هزار دارد یاد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

نخست موعظه پیر میفروش این است — که از معاشر ناجنس احتراز کنید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

هرگز ننویسد او جوابی / گر بنویسم هزار کاغذ

سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست اینکار

بادا هزار دشمن اگر دوست با من است / دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / قد طویل را نبود هیچ اعتبار

بی عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذتی حضور

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه در این واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

چو همت

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد — نه آب سرد زند. سخن بر آتش تیز
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
مرد خدا شناس که تقوی طلب کند — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

(رایت ظفر)

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست　　هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند　　آن قدر ای دل که توانی بکوش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع　　سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش
در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست　　یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
محتسب خم شکست و من سر او　　سن بالسن والجروح قصاص
هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست　　کجا روم به تجارت بدین کساد متاع
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است　　هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک　　[illegible]
[illegible] بهشت [illegible]　　[illegible]
چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد　　[illegible]
هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک　　[illegible]

اگر تو خشم زنی به که دیگران مرهم | وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند | بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

یارب این آتش که بر جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

پای ما لنگ است و منزل بس دراز | دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
موج اشک ما کی آرد در حساب | آنکه کشتی راند در خون قتیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی | یا منه پا اندرین ره بی دلیل
مرا دلیست پریشان بدست غم پامال | چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال
سخن درست بگویم نمیتوانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه | مرا چه کار که منع شرابخواره کنم
اگر نه مردم هشیاری ای نصیحتگوی | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر / کآلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

(ماجرای)

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست　　هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم　　لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود　　وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

کجا بر تنگ شکر دست یابد

گر اندیشد مگس از باد بیزن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم　　که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات　　بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان　　قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

برو این دام بر مرغ دگر نه　　که عنقا را بلند است آشیانه

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را　　امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

آیین تقوی ما نیز دانیم　　اما چه چاره با بخت گمراه

بشمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

خدا را از طبیب من بپرسید　　که آخر کی شود این ناتوان به

جوانا سر متاب از پند پیران　　که پند پیر از بخت جوان به

(حافظ)

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — کار ناکرده چه امید عطا میداری

درویشم وگدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

انگو ترا بسنگدلی گشت رهنمون — ایکاشکی که پاش بسنگی درآمدی

نمیکنم گله لیک زابر رحمت دوست — بکشت زار جگرخستگان ندادنمی

چرا یک نی قندش نمیخرند آنرا — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلماتست بترس از خطر گمراهی

ندیمان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبوده است هیچ آشنائی

دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

دمی با نیکخواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی

نوای بلبلت ای دل کجا پسند فتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

کاروان رفته و در خواب و بیابان در پیش — وه که خوش بیخبر از غلغل بانگ جرسی

فریب جهان قصه روشن است — ببین تا چه زاید شب آبستن است

آب کوثر و زمزم سفید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سگ بر آن آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد

متفرقه

ترجمه و نگارش فرزندانم حسنخان و حسینخان ثقفی اعزاز

دهاتیها و عوام و کسانیکه تربیت نشده اند هیچوقت تبسم نکرده در مورد تبسم یا قهقهه میخندند یا هیچ.

عمه یا عمو

از احمقی که خود را صاحب ذوق میدانست پرسیدند که برادرت دختر زائیده است یا پسر گفت هنوز بمن نگفته اند و هنوز نمیدانم که من عمو شده ام یا عمه.

عذر رسوا کننده

در موقع سربازگیری سربازی که میخواست خود را ببهانهٔ ...... بدنی از خدمت نظامی

معاف نماید. بصاحب منصب گفت چشم من بقدری ضعیف است که از اینجا مابین دو نشان پنج پر مطلا و شش پر طلا که سر تیپ بسینه زده است هیچ فرقی نگذاشته و نمیفهمم کدام کدام است.

کبریت خشک خوب

شخصی خدمتکار خود را فرستاد یک قوطی کبریت خرید وقتی که آورد امتحان نمود گفت این کبریتها رطوبت کشیده اند و آتش نمیگیرند برو عوض کن. خدمتکار رفت تا عوض کند قدری طول کشید تا مراجعت کرد. قوطی دیگری در دست داشت آقا پرسید آیا کبریتهای این قوطی هم مثل کبریتهای سابق رطوبت کشیده و بدند یا نه؟ گفت خیر تمام آنها را من در راه یکی یکی تا دانه آخر امتحان نموده و آتش زده ام همه بی عیب و خوب و خشک بودند.

سن اسب

شخصی که طالب اسب بود از یکی از دوستان خود پرسید که سن اسب را بچه می شناسند گفت بدندانهایش. آن شخص در موقع خریداری وقتی اسبی را که طالب خریدن بود دهان اسب را باز نموده و سی و دو دندان اسب را شمرده گفت سی و دو سال دارد پیر است نمیخواهم.

(مشخص)

نوکرهای ما

بشخص متمولی که نوکرهای بسیار متعدد داشت گفتند اینهمه نوکر لازم نداری دست از آنها برداشته مرخصشان کن. گفت بلی اما ایشان دست از من برنداشته مرخصم میکنند.

حفظ الصحه

طبیبی بمریض خود که خوب شده بود سفارش داد که محض حفظ الصحه روزی دو ساعت طرف صبح اسب سواری بکنید. جلودار مریض همه روز صبح میدید که آقای او بطویله رفته و مدتی در آنجا مانده بیرون نمیآید. یک روز بطویله آمد و نگاه کرده دید آقا بروی اسب جل نمدی که با آخور بسته شده و مشغول خوراک است بیحرکت نشسته و ساعت در دست گرفته چشم بساعت دوخته است. جلودار نزدیک آمد و سبب پرسید آقا گفت ای احمق مگر نمیدانی که طبیب بمن گفته است روزی دو ساعت سوار باسب بشوم.

قسمت هرکدام

دو نفر مسافر پیاده از دهقانی پرسیدند که چند فرسخ دیگر تا شهر داریم. گفت چهار فرسخ. یکی از آن دو بدیگری گفت: غمی نیست قسمت هرکدام میشود دو فرسخ زود خواهیم رسید

کتابفروش باهوش

کتابفروشی در پاریس یک کتاب خطی ایرانی مصور که دارای سرلوحه قشنگی بود بچنگش آمد و نمیدانست که خط ایرانی را از راست بچپ مینویسند . در جزء سیاهه کتابهای استثنائی خود نوشت . بعنوان یک کتاب خطی بسیار ممتاز که اول آن آخر آن است .

وزیرمختاری بز

فیلیپ دوم پادشاه اسپانی وزیرمختاری نزد پاپ فرستاده بود که بسیار جوان بود پاپ گفت مگر اشخاص کامل در مملکت شما پیدا نمیشد که پادشاه شما جوانی را که هیچ ریش ندارد بسمت وزیرمختاری نزد من فرستاده است ؟ وزیرمختار جوان در جواب گفت اگر پادشاه من میدانست که جناب مستطاب عالی اینقدر اهمیت بریش میدهید یک بز ریش بلندی را بسمت وزیرمختاری نزد شما روانه میفرمودند .

حکایت سه قوزی

در بغداد قوزپشتی بود بسیار زود خشم که باندک سببی متغیر شده زن خود را که دختری بود بسیار عفیفه و صاحب جمال کتک میزد . روزی روی سکوی درب خانه نشسته بود سه نفر قوزی دیگر که سازنده و نوازنده بودند نزد وی آمدند و تقاضای پذیرائی کردند . قوزپشت ایشان را بدرون خانه آورده و بساط ساز و نواز گسترد ولی زن را

(مانع)

مانع از آن شد که با آنها الی آمد و شد نماید، از آن غصه و قهر و حسد و سوداوی برد. روز دیگر که شوهر از خانه بیرون رفته بود همان مطربهای قوزپشت آمدند زن از ایشان به عوض و پذیرایی نمود. در بین سه آواز صدای در بلند شد زن یقین کرد شوهر است و چاره جز آن ندید که هر یک از آن سه قوزی را در صندوقی پنهان نماید. وقتی که شوهر آمد، درب زن صندوقها را گشوده دید هر سه قوزی خفه شده و مرده اند. حمال دلالی پرقوت جوانی که بدرون خانه اش خوانده بود نعش یکی از آن سه تن را عرضه داشت و مبلغی اجرت معین کرد که آن نعش را در جوال کرده و بدوش گرفته بی آنکه کسی ببیند ببرد و بدجله بیندازد. حمال این کار را انجام داد و برای اخذ اجرت نزد زن آمد زن صندوق دوم را باز کرد و گفت این قوزی از جادوگری که داشت زودتر از تو از دجله برگشته و دوباره در این صندوق جای گرفته است اگر دوباره بدجله اش غرق کنی اجرت دو بار خواهی یافت. حمال تعجب نمود و گفت چون شب بود شاید من او را درست در آب نینداخته ام این بار چنانش غرق کنم که هیچ قدرت بازگشت نداشته باشد. نعش دوم را برد و با کمال بصیرت بدجله انداخت و این دفعه کاملاً مطمئن شد که در آب غوطه ور گشته بکلی فرو رفت لیکن چون مراجعت نمود قوزی را در صندوق یافت این بار سنگی بپای نعش بسته بدجله اش سرنگون ساخت. در هنگام مراجعت چون نزدیک خانه آن زن رسید دید قوزی

(که اتفاقاً)

که اتفاقاً قوزپشت صاحبخانه بود رفته چماق بزرگی برداشته و بجانب آن خانه رفت و در آن
در حین شنیدن با چماق پا تا گلوگاهش چنان نواخت که فوراً جان بداد و نعشش را در جوالی نهاده سنگ
بسیار بزرگی بگردنش بسته و دستهای او را از پشت طناب پیچ نموده غرقش کرد و با کمال
اطمینان برگشته حق السعی خود را از آن زن که از همه بابت آسوده خاطر شده بود گرفت و رفت .

گل کوچه

از یکنفر دهاتی که بتماشای پاریس آمده و بده خود رجعت نموده بود پرسیدند که کوچه‌های
پاریس گل هم دارد؟ گفت بلی آنهم گل غریبی وقتیکه بروی جوراب سیاه بیفتد لکهٔ آن
سفید است و چون برروی جوراب سفید بیفتد لکهٔ آن سیاه .

شما و ما و من

ناپلئون در اوایل کار خود هنگام فتوحات با صاحبمنصبان میگفت خوب فتحی کردید .
در اواسط میگفت خوب فتحی کردیم . در اواخر میگفت خوب فتحی کردم .

پول و شرف

یکی از صاحبمنصبان خارجه بناپلئون گفت : ما برای کسب شرف و فرانسه‌ها برای پول
جنگ میکنند . ناپلئون گفت بلی انسان همه وقت طالب چیزی است که ندارد .

حسن خنجی

(ناپلئون

ناپلئون در سن چهارده سالگی در مجمعی واقف شد که صحبت از جنگ بود . یکی گفت فلان سرکرده خوب فتحی نمود ولی آتش زدن فلان ده را اگر مرتکب نمیشد بهتر بود زیرا که مخالف حقوق عامه و قوانین بین الملل رفتار نمود . ناپلئون گفت در صورتیکه آتش زدن آن ده جسر و نقشهٔ جنگی وی بود کار بدی نکرده .

سن کم و منصب بزرگ

شخصی که بمقام عالی نایل شده بود بحضور ناپلئون آمد . ناپلئون گفت اما سن شما خیلی کم است گفت بلی بهمان سنی را دارم که اعلیحضرت شما در آن سن بمقام امپراطوری رسیدید .

ادب پسندیده است

وقتی ناپلئون بیکی از زنهائیکه در اطراف امپراطریس بودند رسیده گستاخانه گفت آیا باز شما همه وقت مردها را دوست دارید گفت بلی در صورتیکه معقول و مؤدب باشند .

بلند یا بزرگ

شبی ناپلئون در منزل یکی از صاحبمنصبان با جمعی از نظامیان مهمان بود و بعد از شام مشغول بازی ورق شده تا نصف شب در آنجا ماندند نزدیک بنصف شب برخاسته خواست برود کلاهش را که بروی گل میخی گذارده بودند خواست بردارد چون قدش کوتاه بود بآن نرسید یکی از صاحبمنصبان که بلند قامت بود کلاه را برداشته

بناپلئون داد و گفت من از اعلیحضرت همایونی بزرگترم . ناپلئون گفت یعنی بلندتر .

مسلک روزنامه

ناپلئون وقتی از جزیرهٔ الب مراجعت نمود روزنامه‌های پاریس از روز حرکت تا روز ورود او بپایتخت عبارات ذیل را در شماره‌های متعاقبه جراید نوشتند : از قرار خبری که بما رسیده باز این غول بیشاخ و دم از مغارهٔ خود بیرون آمده و بخیال آشامیدن خون ملت از جای خویش حرکت کرده است . برحسب اخباری که باداره ما رسید این خون آشام در سواحل مملکت از کشتی پیاده شده است . بنا بر خبر جدیدی که داریم بیوه کردن زنان و بکشتن دادن جوانان بشهر گرنوبل رسیده است . خبرنگار ما مینویسد که ظالم ستمکار بشهر لیون وارد گشت . اخبار اخیره اینست که ناپلئون بپایتخت نزدیک میشود . آخرین خبر اینست که امپراطور بفنتن بلو رسیده است . موکب ظفر انتساب اعلیحضرت همایونی امپراطور کل ممالک محروسه دیروز بپاریس رسیده و در قصر سلطنتی نزول اجلال فرمودند .

(نقل از جریدهٔ فکاهیهٔ عصر جدید) .

میرغضب

در راه آهن شخصی که مابین دو نفر تنومند بروی نیمکتی نشسته بود جای خود را بسیار تنگ دید و فشار طرفین را تحمل ناپذیر یافت تدبیری بخاطرش رسید : لندلندکنان آهسته

(بقیه)

خود میگفت میترسم که دیر بمقصد برسم و موقع کار بگذرد . و بعضی از اهالی طرفین او پرسیدند که کجا میروید و چه کار دارید ؟ گفت من میرغضبم و مأموریت دارم بفلان شهر رفته و بیست نفر را بکشم . بمحض شنیدن این کلام آن دو نفر خود را کنار کشیدند و جای او را کاملاً باز نمودند در کمال استراحتش گذاردند .

ادای قرض

شخصی که قرض فراوان داشت گفتند : از جمله اندرزهای حکما این است که هر کس خوش معاملگی بکند و قرض خود را ادا نماید بزودی صاحب مکنت خواهد شد . گفت ابداً حکما هیچ حرفی نزده اند و ابداً باور نکنید . این اراجیفی است که طلبکاران برحسب مصلحت خود درست نموده و در میانه مردم منتشر میکنند تا زودتر بطلب خود برسند .

نقاشی

وقتی دربار یکی از سلاطین فرنگستان برای پذیرائی سفیر عثمانی تشریفات عمده فراهم آورده بودند و خواتین محترمه که اغلبی بزک کرده و صورت خود را بسفیداب و سرخاب آرایش داده بودند حضور داشتند یکی آهسته از سفیر پرسید کدام یک از این خانمها بنظر شما بهتر و خوشگلتر است ؟ گفت من از نقاشی سررشته ندارم نمیتوانم تشخیص بدهم که کدام یک از این خانمها صورت خود را بهتر رنگ آمیزی و نقاشی کرده است .

بزک

کشف ... بالای منبر برای خانمها موعظه نموده گفت بعضی از علما بزک کردن را تجا... بعضی دیگر حرام میدانند و ما محض آنکه جمع بین الرأیین کرده باشیم چنین فتوا میدهیم که زنها یکطرف صورت خود را سفیداب و سرخاب بمالند ولی طرف دیگر را بحالت طبیعی باقی بگذارند تا ملاحظه هر دو قول شده باشد .

ترس یا تملق

واعظی در بالای منبر در حضور لوی چهار و هیجدهم شروع بنطق کرده گفت برادران و خواهرانی که شرف حضور دارند بدانند که ما بلا استثناء فنا پذیریم و هر کسی عاقبت خواهد مرد . در این بین چشمش بشاه افتاد و ملتفت موقع شده گفت بلی اعلیحضرتا عرض میکنم تقریباً همگی خواهیم مرد .

تیمم بدل وضو

واعظ مازندرانی بالای منبر تفصیل تیمم را میگفت که باید بروی خاک خشک یا فرش و امثال آن معمول شود . کدخدای ده که جزو مستمعین نشسته بود قدرت نموده گفت جناب آقا اگر من در جائی واقع شوم که خاک خشک یا فرش خشک در آنجا یافت نشود آنوقت تکلیف من چیست ؟ گفت مثلاً در کجا ؟ گفت اما آنجا بوده مه که اوه‌را

تا اینجا دارم اما آن را چطور تیمم داده کنم؟ (با انگشت پیشانی خود را نشان داده و گفته بود:
مثلا من در جائی واقع شوم که آب تا اینجای مرا گرفته باشد آنوقت چطور تیمم بکنم).
گفت تو آنجا دیگر کی انجری؟

حوصله

شخصی در نزدیک رودخانه ایستاده ساعت بدست گرفته بکنار رودخانه که ماهیگیری
در آنجا مشغول بود نگاه میکرد. یکی از دوستان بوی رسید، گفت چه میکنی؟
گفت تعجب از حوصله این ماهیگیر میکنم که چگونه قلاب ماهیگیری برودخانه انداخته و از
روی ساعتی که در دست دارم درست دو ساعت و چهل و پنج دقیقه است که نشسته و
منتظر آمدن ماهی است.

نازا

زنی پیش طبیب شکایت کرد که مدتیست شوهر کرده اولاد ندارد. طبیب گفت شاید
نازا بودن در خانواده شما ارثی باشد. آیا مادر شما نیز نازا بود؟

عذر امضا

نامه‌ای را یک مدرس بیکی از شاگردهای خود که در شهر دیگر بود نوشت ولی مرگ
فرصتش نداد که آن نامه را امضا کند نامه را بسته فرستادند پس از مردن او شاگرد وی در آخر کاغذ
نوشت)

نوشت : از آنکه اینجا غذا خورده مفت آمده و با دست دهان تشنه برای تو نوشتم
معذرت میخواهم زیرا آسپ قبه کرده‌ام، نوشته بودم قبل از آنکه اینجا غذا را امضا
و به بستم مرحوم شدم .

تذکره

جد ما باقی در شهر ... عکاسی آمده گفت شنیدم دوست دارید عکس خوبی از بابای مرحوم
من بسیار ... گفتم پیچ مرحوم بابا بدر حمت ... رفته ولی ... میتوانید یک
اینکه سالهاست مرده است . گفت بسیار خوب اگر از ... های قدیمی و داشته باشید
ممکن است بیاورید نزد من تا از روی آنها عکس خوب انداخته بزرگ کنم . گفتم عکس
ندارد اما از سفر مکه چون برگشت تذکره دیگر گرفته را همراه آورده و آن تذکره
در خانواده ما باقی و فعلا هم موجود است . تمام نشانیهای او از ریش و چشم و ابرو
حتی رنگ چهره و نشان نیز در آن تذکره نوشته شده است تذکره را آوردم و از
روی آن عکس بسیار زیبا زد .

کمال الدین اسمعیل

سخن فروشی در حضرت تو لایق نیست — که زیرکی نبود زیره را بکرمان برد
ولیک این بدلیری از آن همی آرم — که ابر نیسان سوی بحر تحفه باران برد

برون ز آه سینه و از آتش جگر | بسا ز سرد و گرم زمانه چشیده‌ام
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت | شرح یک سطر از آن ناید در صد جزو
چون مور اگر ضعیفم بس بار می‌کشم | باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم
در این چند روز از جفا آن کشیدم | که گر بر شمارم تو باور نداری
مدام نسبت بد خدمتی بمن باشد | که با من از پی آن جرم‌ست اعتنا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد | در این دیار به از من سخن سرا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی | اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
اگرچه بر دو کمر بسته از زمین روید | بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
هر آنکه دست چپ از راست داند باز | باختیار ز مقصود خود نماند باز
ز مرکبات سخنگوی را سخن دانست | باشکار همی گویم این نهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند | ولیک ناید از طوطیان سخن‌دانی
هر آنکس که کفران نعمت کند | بحرمانی از وی شود مبتلا
چو بر جا بود رکن باطل نگردد | ز نقصان یک خشت اصل مبانی
گر جهان در شود با آتش و آب | فارغی چون ترا گزندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را | بتر از حرص چشم بندی نیست

زوی کار اینچنین که می بینم — جای واحسرتا و واویلاست
خود نبینی که کوتهی شب است — که درازی روز را سبب است
بتحقیق بدبخت آنرا شناسم — که از دوستی تو محروم باشد
در آتش شوم از برای رضایت — وگر خود چو شمع تن از موم باشد
هر کرا دل باختیار خود است — آرزوهاش در کنار خود است
زاب چشم اگرچه دامنم تر شد — آتش سینه برقرار خود است
غم دستار و کله بود از این پیش کنون — بیم آنست که خود گردن بسزد از این دستار

نشود خود بکوی او نزدیک
هر که او عقل دوربین دارد

منتخبات از قصص العلما

شخصی خدمت حاجی کلباسی برای مهمی شهادت داد آن جناب پرسید که شغل تو چیست
گفت من غسال میت هستم پس شرایط غسل را مفصلاً سؤال کرد آنرا هم جواب داد
پس آمد گفت در زمان دفن میت چیزی هم در گوش میت میگوئی گفت بلی پرسید
آن چیست ؟ گفت میگویم خوشا بسعادت تو که دیگر شهادت برای ادای شهادت
خدمت حاجی کلباسی نرفتی .

آقا شیخ جعفر نجفی

در یکی از مسافرت شیخ وارد شهر زنجان شد. زبان ترکی نمیدانست. یکی از طرفداران شیخ عرض کرد که امروز مردم بسیار باستقبال شما میآیند و تحیت بجای میآورند. من بشما یک کلمه ترکی تعلیم میکنم که آنرا یاد گرفته هر کس که نزد شما بیاید همان یک لفظ را در جواب او بگوئید. شیخ گفت آن لفظ کدام است؟ گفت پخ پخ. پس شیخ همین کلمه را در جواب مستقبلین میگفت. تا آنکه حاکم زنجان بخدمت آنجناب مشرف شد و تحیت بجای آورد. و شیخ همان کلمه را فرمود. حاکم از شنیدن از فراست فهمید که تفصیل از چه قرار است. و به شیخ عرض کرد: این کلمه معنیش را میدانید؟ آنجناب فرمودند: نمیدانم تعلیم داده. حاکم عرض کرد بعدها این کلمه را نفرمائید که خوب نیست. شیخ آنرا ترک نمود.

نشستگان یا شکستگان

گویند سؤالی نوشته و فرستادند نزد خواجه نصیرالدین که این شعر حافظ [illegible] ای باد [illegible] شبدیز [illegible] آتش را آیا نشستگان خوانده‌اند یا شکستگان؟ [illegible] جواب نوشت. بعضی نشسته خوانند بعضی شکسته [illegible]

جواب [illegible] معلوم نیست ما

برهان قاطع و جواب مسکت

(خواجه)

خواجه نصیرالدین طوسی را دریافته و امر اعتقادات آن بود که هر که وحدانیت و سایر عقاید
حقه را به برهان نتواند ثابت نماید مشرک و واجب القتل است. وقتی آنجناب به دهاتی
رسید دید که شخصی به زراعت اشتغال دارد. خواجه اسب خود را به جانب او راند
و با او گفت خدا یکیست یا دو؟ آن مرد گفت که خدا یکیست. خواجه فرمود اگر کسی بگوید که خدا
دو است چه جواب خواهی گفت؟ آن مرد گفت با همین بیل که در دست دارم چنان بر فرق
او میزنم که شکافته شود. خواجه دانست که آن شخص راسخ الاعتقاد است و از آن عقیده
از اعتقاد اول خود برگشت و دانستن براهین علمیه را شرط ایمان ندانست.

نکیر و منکر

گویند چون مادر هلاکو وفات یافت بعضی از اعاظم علماء عامه به هلاکوخان گفته بودند که
اموات را در قبر منکر و نکیر از اعتقادات و اعمال سوال مینمایند و والده شما هم
سر رشته سوال و جواب ندارد همان به که خواجه نصیرالدین را همراه او در قبر
فرستی تا جواب منکر و نکیر را بگوید. خواجه فهمید که این مرحله به سعایت علماء عامه شده
پس خواجه به پادشاه عرض نمود که سوال منکر و نکیر در قبر برای هر کس ثابت است و برای شما
سلاطین بهتر هست که مرا برای خود داشته باشید و فلان کس از علماء عامه را در قبر نزد
مادرت بفرست که جواب منکرین را بگوید. پس هلاکو حکم کرد که آن عالم سنی را در قبر

ما در بلاکو گذاشتند و خاک مذلت بر سرش ریختند .

مذهب شیخ الرئیس

گویند شخصی از اهل همدان از قبرستانی میگذشت که قبر شیخ ابو علی سینا در آنجا بود و به او فاتحه نخواند و او را زیدی مذهب میدانست . تا اینکه شبی در عالم رؤیا دید که جناب ختمی مآب نشسته و شیخ نیز در پهلوی آنحضرت نشسته . این شخص همدانی از جناب رسول خدا سؤال نمود ابو علی زیدی مذهب بود چرا اینقدر تقرب یافت که در پهلوی شما نشسته پس رسول خدا در جواب گفت تو با این عقل منکسرت فهمیدی که زیدی مذهب بد است و شیخ ابو علی با آن فهم و فطانت نفهمیده ! پس آنشخص معتقد گشت و همیشه بمزارش حاضر میشد و بفاتحه او را یادآوری مینمود .

انتخاب از کتاب المخلاة

از ذو القرنین پرسیدند چه چیز است که در عالم ترا از همه چیز بیشتر مسرور میکند ؟ گفت دو چیز یکی اجرای عدل و انصاف و دیگر آنکه هرگاه کسی احسانی بمن نموده باشد بالاتر از مراتب احسان او نسبت بوی تلافی کنم .

صخرهٔ صما

گویند در حضرموت [illegible] مثل تخته سنگی است که در دهانهٔ چشمه واقع شده

دهخود آب بخورد و نه آب را میگذارد که جاری شده و صرف کشت و زرع گردد .

دستخط حجاج

یکی از برادرهای ابن عطاء که در مقابل حجاج یاغی شده بود گرفتار نموده پیش حجاج آوردند حجاج حکم بقتل او داد . آبن عطاء گفت نکشید اگر امیر حکم بقتل من میدهد در صورتیکه دستخط امیر برای آزادی من صادر شده و مرا بایستی رها کنند . حجاج گفت اگر چنین دستخطی داری نشان بده . گفت از آن بالاتر از این دستخط نشان میدهم و آن آیه ایست که خداوند تبارک و تعالی فرموده است ولاتزر وازرة وزر اخری . حجاج از جواب او تعجب کرد و حکم بخلاصی او داد .

اقسام اربعه مردم

حضرت امیر المؤمنین فرموده اند مردم بر چهار قسمند : کریم و جواد و بخیل و لئیم . کریم نمیخورد و میخوراند . جواد میخورد و میخوراند . بخیل میخورد و نمیخوراند . لئیم نمیخورد و نمیخوراند .

سگ و استخوان

بخیلی استخوان خورده . پیش قطعه استخوانی بود . سگ دم بر او رسیده گفت عجب استخوان خوبی است . گفت بلی خیلی بد است لعنت خدا برآن استخوان باد و بر آن کسی که خیال بدست آوردن آنرا نماید . از دست او در دو هم تو واگذار نماید .

خبطهای ما

تنفس ا

شخصی یک طاقه شال بخیاطی داد که برایش دو ثوب جامه بدوزد . بعد از چند روز از خیاط پرسید که چه کردی ؟ خیاط گفت همانطور که فرموده بودید از آن طاقه شال دو ثوب جامه دوختم یکی را دزد برده دیگری را در عوض اجرت خود برداشتم .

آدم مقدس

عربی مشغول نماز خواندن بود . رفقای وی تعریف و تمجید از وی نموده گفتند خیلی آدم مقدسی است که با این خضوع و خشوع نماز میخواند . عرب نماز خود را قطع نموده گفت با خود این روزه دار هستم

سخاوت اهل کوفه

رهگذری درب یکی از خانه های کوفه جرعهٔ آب طلب نمود کنیز خانه ظرفی پر از شیر آورد نوشید گفت معلوم شد اینکه میگفتند اهل کوفه خسیسند دروغ است . گفت خیر اشتباه کرده اید موش مرده در این شیر افتاده بود و میبایستی آنرا دور ریخته باشیم .

راست راه رفتن

خرسی بآدمی گفت منهم مثل تو بروی دو پا راه میروم . گفت بلی صحیح است اما وقتیکه اتفاق سوئی بیفتد آنوقت باید که باز راست راه میروی یا با چهار دست و پا فرار نموده سر از پا نخواهی شناخت .

فریدون

فریدون میرزا فرخ فرمانفرما

المنة لله که ترا باشد نعمتهان | آن چیز که باید همه داری تمامت
اندر حق ابنای زمان بخت کریمی | در حق منت باید یکبار کرامت
بودم در حال خویش واله و حیران | بودم در کار خویش عاجز و مضطر
خاطر مانند ژرف دریا پر شور | وانهمه دردی مثال مرد شناور
گر عزم تو اینکار بسی خوار شمارد | دانند همه خلق نه خردست چنین کار
قطره چه باشد به پیش قلزم ذخار | ذره چه باشد بنزد مهر درخشان
گر همه کارها چو قفل ببندند | یک ز کاندر کشادنش تو کلیدی
دانی فلکا چه کرده با من | از مکر و دغا و فسون و ریمن
افکنده یم اندر حبس بلا یا | چون آنکه بچاه سیاه بیژن
افسوس که کاری نبود در امکان | کز گفتن او منطق است الکن
بگذار در آتش غم و گداز | خامی که برادر پختگیت احسن

فتحعلی خان صبا ملک الشعرا

هیچ ما قدر نشنیدستی که بگزیند اطیب | نیش بر جد دارد و سم بر شهد و حنظل بر شکر
پیش ارباب خرد اولی ز اطناب اختصار | نزد اهل دانش احسن از مطول مختصر

آه از این روزگار شعبده باز — آه از این آسمان کج رفتار
که نباشد بجز جفایش شغل — که نباشد بجز عنادش کار
بر دلم هر زمان زند نشتر — بر سرم هر نفس زند فشار
با چنین خلق زیستن مشکل — با چنین قوم زندگی دشوار

حکایت

شنیدم که لقمان پسر را ز مهر — باندرز فرمود کای خوب چهر
مخور طعمه جز خسروانی خورش — که جان یابدت زان خورش پرورش
مجو کام جز از لب نوشخند — میارام جز در دواج پرند
بهر خطه خانه بنیاد کن — وزان خاطر دوستان شاد کن
گفت ای پدر پند مکن سرای — بگفت ای پسر سوی معنی گرای
چنان نفس بر خویشتن گیر تنگ — که گردد بکامت چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری — که در دیده دیوت نماید پری
براحت مخسب آنقدر تا توان — که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی — که هر سو شوی باشدت منزلی
صبا پند لقمان با رای و هوش — گرت رای و هوش است از جان نیوش

چه خوش گفت دهقان دیرینه سال — که حرص آتش و هیزم اوست مال
شود حرص بیش ار شود بیش زر — که آتش ز هیزم شود بیشتر

از تحفة الامثال

زین واقعه صعب جان ز دل و جان سوخت — زین غصه جانگاه ز دل تاب و توان رفت
مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام — فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر
در باغ هزار گل بروید لیکن — از شوره اگر گلی بروید عجب است
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی
حاش لله که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست کمان میآید
نیکو شدن بنسبت مردم نه نکوئیست — بوجهل و بولهب همه خویش پیمبرند
اگر خسی بهوا رفت از کشش باد — بیک دمی دو سه ناچار بر زمین افتد
کار چو از روی عقل باشد و دانش — نرم شود همچو موم آهن و فولاد
جدائی گمان کرده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

صدرالافاضل دانش

بمدح و قدح کسانش چه التفات بود — چو برتر است کسی از ثنا و سب تمام

ایضاً از تحفة الامثال

(نگاری)

کاری که بعقل برنیاید | دیوانگی در او بباید
از آستان پیر مغان سر چرا کشم | دولت در این سرا و گشایش در این در است
بخشم دوست شدی کشم این خلق گوست | بدوست خصم شد نرا بگو چه نام کنم ؟
گوشی که هیچ نشنید فریاد پادشاهان | خواهد کجا شنیدن داد دل گدا را
احوال دردمندی دل بی نهایت است | هنگام دستگیری و وقت عنایت است
گر این سیل را ره نبندد کسی | خرابی پدید آید از وی بسی
ره فتنه امروز محکم بگیر | که فردا نباشد تدارک پذیر

از کلید ادبیات

سائلی بر در خانهٔ توانگری رفت و پارهٔ نان سؤال کرد . از اندرون خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست . سائل گفت من پارهٔ نان خواستم بی بی را نخواستم و بیجهت گمان نکنید که با بی بی کاری داشته باشم .

خواب معلم

معلمی شیطان زاده در خواب دید ریش او را محکم گرفته یک چند سیلی بر وی زد و گفت ای ملعون بتلبیس ریش خود را آراسته که خلق را بعضی بی حال من ترا بجزای خود میرسانم ! این بگفت و خواست سیلی دیگر بزند ناگاه از خواب بیدار شد و ریش

خود را در دست خویش دیده خجل گشت .

احمق

احمقی خرِ خود را گم کرده بود جا بجا میرفت و شکر میگفت . مردی باو گفت ای ساده دل ترا خر گمشده است پس این چه جای شکر کردن است ؟ گفت ای ابله من شکر برای آن میکنم که خود سوار بر خر نبودم و گرنه چهار روز بود که منهم با او گمشده بودم .

لحاف ملّا نصر الدّین

ملّا شبی خوابیده بود ناگاه غوغائی در کوچه شنیده در حال از خواب برخاست و لحاف بر سر کشیده از خانه بیرون شد که تا معلوم کند باعث غوغا چیست . آنان لحاف از دوشش کشیده بگریختند . ملا بخانه مراجعت نمود زنش پرسید چه خبر است ؟ ملا گفت هیچ خبری نیست غوغا بر سر لحاف ما بود که گرفته بودند .

زال و دخترش

داشت زالی بروستای تکاد مهتی نام دختری و سه گاو

نوعروسی چو سرو بُن بالان گشت روزی ز چشم بد نالان

زال گفتی همیشه با دختر بادپیش تو مُردن مادر

از قضا گاو زالک از پی خور سر بزد دری بدیک اندر کرد

آن سر مرده ریگش اندر دیگ   ماند چون ماند پای اندر ریگ

گاو مانند دیوی از دوزخ   سوی زال گشت و دید از مطبخ

زال پنداشت هست عزرائیل   بانگ برداشت از پی تحویل

ملک الموت من نه مهستیم   من یکی پیر زال محنتیم

گر ترا مهستی همی باید   اینک او را ببر مرا شاید

گر تو خواهی که جانش بستانی   هم در این خانه است خود دانی

بی بلا نازنین شمرد او را   چون بلا دید در سپرد او را

عمر چندانکه عمر مور و مگس   پیش خود به ز عمر صد کرکس

شیخ عطار

روی آن دارم که همراهی کنی   میتوانی گر و گر خواهی کنی

چون بدریا میتوانی راه یافت   سوی یک شبنم چرا باید شتافت

دوستتر میدارم ای عیسی سرشت   با تو در دوزخ که بیتو در بهشت

گرچه ما را کار بسیار اوفتاد   سختتر از جمله این کار اوفتاد

گر بود در ماتمی صد نوحه گر   آه صاحب درد را باشد اثر

یار با یار خود آخر این کند؟   کافرم گر هیچ کافر این کند

نی مرا همراز و همدم هیچکس | نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی هوای قصر سلطان مرا | نی قفا و سیلی دربان مرا
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
بر من بیچاره این در برگشای | وین ز راه افتاده را راهی نمای .

منتخبات از کتاب هزار و یک نصیحت

تالیف دکتر خلیل خان ثقفی اعلم الدوله از زبان فرانسه این در سویس که در سنه ۱۳۲۹ در ژنو و لوزان منتشر شده

غذای عقل خواندن کتابهای خوب و خواندن کتابهای خوب مانند صحبت با مردمان عاقل است .

هر کس عقل خود را زیاد و دولت خود را کم میداند .

درس خواندن غیر از خیال صحیح نمودن و عقل پیدا کردن است .

ندانستن دلیل بیعقلی و دانستن دلیل بر عقل نشده عقل غیر از اطلاع است .

عاقل نا عالم بر عالم نا عاقل ترجیح دارد بلکه این دومی ممکن است خطرناک باشد .

تمام علوم راجع به بدیهیات شده و هرچه خارج از این رشته باشد جاهل یا فعلاً مجهول است .

با عقل چگونه میتوان قبول کرد چیزیرا که عقل قبول نمیکند .

معلومات هر وقت معدود و محدود ولی مجهولات بسیار و غیر متناهی است . پس

هر چیزی را که نمیدانیم نه مثبت باید بود و نه منکر زیرا انکار و اعتقاد هر دو فرع علم است .

عقاید صحیح آنست که مطابق با علم باشد .

چون غالباً نمیخواهند زحمت بکشند انکار میکنند دیگر نمیدانند که ما بین تصدیق و انکار میدان

بسیار وسیعی باز است که اغلب چیزها را در آن میدان باید جای داد .

اقرار بجهل در باب چیزهائی که نمیدانیم هیچ جای اسباب خجالت نیست .

از بعضی چیزها جز اسم چیزی در دست نیست و بالعکس خیلی از چیزها را اسم ندارند بعضی از چیزها

نیز هستند که نه اسم و نه پیدایی ندارند .

از دو خوب یکی را انتخاب باید نمود در صورتیکه قرار داده از دو تای دیگر صرف نظر نمود

در حالیکه یکی را انتخاب نمود سابقاً قرار داده دو تای دیگر را هیچ

یاد آور نمیشود .

سرزنش دیگران اسباب خجالت نمیشود .

ترتیبات خوب را وقتی از دست باید داد که ترتیبات بهتری بدست آمده باشد ولی

ترتیبات بد را هر قدر زودتر از دست بدهند باز دیر است .

چیزهائی که احتمال ضرر آینده دارد ولی فایده فعلی آن محقق است باید خوب دید و

چیزهائی که احتمال فایده آینده دارد ولی ضرر فعلی آن محسوس است باید بد دانست .

([illegible])

هرسند خطائی را چون اشخاص [illegible] بیان کنند همه کس صحت خطای آن گشته و باطل آن محتاج باقامه دلیل و گفتگو نیست .

غالبا بیک دلیلی که خود پیدا کرده اند زودتر معتقد میشوند تا بهزاران ادله و براهین دیگران .

خیلی مشکلست که غالب اشخاص از عقاید و مسالک راجعه بطبقات خود خارج شده که عقیده موش و موش [illegible] گربه را اخذ نماید .

تغییراتیکه در عقاید و خیالات پیدا میشوند بهترین دلیلند براینکه نباید انسان بتمامیت به عقل خود اطمینان و وثوق کامل داشته باشد .

هوشمندان دانا [illegible] و خردمندان بزرگ از شعرای بزرگ [illegible] .

ناپلئون و سعدی بعضی از مردمان بزرگ محسوب میشوند که آثار بزرگ از ایشان باقیمانده از قبیل کد و گلستان .

از [illegible] که مقبولیت عامه داشته باشد و همه کس تعریف کند از محالات است .

شخص عالی آفت [illegible] در نزد [illegible] وقت که [illegible] تعلیم خود نماید چیزیرا که [illegible] نیابد .

[illegible] که [illegible] .

[illegible] جای افسوس [illegible] .

بدی و حمق دیگران نباید اسباب این باشد که انسان از خود برنجد .

در دوره زندگانی گاهی اتفاق میافتد که باید انسان دیوانه باشد تا بتواند خود را از آنجا برهاند .

نسبت باشیاء و کارها خشمگین نباید شد زیرا که از خشم ما هیچ چیز متأثر نخواهند شد .

یکی از اخلاق بد آنست که انسان نتواند متحمل اشخاص بد بشود در معامله و تجارات پول طلا و نقره یافت نشده پول سیاه هم نیست .

دوائی که با سم آمیخته شده ... باز با آن خاصیت که از حالت طبیعی خارج نمیشود و بدون قید وقت و بلا نهایت ... .

اغلب سایرین را ... و سهوهای خود گمان نموده همکار و بنا براین مدعی میپندارند .

خوشی زندگانی اگرچه مربوط بسوابق و اسباب و نتیجه وقایع و اتفاقات است ولی ربط بسیاری بخصوصیات اخلاقیه داشته و تا حدی مبنای آن بر صفات شخصیه و حالات نفسانیه است .

زندگی چون ... مبنای آن نیز باید بر چیزهای محکمه باشد .

زندگی چون ... مبنای آن نیز باید بر وسایط و اوضاع عقلیه باشد نه بر عقیده‌های ...

آتیه و خیالات موهومه واهیه .

خصومت مرده ها بر زنده ها از اسباب اغتشاش است .

طبیعت از غلط کاری معاف است و بنابراین بهترین طرق هدایت و بالاترین راه حصول
مقاصد و انسب رویه رفتار طبیعت و پیدا نمودن اصول و مجاری آن است .

اگر چه اقدامات شخصیه تا حدی ممکنست بعضی از جنبشهای طبیعت را تند یا کند نموده و تا حدی
جلو یا عقب اندازند ولی هر قدر هم قوی باشند بکلی مانع رشد و نما و ناگزیر آن نباشند
و تغییرات سیاسیه که بر خلاف طبیعت باشند ناقص و بی اساسند پس درمان خردمندی آنکه
نخواهند از واردات حتمیه و احتراز ناپذیر جلوگیری نمایند باید آنها را با اقل ضررهای
ممکنه و اگر شان منفعتهای مقدوره دعوت نموده بملایمت ورود دهند .

طبیعت با کسی دوستی یا دشمنی ندارد باقتضای خود رفتار نموده باید فواید باران را
مغتنم شمرد و از ضررهای آن اجتناب نمود .

در زندگانی هر چه پیش میآید باید با آن ساخت و حتی الامکان طوری کرد که مفید واقع شود .

کمتر کسی یافت میشود که از بعضی تجربیات زندگانی گذشته خویش پشیمان نباشد .

زندگانی در حد وسط اغلب بملایمت گذشته و برای اینکه انسان خیلی ترقی کرده و زیاد
بالا برود قطع نظر از اتفاقات یا باید خیلی عاقل و دانا باشد یا دیوانه .

(خوشنویس)

خوشبختی کامل در عالم یافت نشده علاوه برین در اکثر اوقات انسان بآن حدی که گمان میکند خوشبخت یا بدبخت نیست .

در دنیا بدبختی واقعی منحصر بیک چیز است و آن اینست که انسان غلطکاری کرده پشیمانی و حق ملامت بخویشتن داشته باشد .

اقبال را وقتیکه بیاید باید بدون غرور دریافت نمود و وقتیکه میرود بی افسوس .

بعضی از بدبختیها علاوه برآنکه انسانرا پست و ذلیل نمیکنند بالعکس اسباب بخوع سرفرازی شده و شخص را در انظار نجیب و بزرگ ظاهر میسازند .

در بدبختی ابداً همراهی دوستان را نباید حساب نموده بنظر درآورد و مبنای اعتماد را تماماً بر جرأت و ثبات و بر قدرت عقل و هنر خود و اتفاقات باید قرار داد .

لیاقت بدون شغل شرافتمندتر از شغل است بی لیاقت .

وقتیکه انسان میتواند بلیاقت خویش خود را مزین نماید احتیاجی ندارد که بلیاقت آباء و اجداد خویش متوسل شده گیس عاریتی زینت واقعی سرهائی که در قبرستان مدفونند نه برای کله های کچل بازماندگان .

اتفاق تقاطع دو رشته سبب است که پیش بینی نشده باشند .

هر قدر بما نیکی کنند باز لیاقت خود را بالاتر از آن میدانیم .

لیاقت ممکن است بدون ترقی بماند ولی ترقی بدون لیاقت بسیار سست و ناپایدار است .

کسیکه هیچ آواز نمیخواند بهتر از کسی است که آواز بد میخواند .

وقتیکه لیاقت اسباب ترقی شده باشد باید بخیال استحکام آن خود بستگیها را با آن منضم و مخلوط نمود .

ترقی دو راه دارد یکی بهنر و لیاقت خود و یکی با تملق و حماقت دیگران

هریک از درجات تملق مغلوب درجه مافوق شده و زیرکی عاقبتی ندارد و بالاترین زیرکیها محسوب میشود درستکاریست .

مبنای تملق بر حمق و یکی از حماقتهای متملقین آنست که خود را از دیگران زیرکتر دانسته و گمان میکنند سایرین ملتفت ایشان نمیشوند .

دروغگو و متملق چندان زرنگ نبوده زرنگ حقیقی آنست که راستی را با کمال مهارت بکار برده و مقصود خود را حاصل کند .

مطلقاً هرکسی قدرت فراهم کردن اسباب را برای رفع احتیاجات و لوازم طبیعیه دارا است چون بالاتر از آن بخواهد احساس عجز مینماید .

عاجز کسی است که بیش از آنچه میتواند بخواهد و قادر کسی است که هرچه را میتواند بخواهد .

حریص عاجز و قانع قادر قانع همه وقت آسوده و حریص لاینقطع در عذاب است .

اهمیت خواستن از دانستن و توانستن بالاتر است .

هرکس قدرتش بیش از احتیاجاتش باشد قوی است .

بهترین جامی انسان هنر است .

در هنگام توانائی خنده و در ناتوانی گریه کردن علامت ضعف است .

اشخاص بلندهمت زندگی را بدون شکایت و لندلند متحمل میشوند .

در هر کار اهمیت مواظبت بالاتر از فراهم بودن اسباب است .

احمق با مواظبت ممکن است کار را پیش برد زیرا که عقلای بی مواظبت در آن وامیمانند و انجام بد بد .

وقتیکه این همه همت و مواظبت اسباب حصول خوشبختی و سعادت نباشد پس وای بر بیمبالاتی و غفلت .

از ترس اینکه مبادا خطا در کار رو واقع شود اقدام نکرده غافل از آنیم که احدی از خبط و خطا ایمن نیست .

شخص با جرأت خطر را بهمان اندازهٔ واقعی و نفس الامری دیده ترسو آنرا بزرگتر و متهور آنرا کوچکتر می پندارد .

اگر تمام وقایع بدی را که در زمینهٔ زندگانی کاشته شده اند بنظر در آوریم دیگر جز نهی

برای زندگی کردن باقی نمیماند .

باجرئت آنست که در هنگام خطر از پا در نیامده و اگر ممکنست بر آن غلبه جسته یا از آن احتراز نماید .

در هنگام دویدن بزمین خوردن سختتر است تا در هنگامی که بملایمت راه میروند .

کسی که بملایمت و بدون عجله راه میسپرد خسته نشده و دوامی ماند .

از درخت زرد آلو پیش از آنکه گل و چغاله بدهد زرد آلو خواستن غلط است .

درخت گلابی اگر انجیر بدهد اسباب تعجب است پس وقایعی را که در عالم می بینیم نباید اسباب تعجب باشند .

هرکه داناتر است ترس و تعجبش کمتر است .

ترس نامطبوع و افسردن انسانرا از خیلی اقدامات باز میدارد .

عربها میگویند گوسفند کشته شده را از پوست کندن درد و المی نیست .

در رای که نتیجه محققه و حتمی لو نوع بدست میآید بدلتنگی و بیحوصلگی نباید اعتنا کرد .

حصول وقایع عمده و کارهای بزرگ منسوب بتسلسل اتفاقات و حوادث و مربوط باثر و روش اسباب طبیعیه ایست که اقدامات شخصیه نیز جزء آنهاست .

مساعدت روزگار اسباب بزرگی شخصی تواند شد که چندین نفر مثل او بلکه بالاتر از او

در نیمهٔ راه مانده و بجائی نرسیده اند .

در انجام کارهای بزرگ تصور مرگ و خطر را نباید کرد .

مردمان بزرگ چون بزرگند بمقاصد بزرگ میپردازند دیوانگان نیز همین قرار زیرا آنها را سهل می پندارند .

راه دور خالی از اندیشه بهتر از راه نزدیکی است که احتمال خطر در آن برود .

در اجرای مقاصد مشکلترین چیزها پیدا کردن طریقهٔ اجراست .

نقشهٔ هر کاری را که نتوان تغییر داد بد نقشه ایست و موشی که فقط یک سوراخ دارد زود گرفتار میشود .

هر کس دنبال محال برود از ممکن هم باز میماند .

هر کاری را که میخواهید بمیل و سلیقهٔ خودتان صورت بگیرد بدیگری واگذار نکرده خودتان در صدد ترتیبات و انجام آن بر آئید .

پیاده رفتن بهتر از سواری اسبی است که آدم را از زین بزند .

پارچهٔ سفید را بهر رنگی در آوردن خیلی آسانتر از آنست که پارچهٔ رنگینی را رنگ دیگر کردن

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور

انسان خود را مشغول کارهای بیفایده نکند بهتر است تا از بیکاری در کارهای مضره کشیده شود .

(مشق مینوی)

پیش‌بینی باید طوری باشد که انسان را از مقصد مهم تجاوز داده در ضرر و خطر واقع کند.
گره را که بخواهند بیش از اندازه محکم کنند پاره میشود.

در راه ضرر انسان از هر کجا که برگردد منفعت است.

وارد نشدن آسانتر است تا خارج شدن.

نگاهداری بعضی چیزها مشکلتر از تحصیل آنهاست.

مخارج بیهوده را هر قدر هم که کم باشند نباید کرد.

برای تحصیل دولت فقط دخل کافی نیست عمده ملاحظهٔ خرج است.

وقتیکه انسان از چیزهای غیر لازم صرف نظر کند بسهولت غنی میشود.

در هنگام پول داشتن اگر انسان چیزهای غیر لازم بخرد در بی پولی چیزهای لازم را باید بفروشد.

تمام تخم مرغها را در یک سبد نباید گذاشت و تمام سرمایه‌ها را در یک نقطه نباید جمع نمود.

دکان کاسبی یا حجره تجارتی که عاقبت اعمال آن ورشکست است هر قدر زودتر بسته شود بهتر است.

اسب یکچشمی را با اسب دوچشم کور نباید عوض کرد.

(مادلیکه)

مادامیکه اطمینان کامل نیست خوب را بخیال بهتر نباید از دست داد .

نجابت ترجیح دادن شرف بر نفع و رذالت ترجیح دادن نفع است بر شرف .

شرف از تبعیت قانون بدست آمده هرکس بیشتر بر وفق قوانین انسانیت و حقوق بشریت رفتار کند شرافتمندتر است .

اسم بزرگ بجای آنکه آدم کوچک را بزرگ کند خود کوچک میشود .

اشخاص بزرگ کسانی هستند که خدمات بزرگ بنی نوع انسان کرده باشند .

هرکس دخلش بیش از خرجش باشد غنی و هرکه خرجش بیش از دخل باشد فقیر است .

اگرچه منشاء اختلاف درجات زندگانی در افراد بشر اختلاف سوابق و مقدمات و وقوع سوانح و اتفاقات است ولی اعمال شخصیه نیز اثر بسیاری در آن داشته و اغلب اختیار سرنوشت در دست خود انسان است .

انسان وقتی میتواند فایده ببرد که خود را مفید واقع سازد .

با بعضی دوستی و با بعضی دشمنی باید کرد بعضی دیگر هستند که باید از ایشان کناره کرد و فراموششان نمود .

از فشار رنج نباید رنجید که چون محنت باید آنرا کنار گذارده و نخورد .

رستم گفته است : از دوستی هرکس که خیری نبینی از دشمنیش نیز شری نخواهی دید .

(مخبر)

فحش دادن بیش از آنکه اسباب اشتداد کینه طرف مقابل شود ثمر دیگری ندارد .

قدرت حمله یا دفاع را اخفا کن - نباید کرد مگر وقتیکه خوب نشان بدهند و بدشمن ابراز دشمنی نباید کرد مگر وقتیکه بکلی او را مغلوب توان نمود .

سرکرده خوب آنست که در هنگام گیرودار وقتی که اقدامات خود را بی نتیجه و ثمر دید فوراً تغییر ترتیب داده جمعیت خود و کسان خود را بکشتن ندهد .

مادام که ملل مختلفه در سطح کره زمین وجود دارد فراهم بودن قوای حربیه برای استقرار صلح لازم و ترک اسلحه مخالف حزم و احتیاط بوده تحمل اینگونه مخارج از جمله بدیهیاتی که لازمه این قبیل تمدنهاست .

چون اوضاع طبیعی و خصوصیات جغرافیائی قطعات مختلفه سطح زمین با هم تفاوت دارد لهذا بعضی از عادات و اخلاق نیز مختلف مانده ولی اصول و شرایط عمده زندگانی در همه جا یکی و قوانین اساسیه تمدن باید یکنواخت بوده و اکثر اختلافات از میان برداشته شود .

وضع قانونی که مجرا نشدنیست باعث رسوائیست .

همانطور که در کارهای خوب تقلید مستحسن و ممدوح است تقلیدهای بد دلالت بر بیشعوری نموده مذموم است .

(چیزیا)

چیزی را که بالطبع مجاز یا لازمه زندگانی و بشریت است هرگاه قدغن نموده حرام بشمارند جز اینکه مرتکبین آنرا جسور و گناهکاران محسوب بدارند فایده دیگری ندارد .

شخص آزاد از هیچ کار خوب و از هیچکس نباید دورویی داشته باشد و خجالت بکشد .

خجالت در کارهای بد نشانه معقولیت و درستی و در کارهای خوب علامت بیغرضگی و ضعف نفس است .

مرد از همه بیشتر مایل است که شغل چوپانی را با و تفویض کنند .

هرکس خود را جزء حشرات الارض و کرم حساب کرده داد از پامال شدن نباید شکایت داشته باشد .

تمام کارها را تدریجی الحصول یا تمام آنها را فوری الحصول نباید فرض نمود .

ترتیب امور زمانه باید بر وفق اقتضای زمانه باشد .

درجه تربیت هر ملت را از نظافت ظاهریه آن میتوان فهمید .

هر قدر تغییر دادن یا عوض کردن اسم چیزی یا کسی آسان است همانقدر عوض کردن خود آن مشکل است .

سرمایه مالی هرکس ثمره زحمات شخصیه یا نتیجه کارکردن پدران اوست .

هرکس در کارکردن مختار و بنابراین در تحصیل سرمایه و مکنت آزاد است .

درجات کار کردن چه در کارهای روحانی و چه در زحمات جسمانی همه وقت برحسب اشخاص
مختلف و بنابراین درجات مالکیت نیز اختلاف پذیر است .

چندین کرور تخم و هسته ضایع و تلف میشوند تا از یکی درخت روئیده و ثمر دهد و چندین هزار
نفر متولد شده و میمیرند تا یک نفر از میانه بیرون آمده کار آمد واقع شود .

حاصل جمیع تمام اعمال و خدماتیکه شخص تمام عوالم انسانیت نموده است پس از
تفریق نمودن ضرر، را میزان بزرگی و کوچکی آنشخص واقع میشود و همین قسم است در
باب کسی که چیز خوب یا بدی اختراع کرده باشد یا قانون و مسلکی وضع نماید .

شخصیکه هیچ اسم و اثر از او نماند بهتر از شخصی است که اسم و اثر بد از او بماند .

بخیال آنکه بعد خوبی خواهیم کرد فعلاً بدی نباید کرد زیرا که حصول این بدی محقق و توفیق
بآن خوبی نامعلوم و غیر محقق الوقوع است .

تکالیف چهارگانه هرکسی خدماتی است که انسان باید بخود و خانواده و وطن و بعالم انسانیت
بنماید .

نیکوئی بدون جبر ظریف است و الا جزء تکالیف محسوب میشود .

تا انسان یقین باجرا نداشته باشد نباید قول بدهد .

درصورتیکه ادای قول فعلاً ممکن باشد گویا قول دادن فایده دیگری جز امکان نکول

در آینده نداشته باشد .

وعده‌هائیکه بزور اخذ میشوند محل اطمینان نیستند .

حق‌شناس میگوید ممکن بود ندهد و داد و نمک‌ناشناس میگوید ممکن بود باز بدهد و نداد .

اشخاص حق‌ناشناس را هیچوقت نمیتوان ممنون کرد .

هرکس در موقع فعلیت و کار امتحان خود را داده باشد خوب شناخته میشود نه در مقام نیت و گفتار .

مردمان شروری که با ضرر خود بسایرین اذیت میرسانند خیلی احمقند .

افترا و تهمت مانند زنبوریست که باطراف سر و صورت ما گردش کرده هیچ حرکتی بر ضد آن نباید کرد مگر آنکه از کشتن آن مطمئن باشیم والا بیشتر رنجور و پرغضبتر از اول هجوم آورده و سبب اذیت میشود .

اشخاصیکه طالب بالادست بودن هستند باید جای دیگر زیردست باشند .

از جمله چیزهائیکه غالباً از روی قیافه و رفتار میتوان تشخیص داد درجه مکنت و دارائیست .

کاغذهای اسکناس چندان قیمت واقعی نداشته بواسطه عدد و اسمی که در روی آنها گذارده شده است امتیاز و تفاوت پیدا کرده اغلب اشخاص نیز همین قسمند .

مهره‌های شطرنج در صفحه بازی شاه و وزیر و سوار و پیاده داشته مادامیکه مشغول بازی هستند

(آس)

آنها از یکدیگر مهمترند ولی وقتیکه بازی تمام شد همه را جمع کرده در یک جعبه میریزند اشخاص نیز همین قسمند .

کسی که قبل از وقت غصه میخورد غصه زیاد میخورد .

وقتیکه دلیل محکمی در دست هست به ادله و براهین سست نباید پرداخت .

ژاپونیها میگویند عملیات دولتی مثل کتابهائی هستند که در قفسه های کتابخانه چیده شده باشند هرکدام که بالاترند کم مصرف ترند .

احترام تقدیم خدمات است خارج از این مصنوعی و اغراق و حرف و تملقات محسوب شده بدتر از فحش است .

اشخاص عالی و بزرگ ساده و مختصر و طبیعی بدون ساختگی حرف میزنند .

چه خوب است هرکس همانطور که حرف میزند بنویسد و همانطور که خیال میکند حرف بزند .

طوری بنویسید که بتوانید امضا کنید و طوری حرف بزنید که بتوانید تکذیب بکنید .

مانند گوشت ماهی که هرقدر تیغ کمتر داشته باشد آسانتر خورده میشود مطالب و عبارات نیز هرقدر ساده تر باشند بهتر فهمیده میشوند .

در چیز نویسی وقتی که تناسب الفاظ را بیش از حصول معنی مراعات کنند مثل آن است که در دیوارهای اطاق فقط محض قرینه پنجره های دروغی بسازند .

(انیشخص)

از شخص بزرگوار استفسار لزومی ندارد زیرا که او خود تمام صحبتها را بمیان آورده و مطالب را مفصلاً بشما خواهد گفت .

انوری

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست
زبان حال به از من همیکند تقریر

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینهٔ تصور ماست

باش تا صبح دولتت بدمد
کاین هنوز از نتایج سحر است

نرسد کار عالمی بنظام
گر نه پای تو در میان باشد

سفر مربی مرد است و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مرد است و اوستاد هنر

در آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی
سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر

درخت اگر متحرک شدی زجای بجای
نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

لاف مردی زند حسود ولیک
نام زنگی بسی بود کافور

لاف نسبت زند حسود ولیک
شیر رایت نشد چو شیر عرین

بجد کی شود ضعیف قوی
بورم کی شود نزار سمین

انوری

چهار چیز است آئین مردم هنری | که مردم هنری زان چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود | به نیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری | که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت | نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد | چو عذر خواهد نام گناه او نبری
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی | رو را سر گشته دارد اختلافات همیشه
در باغ زمانه هیچ گل نیست | وان نیز که هست جفت خار است
درمان دل خود از که جویم | افسانهٔ خویش با که گویم
تخمی که نروید آن چه کارم | چیزی که نیابم آن چه جویم

رضاقلیخان هدایت

بر عقل خویش هر که مغرور است | نی عاقل است و بخرد مجنون است
چندین مگو که دهر چنین و چون شد | دایم چنین بد است که اکنون است

حکایت

آن شنیدی که بد است هلاج | مطبیبی شد اخولی محتاج
رفت احول بر طبیب زمن | لیک آنجا نشسته دید دو تن

گفت ازین هر دو تن که هم طبیب / باز گوئید راز پیش طبیب

آمده در بر طبیب احول / از برای علاج عیب حول

اتفاقاً طبیب زانسان بود / که یکش در نظر چهار نمود

گفت ازین چار تن که آمده‌اید / خود کدام احول و بین شده‌اید

گفت احول بدو عجب زین کار / من یکی را دو بینم و تو چهار

چاره تو چون یکی نظاره / کی توانی کنی مرا چاره

تجربت است سخن در زمانه

نمانده هیچ نفسی بجز دو آه

نبودی دستگیر گر کلامی / کجا بودی جهان را انتظامی

همه واحد ریز چیزی نبود / هیچ حالی چنان نماند که بود

امیر خسرو دهلوی

گربه سگ هست بر آهو دلیر / بچه نخواهد زدن آخر بشیر

مس که زر اندود کند زرگرش / کس نستاند بهای زرش

عیب ترازوست که چون بر کشد / آهن و در هر دو برابر کشد

کوشش بیهوده ز غایت برون / کوبش آب است بهاون درون

گفتن چیزی که در او مغز نیست
نی ز تو کز هیچکسی نغز نیست

گرچه دولت هست فراست شناس
گفت کسان نیز بمیدار پاس

گر شود ت خصم ببستد برام
تیغ نشاید که کشی از نیام

گل بچرا گاه ستوران مبر
آینه در خانهٔ کوران مبر

خلق گوید درد خود را گو تا درمان کنند
من همیگویم ولی از من که باور میکند

از کتاب کیمیای سعادت

عیسی علیه السلام میگوید «مثل جویندهٔ دنیا چون خورندهٔ آب دریاست هرچند بیش خورد تشنه تر شود و میخورد تا هلاک شود و هرگز تشنگی از وی رفع نشود .»

متفرقه

مخور فریب سرای اهل در این وادی
که هست قصهٔ لب تشنگان او مشهور

ایدل غمین مشو که جهانت بکام نیست
کاسایش زمانه بکس مستدام نیست

ما مرغ پرشکسته و درخون طپیده ایم
صیاد را بگوی که حاجت بدام نیست

مبین بزاهد شهر و بزهد عاریتش
که غیر حیله و سالوس نیست در نیتش

رطب مخواه از آن خاربن که یک عمری
بشوره زار شآمت کنند تربیتش

تا گلشن است خرم و شاداب باغ گیتی
برگی اگر بجا کند قد از صنوبری

فرض است بر بر میزبان مهمان نوازی روز و شب
وانکه چه مهمان کو بود صید و امیر میزبان

نام تو همان ورد زبان است که بود
یاد تو همان مونس جان است که بود

گرتا ابد حاجت من بر ناری
باز هم بتو امید همانست که بود

امیر مُعِزّی

نیست تاوان بر سرشک ابر و نور آفتاب
گر ز خارستان و شورستان برون ناید گیا

این صفت هرگز نباشد دلپسند از هیچ روی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب

از نگار بچه گنجشک کی یاد آورد
همت بازی که در جنبش بچنگال اندر است

آن کیست که دل در کف پیمان تو نسپرد
وان کیست که سر بر خط فرمان تو ننهاد

در جهان او را نظیری یافتن ناممکن است
مرد دانا گرد ناممکن نگردد خیره خیر

من شکر تو گفتن نتوانم بتمامی
گر بر تن من گردد هر موی زبانی

شاه قاسم انوار

هرکسی از درگهی یابد مراد خویشتن
ز در محراب باشد رخنهٔ دیوار ما

هرکسی در منزل خود پادشاهی میکند
نیست جائی بهتر از دار الشفا دیوانه را

کوتاه نما قصه که افسانه بزرگ است
یکدانه کن این سبحه که صد دانه بزرگ است

خویش را داشتم هیچ از بلا ایمن شدم — نیستی در پیش تیر ما کار جوشن میکند

بندگی از کس مجو بنده کسی هم مباش — تا کی آزادی بستن ز بهای خود بود

مغربی

بر امید وعده دیدار گل — بیش ازین چون خار نتوانم نشست

من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون — باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد

مجذوب تبریزی

احسان چو کنی مشخص از وافر و کم — با روی شگفته تست تکرار کرم

با روی شگفته بخشش نیم درم — بهتر ز هزار کیسه با روی دژم

با روی دژم ارم گشاده است چو شهد — آن سخن تلخ است و شهد است بهم

ابو سعید ابو الخیر

پل بر زبر محیط قلزم بستن — راه گردش چرخ و انجم بستن

نیش دم مار و دم کژدم بستن — بتوان نتوان دهان مردم بستن

ابو سعید ابو الخیر (وثقفی)

از باده شیخ برنگ آوردن — اسلام ز جانب فرنگ آوردن

تا قوس بکعبه در درنگ آوردن — آئینهٔ چین ز ملک زنگ آوردن

(از قلزم)

از بادیه کام پلنگ آوردن

از قلزم اژدهٔ نهنگ آوردن — وز نالهٔ دل چرخ بتنگ آوردن

بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن

معتمد الدوله فرهاد میرزا

سنگ نگردد ز پند دادن نرم — مرده نه بتوان ز وعظ کردن احیا

ترجمه – از غرر الخصایص

معن بن زائده حکم بقتل جماعتی از اسرا داد. طفلی از آنیان برخاسته گفت: آیا امیر روا میدارد که جمعی را بقتل رساند در حالتیکه آن جمع تماما تشنه و گرسنه باشند. معن چون این بشنید فوراً حکم داد تمام را نان و آب دهند. طفل پس از خوردن طعام گفت آیا بر امیر پسندیده است که جمعی را امر بقتل دهد در صورتیکه آن جمع مهمان امیر شده باشند؟ معن از خون آنها درگذشت و همگی را امر برهائی داد.

کُرد و عرب

یکی از قراء خواند: الاکراد اشد کفراً و نفاقاً. گفتند در قرآن الاکراد نیست الاعراب است. گفت چه تفاوت میکند همه شان قطاع الطریق. لعنت خدا بر ایشان است.

ترجمه – از زهر الربیع

(کیه کی؟)

کنیزکی طبقی در دست داشت که روپوشی بروی آن کشیده بود . از برابر جحا میگذشت یکی از آنان پرسید در این طبق چیست ؟ گفت اگر میخواستند شما بدانید در این طبق چیست روپوشش بروی آن نمیکشیدند .

حکم بسفاهت

در بصره یکی از امرا بصره پیره زنی خانهٔ کوچکی داشت که قیمت آن بیست درهم بیش نبود ولی امیر که آن خانه را بسیار طالب بود به دویست درهم میخرید و عجوز نمیداد . کسان امیر با او گفتند که اگر قاضی باین مسئله اطلاع بیابد که تو خانهٔ بیست درهمی را بدویست درهم نمیفروشی ممکن است حکم بر سفاهت تو داده و خانه‌ترا از تصرف خارج کند گفت چرا حکم سفاهت امیر نمیدهند که خانهٔ بیست درهمی را بدویست درهم میخرد !

جواب آسیابان

زاهدی گندم با آسیا برد که آرد کند . آسیابان گفت حالا وقت ندارم . زاهد گفت اگر گندم مرا آرد نکنی دعا خواهم کرد که بر تو و بر آسیا و الاغ تو بلا نازل گردد . گفت مگر تو مجاب الدعوه هستی ؟ گفت بلی . گفت پس در اینصورت دعا کن که گندمت آرد شود بی آنکه محتاج بمن بوده باشی .

گوسفند و گرگ

(گوسفندی)

گوسفندی که در بالای پشت بام بسیار مرتفعی جای داشت بگرگی که در پایین از پای دیوار عبور مینمود ناسزا گفته دشنام میداد. گرگ گفت این تو نیستی که میتوانی بمن جسارت نموده فحش بدهی بلکه این مکان عالی تست که جسارت ورزیده بمن دشنام میدهد.

مستحق گدائی

گدائی بدر خانه ایستاده گفت گرسنه ام یک لقمه نان بمن بدهید. گفتند مدتهاست در این خانه نان پخته نشده است. گفت یک کف سویق عطا کنید. گفتند مدتهاست طعم سویق را در اینخانه نچشیده ایم. گفت پس یک جرعه آب بدهید. گفتند مدتهاست که سقا آب نیاورده. گفت در اینصورت چرا بیجهت اینجا نشسته اید برخیزید و با من راه افتاده در کوچه ها مشغول بگدائی بشوید.

طرز انتساب

از جوان خودپسندی پرسیدند تو پسر کیستی؟ گفت من خواهرزاده فلان امیرم. گفتند خیلی عجیب است ما همه از سوال میکنیم شما عرضاً جواب میدهید.

رؤیت مشئوم

پادشاهی در ابتدای صباح از جائی میگذشت اتفاقاً اسب زمین خورده ولی بپادشاه صدمه نرسیده و سالم از جا برخاست. چشمش بشخصی افتاده بود که در آنجا ایستاده بود. گفت

رؤیت این شخص مشئوم است ، برای من آنقدر گردن او را بزنید . آنشخص جلو آمد گفت ای ملک انصاف خود را حکم قرار ده آیا رؤیت من برای شما که سالماً از جا برخاستید مشئوم تر است یا رؤیت شما برای من که بی سبب حکم قتل من بیگناه را صادر می فرمائید ؟ ملک خندید و از خون او درگذشت .

ابله تر از باقل

در عرب مثل است : باقل شخصی بود در بنی ثعلبه آهوئی بیازده درهم خریده و محکم او را چسبیده بمنزل میبرد در بین راه از او پرسیدند این آهو را بچند درهم خریده ؟ باقل هر دو دست را دراز کرده و ده انگشتان خود را با زبان که از دهان بیرون آورده بود نشان داد تا بفهماند که یازده درهم خریده است . آهو که بدینواسطه از دست وی رها شده بود آزاد گشته فرار نمود .

خشک و تر باهم میسوزد

زنی پسر خود را نزد معلم آورد و گفت : این پسر طاعت مرا نمیکند او را بترسان . معلم که ریش طویلی داشت ریش خود را جمع نمود ، در دهان فرو برد و بکله خود حرکت شدیدی داد و چنان صیحه از جگر کشید که زن از ترس دفعةً خود را بعقب انداخت و اخراج ریحی نمود . معلم گفت زهره مرا بردی تو گفتم پسر را بترسان نگفتم مادر را نیز

این طور بترسانی . معلم گفت تفاوتی نمیکند وقتیکه عذاب نازل میشود صالح و طالح باهم هلاک میشوند .

آتش چو بنیستان فروزد   خشک و تر آن بهم بسوزد

پر مرغابی

شخصی نزد حضرت سلیمانؑ آمد و تظلم شد گفت مرغابی مرا همسایگانم دزدیده اند و نمیدانم کدام یک از همسایگانم انکار کرده است . سلیمان ندا درداد که مردم بنماز جماعت حاضر شوند و درهنگام خطبه گفت : درمیان این جماعت شخصی است که مرغابی همسایهٔ خود را دزدیده و پر مرغابی بموهای سر او چسبیده آویزان است . شخصیکه مرغابی را سرقت کرده بود بی احتیار دست بجانب سر خود برد و فوراً شناخته شد .

راه امن

شخصی سفر میکرد و کیسه پُر از پول با خود داشت درصحرا احتمال آن افتاد که ممکن است دزدها برای ربودن کیسه او را بقتل برسانند لهذا آن کیسه را دور انداخت و با اطمینان کامل و فراغت بال راه خود گرفته و روانه گشت . مسافر دیگری که دنبال وی همان جاده را می پیمود کیسه را برداشت و چون باو رسید پرسید آیا این راه امن است ؟ گفت بلی اگر آن چیزی که من آنرا از خود دور کرده ام برنداشته باشید راه امن

واگر برداشته باشید ناامن است

لذّت پیدا کردن

شتری از یزید بن مردان گمشده بود. گفت جار بزنند هر کس شتر را پیدا کند آن شتر را بخود او می‌بخشم که متعلق وی باشد گفتند پس فایدهٔ تو در این میانه چه خواهد بود؟ گفت فایدهٔ من دو چیز است: یکی لذّت پیدا کردن شتر و دیگری لذّت بخشیدن شتر بشخصی که آن را پیدا کرده است.

منتخبات از المستطرف

امیر مؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام داخل مسجد شد و شخصی که در مسجد ایستاده بود گفت این [illegible] را نگاه دار [illegible] آنشخص وقتیکه امیرالمؤمنین بمسجد رفت لجام قاطر را بیرون [illegible] برداشته [illegible] امیرالمؤمنین وقتیکه بیرون آمد دو درهم در [illegible] داشت [illegible] آنشخص [illegible] دو درهم را بغلام خود که در آنجا حاضر [illegible] لجام [illegible] سارق در بازار [illegible] آنچه را میدیدم سودی [illegible] بزرگی بخود [illegible] روزی حلال [illegible]

نوکرها کی ها

عبدالله بن طاهر میگوید روزی نزد مأمون بودم نوکرهای خود را صدا زد و کسی جواب نداد مجبور شد صدا بلندتر نموده و مکرر فریاد بکشد تا بالاخره غلام ترکی که داشت وارد گشت و پرخاش کنان گفت: چه خبر است گر ما آدم نیستیم نباید زندگی کرده یکدقیقه راحت باشیم بمحض اینکه بیرون میرویم یک لقمه نانی خورده یا جرعهٔ آبی بنوشیم متصل بار صدا زده و میطلبید چه خبر است تا کی تا چند؟ مأمون بشنیدن این کلمات سر پائین انداخت و در فکر فرو رفت. یقین کردم فوراً حکم خواهد داد گردن آنغلام را بزنند ولی پس از قدری تأمل نظر بمن انداخته آهسته گفت: وقتیکه آقا مهربان باشد نوکرها بدخلق میشوند و کذلک بالعکس و من نمیتوانم خوشخلقی خود را از دست بدهم تا نوکرها دارای اخلاق پسندیده شوند.

شیخ سعدی

ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه

ترا سهمگین روی پند اشتند | بگرمابه در زشت انگاشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد و بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل من است | ولیکن قلم در کف دشمن است
براندا ختم بخیشان از بهشت | کنونم بکین میسنگارند زشت

متفرقه نگارش نقفی

توطی کبریت با جرئت و متانت

دریکی از قهوه خانه های دور از مرکز شهر پاریس که ملاقاتگاه دزدان و مجمع اراذل و اوباش بود بعد از نصف شب در سر میزی نشسته روزنامه که تفصیل بازیهای تماشاخانه وصورت بازیگرانرا درانجا رسم و درج میکنند ملاحظه میکردم درضمن احساس نمودم شخصی که تازه وارد قهوه خانه و نزدیک بمیز من شده بود نظر بروزنامه انداخته صورت دختر رقاصی راکه من بیشتر بآن نگاه میکردم دیده و دفعتاً قهقه خندید . سربلند نموده دیدم مردیست که از سایر مشتریان معمولی آن قهوه خانه هیچ کم نیامده آثار شرارت کاملاً از وجنات سیمای وی آشکار است . بدون سابقه و آشنائی پهلوی من نشست و بمن گفت آیا این دختر را می شناسید گفتم بلی شما چطور ؟ گفت با من من ؟ او حکایتی در شش سال قبل واقع شد که بمزه نیست برای شما نقل کنم . گفتم بفرمائید . گفت وقتی بود که این دختر

هنوز معروفیت تامه نداشته در تماشاخانه‌های کوچک رقاصی میکرد من برق انگشترهای الماس او را دیده و میدانستم که همه وقت بعد از نصف شب بمنزل خویش که در طبقه سیم عمارتی واقع بود مراجعت کرده و تنها میخوابد. شبی قبل از موقع آمدن او من آهسته بی آنکه دربان ملتفت شود خود بآن خانه انداختم و باطاق دختر رفتم قدری تفحص نموده چیزی که مناسب حال باشد نیافتم و مصمم بر آن شدم که همانجا خود را پنهان بدارم تا وقتی که دختر از تماشاخانه برگشته و لخت شده بخوابد آنوقت بعد از خواب رفتن او جواهرات را که لابد در کشوی میز یا بالای سر خود میگذارد ربوده و آهسته خداحافظی نموده مرخص شوم. تقریباً نیم ساعت از نصف شب گذشته بود که صدای باز شدن درب خانه و بعد صدای پای آن دختر که وارد اطاق میشد بگوشم رسید من خود را در پشت پرده که در یکطرف اطاق روبروی بخاری آویخته شده بود کشانیده در آنجا پنهان شدم. دختر وارد اطاق تاریک گشته نزدیک بخاری رفت و کبریت کشیده خواست شمعی را که جلوی آینه روی بخاری گذاشته شده بود روشن کند. من از پشت پرده برق انگشترهای او را در آینه دیده روحم در پرواز آمد و دلم برای بدست آوردن آنها در سوز و گداز بود. شعله کبریت که نزدیک فتیله شمع شد هنوز آنرا روشن نکرده لرزید و خاموش شد. دختر با خود حرف زده گفت عجب همین آخرین کبریتی بود که در قوطی داشتم و حالا باید زحمت کشیده بروم پائین و بچه مشقتی تحصیل کبریت کرده

بیاورم. این سخن گفت و از اطاق بیرون رفت من در پشت پرده ایستاده بودم بعد باز صدای در بزرگ و بعد از آن صدای پای و خش خش بگوشش من رسید که برگشته بود. ولی در این بار چون وارد اطاق شد علاوه بر چراغی که در دست داشت دو نفر پلیس نیز همراه آورده آن دو نفر در کمال صفا مرا گرفته بنظمیه و از آنجا بمحبس بردند و معلوم شد آن دختر وقتیکه میخواست شمع را روشن کند نوک کفشهای مرا که از زیر پرده نمایان بود در آینه دیده ولی هیچ خود را نباخته و صدا نکرده بعد آن چراغ را روشن کرده بود و با کمال متانت تمام شدن کبریت را بهانه آورده و با این تدبیر مرا پنج شش دقیقه در پشت پرده و بعد شش ماه در محبس نگاهداشت. اینست شرح عاشق که ملاحظه میفرمائید همین دختر این جعبه را بما داد. اگرچه آرزوی آنها را سالها در دل من گذاشت اما من از او گله‌ای ندارم و اگر شما با او دوست هستید او را ملاقات میکنید خواهشمندم از قول من سلام باو رسانده و این قوطی کبریت را که بشما میدهم باو بدهید (از روزنامهٔ عصر جدید نقل شد).

بلیت راه آهن

شخص تنومندی نوکر خود را فرستاد که دو بلیت راه آهن برای او بخرد. دوستانش پرسیدند دو بلیت چرا؟ گفت من چون تنومندم و جای دو نفر را میگیرم لهذا دو بلیت میخرم تا هر دو نفر جا داشته و از بابت تنگی جا بمن بد نگذرد. نوکر مراجعت کرد و دو

۱ بلیت

بلیت گرفته بود اما از قضا یکی از اطاق درجه اول و یکی از اطاق درجه دوم .

فرصت

شخصی با دوست خود وارد قهوه خانه گشت و نشسته مشغول صحبت شدند . پیشخدمت جلو آمده گفت چه میل میفرمائید ؟ آن شخص گفت عجالةً یکی فرصت بدهید تا صحبتمان تمام بشود . پیشخدمت قدری فکر نموده گفت فرصت داشتیم اما مشتریهای دیگر خورده اند و تمام شده است چیز دیگر فرمایش بدهید تا بیاورم .

سن

یکی از شاهزادگان درباری لوی چهاردهم زیاد مُسن بود و همه وقت سن خود را پنهان کرده میگفت . روزی در سر میز ناهار با کشیشی که شاه او را بسیار دوست میداشت دعوت شده . شاه بکشیش گفت خوب شد شما امروز اینجا هستید و شاهزاده نمیتواند سن خود را مخفی کرده کم بگوید بعقیدهٔ شما شاهزاده چند سال دارد ؟ کشیش گفت سن من هشتاد و پنج چنین بخاطر دارم که با شاهزاده در مکتب همدرس بوده ایشان هم تقریباً سن مرا داشتند . شاهزاده گفت خلاف عرض میکند من و این آقا هیچوقت همدرس نبوده ایم و هیچکدام مکتب نرفته و درس نخوانده اصلاً سواد نداریم .

صراف

شخص دهاتی که نمیدانست صرافی چگونه کسبی است بحجره صرافی وارد شد و بغیر از پول چیز دیگری در آنجا نیست. گفت در این حجره چه چیز میفروشند؟ صراف گفت الاغ. دهاتی گفت آه غیر از شما الاغ دیگری برای فروش ندارید.

امیر تومان

جوانی خودپسند و احمق پیوسته در ضمن صحبت میگفت پدر من امیر تومان است و هیچ میفرمود پدر من پدر تومان هیچ کرد. پرسیدند پدر دیگرت که امیر تومان شد چه گفت

حکم قاضی

مردی ده آدم کشته بود حکم قتلش صادر شد. اهل ده جمعیت کرده نزد قاضی رفتند گفتند اگر این نعلبند کشته شود آنوقت کارهای ما لنگ شده برای نعل کردن چارپایان و الاغ معطل میمانیم. قاضی گفت بجای او بقال را که چند تا است و احتیاجی باو نداریم بکشند. گفتند فکری نموده گفت پس در این صورت بقال را که او نیز منحصر بفرد است بکشم. نزد قاضی تو منا بحمام بگیر که زیادی است میگویم در عوض نعلبند بکشند.

وصیت شوهر

شوهر پیری که در حال مردن بود بزن جوان خود گفت: خواهشی دارم اینست بعد از مردن من آن همسایه که سالها در عقب تو با من همراه بود و مرا بهم

ادامه

انداخت شوهر نکنی. گفت آسوده باش من بکس دیگر وعده داده ام .

ناصر خسرو علوی

شکیب از آنکه همی دست نیابد — بر آرزوی خویش مگر مرد شکیبا
آزار مگیر از کس و بر خیره میازار — کس را مگر از روی مکافات و مسا
پرکینه مباش از همگان دایم چون خار — نه نیز زبون باش بیکبار چو خرما
با هر کس منشین و مبر نیز ز همگان — بر راه خرد رو نه مگس باش و نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها بهتر صد بار چو نا الفت همتا
از بستی و کوی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بسی به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن آنگاه بگویش — بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا

نام قصا خسرو کن و نام قدر سخن،
یاد است این سخن زیکی نامور مرا

و اکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم — از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
بخوان مهمان اندری پست بنشین — مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسان را
گرگ درنده گرچه کشتنی است — بهتر از مردم ستمکار است

از بدِ گرگ رستن آسان است — وز ستمکار سخت دشوار است
راستی در کار برتر حیلتیست — راستی کن تا نبایدت احتیال
میانه کاری باش ای پسر کمال بجوی — که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حالِ نکو خویشتن هلاک مکن — بدرّ و مرجان مفروش خیره گوهر جان را

نخستین پند خود گیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند

بدان شاخی که خود خشک است کاشش — گهی بگری و گه افسوس برخند
ستم مپسند از من بر تن خویش — ستم از خویش بر من نیز مپسند
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید — این حکم شناسید شما گر عقلائید
آنرا که ببایدش ستودن بنکوهید — وآن را که نکوهیدن شاید بستائید
کی شود هیچ دردمند درست — زین طبیبان که زار و بیمارند
آن نگونسار مرد بیدارزد — که همه راستان نگونسارند
مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزارد و گاه بغرّد
تاش همی خوار داری ندهی چیز — از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
راست که چیزی بدست کرد و قوی شد — گر تو بوی بنگری چو شیر بغرّد

جهانرا نو بنو چند آزمائی
همانست او که دیدستیش صد بار

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش — طمع بگسل ز خون گوشت مردار
دگر نه رنج خویش از خویشتن بین — چو دیدت ریش گشته دست افگار

ناصر خسرو علوی

نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد — نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز یأجوج و مأجوج جهان باک نیست — که ما بر سر سد اسکندریم
عزیزیم در چشم دانا چو زر — بچشم تو در خاک و خاکستریم
اگر سنگ بحر اندر شود — مر آنرا بزرگی سنگ نشمریم
راه تو زی خیر و شر هر دو گشاده است — خواهی ایدون گرای خواهی ایدون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز — گرچه بدیدن چو سنجد است طبرخون
درد گنه را نیافتند حکیمان — جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد — مرد بکاری کز آن شده است پشیمان
جغدک را چون همای نام نهادی — ناید هرگز ز جغد شوم همائی
شوم است مرغ دام مر او را مگیر صید — بی‌شام خفتنم بهتر کز دام خورده شام

منتخبات از مجلة الادب

گویند جوانی را افلاطون برای بازی زشتی زجر و توبیخ کرد. جوان گفت یک ام
کوچک شایسته این مقدار سختی و ملامت نیست. افلاطون فرمود عادت را حقیر
و ناچیز نتوان شمرد زیرا

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست (سلطان محمد خان)

اگر خواهی پس از مرگ فراموش نشوی یا چیزی نویس که قابل خواندن باشد
یا کاری کن که قابل نوشتن باشد (فرانکلن)

صدر الافاضل دانش

آنکه داریم زندگی است اگر — مرگ از آن زندگی بسی خوشتر

گر ز دشمن نهان همی خواهی — سر خود را ز دوست پنهان دار

که جز از راه دوستی دشمن — نبرد پی ببعضی از اسرار

پنجه خود رنجه گر نخواهی هرگز — مشت بی آزمودن مکوب بسندان

از سخن نابجای سخت بپرهیز — گرت نشاید بخیره پوزش و تاوان

با خورش ناگوار کام میالا — تات نباید پزشک و دارو و درمان

عوض کار نیک چشم مدار — که ترا مدح یا ثنا گویند

(حبیب)

جست باید رضای یزدان را — گرچه نفرینت یا ثنا گویند
بخرد آنچه میکند با خود — بیقین هیچ دشمنی نکند
میکند آنچه می نباید کرد — باشدش آنچه کردنی نکند

من بقربان آنکه فرزانه است
یا بکلی ز عقل بیگانه است

نالش هر کسی ز بخت چیزیست — ناله من ز نیم دیوانه است
با دو کس روشن است تکلیفت — آنکه دیوانه یا که فرزانه است
لیک دشوار با نیم شخص است — آنکه عاقل نما و دیوانه است
بسا دو چیز که همگونه اند در ظاهر — ولی بقدر قیاس زمرد است و گیاه
در گه خشم و در گه خواهش — گوئیا مسخ میشود انسان
هنر و عقل و فضل و دانش را — غضب و شهوتش برد ز میان
کیست انسان کامل آنکه در این — هر دو نوبت بود چو کوه گران
این دو برادر اگر شود چیره — از دد و دیو کمترش بدان
ور بر این هر دو دیو شد پیروز — برترش خوانم از فرشتگان
از دیر باز شیوهٔ این گردون — بد سودن کسان نه اکنون است

(از ایرج)

از سستی و زردی هر مرا خاطر — افسرده و گرفته و محزون است
خود زین مرا چه سود که گلزار — پر ضیمران و سوسن و زریون است
زین پس ترانه کی سرایم هرگز — کاز غم دلم فسرده و از کانون است
یزدان اگر من ببکی مسند — این خود خلاف شیره و قانون است
بخشت زن نبر از حدیث معماری — چنانکه خشت زنی نیز ناید از معمار

منتخبات

از کتاب کلاسیک صد حکایت ترجمه و تألیف میرزا خلیل خان ثقفی اعلم الدوله رئیس بلدیه طهران (که اول دفعه در سنه ۱۳۲۸ بطبع رسیده است)

از دم گاز گرفتن

یکنفر دهقان سگی را که میخواست او را گاز بگیرد با نیزه کشته بود. صاحب سگ او را بقاضی برد. قاضی گفت چرا نگرفتی آن سگ را بی حمله ... [illegible] نیزه را جلو دادم ... دو سال کشید ... چرا ... نداری گفت اگر او هم میخواست مرا گاز بگیرد از عقب میآمد منهم ته نیزه را جلو میدادم اما چون با دندانها حمله ... من با سر نیزه جواب او را دادم.

اسم زن شیطان

(بقیه)

شخصی از واعظی پرسید اسم زن شیطان چیست؟ واعظ او را پیش خود خوانده در گوشش گفت مردکه من چه میدانم اسم زن شیطان چیست تو چقدر احمقی که این سؤال را از من میکنی. آنشخص حرف نزده و بجای خود رفت. حضار از او پرسیدند چه فرمود گفت هرکس میخواهد بداند از خود آقا سؤال کند.

انجیر نوبر

باغبانباشی باغ نباتات در پاریس دو دانه انجیر برای بوفن که از علمای معروف بود فرستاد نوکر در بین راه یکی از آنها را خورد. بوفن گفت در کاغذ نوشته اند دو تاست یکی دیگر چه شد؟ گفت خوردم. گفت چطور خوردی؟ گفت اینجور: و آن انجیر دوئم را برداشته بدهن گذاشته و دمش را ما بین دو انگشت درآورده به بوفن نشان داد.

پدر پسرها

شاگردی در مدرسه امتحان تاریخ میداد از او پرسیدند سام و شام و یافث که پسران حضرت نوح بودند پدرشان کیست؟ در جواب عاجز ماند. شب پدرش با او گفت ای احمق حسنخان و حسینخان و محمدخان را میشناسی که پسرهای علیخان والی هستند پدرشان کیست؟ گفت بدیهی است علیخان والی. گفت پس چرا جواب ندادی. فردا باز در امتحان همین سؤال را تکرار نموده از او پرسیدند: پدر سام و شام و یافث که پسران

حضرت نوح بوده نیست ؟ گفت علیجان والی .

خرمگس معرکه

روزی از مجالس ساز و آواز خوانندهٔ جسوری مشغول آوازه خواندن بود یکی از حاضرین هم آهسته بنای زمزمه را گذاشته و با صدای بسیار بدی آوازه های او را خوانده و تکرار مینمود . شخصی که پهلوی او نشسته بود گفت عجب حیوانیست ! زمزمه کن شنید و بطور تعرض گفت آقا بمن میفرمائید ؟ گفت خیر باین آوازه خوان میگویم که نمیگذارد آواز شما را درست شنیده و مستفیض بشویم .

شاه و کلاه

هانری چهارم روزی بشکار رفته بود اتفاقاً در جنگل راه را گم کرده و تنها ماند . دهقان جوانی با وی برخورد هانری از او خواهش کرد که بدرقه شده از جنگلش بیرون و نزد همراهان سلطنتی ببرد . دهقان هدایت نموده و همین خواهش کرد که اگر ممکن میشود شاه را باو نشان بدهد . هانری گفت همینکه ما بآن جماعت رسیدیم تو خودت نگاه بکن هر کس کلاه خود را بر سر گذاشت او شاه است . همینکه رسیدند تمام شکارچیان و عملجات سلطنتی کلاه را برداشته و سر برهنه تعظیم کردند . هانری رو بدهقان نموده گفت اکنون حالا معلوم شد که شاه کیست ؟ دهقان گفت بلی یا من یا شما برای اینکه ما دو نفر

(کلاه بسرما)

کلاهها را از سر برنداشتیم.

طبیب ظاهربین

طبیبی را ببالین مریضی بردند. پس از مشاهده نسخه نوشت و خواست برود زن مریض بیرون اطاق از طبیب جویای حال شوهر شد. طبیب گفت حالش خیلی بد است و امید نجات نمی‌بینم هر دو دست او تا بازو سیاه شده و هلاکتش نزدیک است. زن گفت همیشه دستهای او سیاه است. طبیب گفت چطور؟ زن گفت برای آنکه شوهر من رنگرز است. طبیب گفت عجب پس چرا از اول بمن نگفتید.

گرسنهٔ بی‌پول

شخصی که کیسه اش از شکمش تهی‌تر بود وارد مهمانخانه شد و در سر میز نشسته چندین قسم غذا خواست و کاملاً خورد بعد وقت حساب رو بمهمانخانه‌چی کرد و گفت هیچوقت برای شما اتفاق افتاده است که کسی اینجا بیاید و غذا بخورد و آنوقت پول نداشته باشد که بدهد گفت نه. گفت اگر یکوقتی همچو اتفاقی بیفتد چه خواهید کرد؟ مهمانخانه‌چی گفت عرض کردم هیچ چیزی نشده است. گفت بلی اما همچو فرض کنید که شد آنوقت چه میکنید؟ مهمانخانه‌چی گفت چه میتوانم بکنم جز آنکه یک اردنگی باو زده و بیرونش بکنم. آنشخص از جا برخاسته و دامنهای خود را از عقب بالا زده گفت پس بیا اردنگت را بزن که بیش از این محروم

(دکمه‌ی...)

گریهٔ مزدی

یک پینه‌دوز انگلیسی علاوه بر شغل خود دارای این هنر بود که گریه کن عاریتی واقع شده یعنی هر وقت کسی میمرد او را برای گریه و زاری دعوت نموده مجلس را گرم کرده و اجرت میگرفت. روزی یکی از صرافان معروف مرده او را برای عزاداری خواستند اما او خود نرفت. دیگری از همکارهای خود را دیده با و گفت امروز شما بجای من بروید. گفت خود تو چرا نمیروی؟ پینه‌دوز گفت: برای اینکه زنم امروز صبح مرده است و من امروز گریه ام نمی آید.

نایب الحکومه جوشقان

در یکی از منزلهای بین راه کاشان بعد از نصف شب نوکر مسافری که بآنجا رسیده بود با کمال شدت در زد. کاروانسرادار از پشت در پرسید کیست؟ نوکر گفت: جناب مستطاب اجل اکرم افخم عالی سرکار بندگان آقای آقا حاجی میرزا حسنعلی خان مستوفی دیوان اعلی نایب الحکومه جوشقان دام اقباله المتعالی است که تشریف آورده اند در را باز کن. کاروانسرادار گفت: ای بابا خدا پدرت را بیامرزد ما برای پذیرائی این همه مسافر در کاروانسرا جا نداریم.

یونجهٔ خوب و بد

آقائی که در سر طویله‌اش سرکشی اسبها آمده بود دید جلودارش یونجه بسیار بدی خریده است

گفت این چه یونجه ایست که خریده؟ گفت خیلی خوب است. آقا گفت خیلی بد است.
جلودار قدری از آنرا برداشته و نزدیک دهان اسب برده گفت ملاحظه کنید آقا
یونجه را باید بشناسد که باین خوبی بخورد نه شما.

ملک الشعراء بهار

تندی مکن که رشتهٔ صد ساله دوستی | در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر دمنده را | زیر قلاده برد توان با ملایمی
ور زانکه عادت تو بآزار مردم است | شیری بهر طریق نکوتر که کژدمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین | چون نیم جو اراده نباشد بمحکمی

فرخی

دیدار نکو دارد و کردار ستوده | خوی خوش و رسم نکو اندر خور دیدار
از هنر یافت بزرگی نشود هرگز پست | از ادب گشت گرامی نشود هرگز خوار
مردمانیکه بدرگاه هنر راه برند | تنگدستی سوی ایشان نبود راه گذار
گویند کان اشتری از روزن بگذشت | گر بگذشت اینک اشتر اینک روزن
جدائی گمان کرده بودم ولیکن | نه چندانکه یکسو نهی آشنائی

شاهی

(غم)

غم نا آمده مخور و رنج نقد مرنجه رسیده را　　جهان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

عاقبت چون نادیدنی نابود دارد بود　　اینهمه اندیشه بود و غم نابود چیست

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم　　که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

ناامیدی برار باب طریقت کفر است　　گر دری بسته شد ایدل دگری بگشاید

شادم که ز من بر دل کس باری نیست
کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارندم گر بد گویند　　با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

سه پیرمرد کوه

پیرمردی را دیدم با قامتی خمیده سرش طاس و ریشش سفید و طویل و چشمهایش [illegible] آلود بنظر میآمد که از زندگی زیاده از یک نفس زیست کردن بهره ندارد. محترماً سلام و درودش گفتم جملاتی را که داشتم بوی ابراز نمودم. پیرمرد در حالتیکه سرش از ضعف پیری مرتعش بود بعد از سلام جواب بمن گفت که باید بروی و ملاقات کنی برادرم را که از من مسن تر است او ممکن است که در این باب اطلاعات خود را بازگوید. پس اذن مرخصی از او حاصل نموده رفتم پیرمرد دیگری یافتم که بنظر از پیر نخستین قویتر بود و موهایش تازه شروع کرده بود بسفیدی چنان مینمود که فرزند اوست بجای اینکه برادرش تصور شود. از او مانند مرد اولی نیز

سؤال

سؤال کردم. جواب داد نمیدانم و اگر کسی از این سرّ آگاه باشد برادر بزرگترست که
او را در همین نزدیکیها خواهی یافت. من از او نیز درگذشته براه افتادم و مردی را دیدم
که مشغول زراعت زمین است و موهایش ابداً سفیدی نداشت و بقدری قوی البنیه
و عظیم الجثه بود که ابداً تصور نمیشد که از دو مرد نخستین مسن‌تر باشد با وی گفتم ای پدر من
دو پیرمردی را یافتم که مرا مسخره کردند. و از ایشان خواستم کسب اطلاعی کرده باشم
گفتند ما بر این سرّ واقف نیستیم و برادری از خود بزرگتر داریم باشد که او مستحضر باشد.
آمد و تبسم کرده جوابم گفت که آنچه گفته‌اند صدق بوده. آن هر دو از من کوچکترند. ما
سه پیرمرد کوه سینا منند. اولی را که شما مشاهده کردید جوانتر است و زیاده از پنجاه سال
ندارد. اگر شکسته و رنجور و منحنی است بسبب آن است که زنی بدخلق دارد و بسیار اطفالی
چند که او را در محن افکنده‌اند. و دومی هفتاد و پنج ساله است و قدری جوانتر مینماید
از بابت آنست که زنی مطبوع دارد و بدون اولاد است. و من اینکه با همه پیرتر و قوی
تر از آن دوام با آنکه یکصد سال از عمرم گذشته بآن سبب است که هرگز خیال تأهل نکرده‌ام.

(از کتاب الف النهار ترجمهٔ محمد حسن میرزا الکمال الله والد محمد کریمخان قاجار).

خاقانی

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان　　　وانکه بدریا رسید کی طلبد پارگین

(دون)

چون بیکی پاره پوست شهر توانی گرفت — غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن — چند بگرد ار مه خیل و حشم داشتن

گل با همه خرمی که دارد — از بعد گیا رسد ببستان
بس شاخ که بشکفد نخرد — میوه اش نخورند جز بآبان

مشنو ترهات او که بسیار — بر گوید هرزه روز هجران
طمع ننشینی بر طبع من — پیل که بیند ببر نرد بیابان

نکویی مجو از کس و پس نکویی — چنان کن که از کس جزائی نیابی
جزای نکوئیست نام نکویی — که بالا از این بر فرازی نیابی

یک خری را بعروسی خواندند — خر بخندید و شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا — مطربی نیز ندانم بدرست
بهر حمالی خواهند مرا — کاب نیکو کشم و هیزم چست

از احیاء العلوم محمد غزالی

تعلموا ما شئتم ان تعلموا : هر علمی را که میخواهید با عمل نمائید یاد بگیرید .

صدر الاسلام

احمق آنست که سایرین را احمق تصور کند .

عرفی شیرازی

جهان بگشتم و دردا که هیچ شهر و دیار
نیافتم که فروشند بخت در بازار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار

کفن بیاورد و تابوت و جامه نیلی کن
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار

هان سمند آهسته ران ای کره ناهوشمند
منحرف میتازی و مستی و باریک است راه

میتوان کردن تلافی عمر ضایع کرده را
گر ز نو برگ گیاه تازه گردد برگ کاه

میان سعی مکسل اگر راه مشکل است
رهرو ملول اگر نشود ره دراز نیست

غمخوار نیست هر که بود غمگسار خویش
بیچاره آنکه منتظر چاره کسیست

چنان با نیک و بد عرفی بسر بر کز پس مردن
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند

متفرقه نگارش اعلم الدوله خلیل الثقفی العامری

خاصه و خرجی

شخصی حکایت مینمود میگفت در مملکتی که هنوز تا اندازه ای دارای بعضی عادات و اخلاق غیر عالیه هستند بناهار دعوت شدیم وقتی که بر سر میز نشسته مشغول غذا خوردن شدیم دیدم باصطلاح غذاهای خاصه و خرجی حاضر کرده و دو قسم شراب در

روی میز گذارده بودند. شراب اعلا را صاحبخانه نوشیده و بعضی از خواص را هم میداد. و همین قسم غذاهای لذیذ را مابین معدودی قسمت کرده مهمانان دیگر را از آن محروم میداشت. یکی که نزدیک من نشسته بود گفت آیا این ترتیب را شما می‌پسندید؟ گفتم نه. پرسید در مملکت شما چه نوع رفتار میکنند؟ گفتم تمام مهمانها را بیک نسق غذا داده هیچ تفاوتی مابین آنها نمیگذارند حتی نوکرها نیز از همان غذاهائی میخورند که آقاها خورده‌اند. گفت در مشروب چطور؟ گفتم آنهم مثل غذا. گفت مثلا مشروبی که شما مینوشید همان است که نوکرهای شما میآشامند؟ گفتم بلی. گفت پس باید زندگانی در مملکت شما بسیار گران تمام شود. گفتم بالعکس خیلی ارزان زیرا نه اینست که نوکرها از همان مشروبی بیاشامند که آقاها مینوشند بلکه آقاها از آن مشروبی مینوشند که نوکرها میآشامند.

پنج نان

در حدیث است که حضرت عیسی با پنج قرص نان پنجهزار نفر را سیر نمود. کشیشی در بالای منبر موعظه مینمود و در موقع ذکر این حدیث گفت با پنج قرص نان پانصد نفر را سیر کرد محرر کشیش آهسته از پای منبر گفت پانصد نیست پنجهزار است. کشیش بمحرر گفت حالا تو بگذار ببینیم پانصد نفر را مردم قبول میکنند تا برسیم به پنجهزار نفر.

نصیحت بی اثر

(کیشتی)

کشیشی برای موعظه بالای منبر رفت چون خواست حرف بزند دید مطلبی را که میخواست بگوید فراموش نموده و هرچه فکر میکند بخاطرش نمیآید. پس از قدری تأمل گفت خیلی از چیزها بود که میخواستم امروز برای شما ذکر نموده موعظه بکنم اما چون بتجربه میدانم که نصیحت در شما بی اثر و موعظه بی ثمر است لهذا بیش از این زحمت نداده مرخص میشوم.

مجلس دویم

کشیشی فقط یک مجلس موعظه از حفظ نموده بود و ده بده گردش کرده در هر دهی یکروز میماند و همان یک مجلس را میگفت. از قضا یک روز کدخدای دهی بعد از وعظ او را درخانهٔ خود نگاه داشت و گفت امشب را باید اینجا بمانید و فردا نیز ما را بموعظهٔ خود مستفیض بفرمائید. کشیش بیچاره شب را تا صبح در این اندیشه بود که فردا خود را چگونه از این محظور برهاند تا تدبیری بخاطرش رسید: روز دیگر که بالای منبر رفت رو بمستمعین نموده گفت از قراریکه احساس کردم چند نفر از آقایان در موعظهٔ دیروز بعضی ایرادات داشتند و بعضی از کلمات آنرا با احادیث و اخبار صحیحه چندان مطابق ندیده اند لهذا همان موعظهٔ دیروز را امروز هم تکرار میکنم تا اگر کسی چیزی بخاطرش رسید و ایرادی دارد بگوید و شروع کرده همان مجلس موعظه را تکرار نمود.

الاغ و خدمتکار

(دو نفر)

، و نفر انگلیسی بخلیفه اعظم خود عریضه نوشته بودند؛ یکی اجازت خواسته بود که الاغی برای سواری بخرد. و دیگری نوشته بود که خلیفه اعظم اذن بدهد خدمتکاری برای خود بیاورد. خلیفه جواب اولی را نوشت ماذونی بشرط آنکه زیاد عرعر نکند. و بدومی نوشت ماذونی بشرط آنکه پنجاه سال کمتر نداشته باشد. ولی خلیفه اشتباها عنوان پاکتها را عوضی نوشته و جواب یکی را برای دیگری فرستاده بود.

قلعه جنگی

یکی از سرکردگان بدون ضرورت عاجلانه قلعه جنگی را بتصرف دشمن داده بود. در محکمه نظامی که در تحت ریاست پادشاه تشکیل شده بود بمورد عتاب و خطاب واقع گشته گفتند تقصیری از تو سرزده است که تا این موقع. پادشاه گفت تقصیر با او نیست بامنست که او را بحراست این قلعه گماشتم.

گاو شیرده

دهقانی بچهارشنبه بازار رفت تا یک گاو شیری بخرد. گاوی را که بنظرش خوب میآمد ملاحظه نمود و از دلال پرسید: آیا این گاو زیاد شیر میدهد و آرام و بیجنجال (۱) است یا نه؟ دلال گفت اگر واقعاً شیر لازم داشته باشید باید بخرید. دهقان تمکین نموده گاو را خرید در دفعه دیگر که دلال را ملاقات نمود گله کرد و گفت شما بمن گفتید گاو را بیجنجال خریدم

(۱) ایلچی

اما هیچ شیر نمیدید. دلال گفت دروغ عرض نکردم اگر شیر لازم داشته باشید باید بخرید یعنی شیر را باید بخرید.

پانصد سر

پادشاه انگلیس خواست یکی از خلفای مذهبی انگلستان را از جانب خود ایلچی نموده نزد پادشاه فرانسه بفرستد و بتوسط او بعضی پیغامهای سخت بپادشاه فرانسه بدهد. خلیفه گفت: آیا اعلیحضرت همایونی مسبوق هستند که من این کلمات را بمحض آنکه در حضور پادشاه فرانسه اداء نمایم فوراً حکم خواهد داد که سر مرا ببرند؟ شاه گفت اگر چنین کاری کرد من هم حکم میدهم سر پانصد نفر از تبعهٔ فرانسه را که در خاک انگلستان سکونت دارند از تن جدا نمایند. خلیفه گفت صحیح است ولی گمان نمیکنم هیچیک از آن پانصد سر بتن من خورد و ممکن باشد که یکی از آنها را بگردن من وصل نموده جانشین سر من واقع ساخت.

حساب اصل و فرع

پسر شخصی که پول معامله میداد در مدرسه درس میخواند. معلم حساب از او پرسید که اگر پدرت هزار تومان بکسی قرض داده باشد و در آخر سال آن شخص تمام منفعت یکساله هزار تومان را باضافهٔ دویست و پنجاه تومان از بابت اصل بپدرت بپردازد آنوقت طلب پدرت از آنشخص چقدر خواهد بود؟ گفت هزار و دویست و پنجاه تومان. معلم گفت پس معلوم میشود

تو هیچ درسهای خودت را یاد نگرفته و قواعد علم حساب را خوب نمیشناسی. گفت جواب میشناسم اما پدرم را بهتر میشناسم.

ادای قروض

از شخص بد حسابی پرسیدند با وجود این همه دست تنگی چطور امورت بخوشی و خوبی گذشته و اغلب پولدار هم هستی؟ گفت برای اینکه قروض کهنه ام را هیچوقت ادا نکرده میگذارم بحال خود باقی باشند. گفتند قروض تازه ات چطور آنها را چه میکنی؟ گفت آنها را میگذارم کهنه شوند.

کالسکه چی با دیانت

رئیس اداره بلدیه کالسکه چیهای شهری را احضار کرده قواعدیرا که در باب درشکه های کرایه وضع شده بود برای ایشان میخواندند و نصیحت کرده دستورالعمل میداد. یکی از ایشان گفت اگر فرضا وقتی مسافری از درشکه تو پیاده شد و رفت و دیدی که کیف دستی خود را در درشکه جا گذارده است و در آن کیف هزار تومان وجه نقد موجود است چه خواهی کرد گفت دیگر از کالسکه چی گری دست کشیده آن پول را سرمایه کسب و تجارت قرار داده با آن زندگی میکنم و شکر خدا را بجا میآورم.

شاگردهای ما

(دوره شاگردی)

از شاگردی که در مدرسه قواعد صرف و نحو عربی میخواند پرسیدند تثنیه طفل چه میشود ؟
گفت دو خولو .

غرآب

شخصی که زیاد لاف میزد گفت سال گذشته چنین اتفاق افتاد که در کوهها که برف بسیار شده بود ناگاه در رودخانه رسیدم و چون هیچ قسم اسلحه نیز با خود نداشتم . گفتند چه کردی ؟ گفت بر یخ رودخانه رکیب استوار نموده و با کمال متانت تفرج کنان درگذشتم . گفتند که ترا حال چگونه تا کسی نمکشتان بود . گفتند چطور ؟ گفت برای اینکه در قصه بان و ستون پشت طارمی تمنی بودند .

حسابدان ماهر

شخصی گفت صد و نه هشت برادر بوده‌ایم . فوراً حساب کرده گفت پس بنابراین هر برادرم هشت برادر داشته درست میشود شصت و چهار پس مجموعاً شصت و چهار برادر بودند .

حیوان نوظهور

پدری طفل کوچک خود را پرسید آن حیوانی که میگوید میو میو چیست ؟ گفت گربه . گفت آنکه میگوید واق واق چیست ؟ گفت سگ . گفت آنکه میگوید بع بع چیست آن کدام حیوان است ؟ طفل که تا آن زمان این صدا را نشنیده بود فکری کرده گفت

آن جوان پاپاست .

راجع باطبا

شخصی گفت عموی من دیروز مرحوم شد. گفتند طبیبی که او را معالجه میکرد که بود؟ گفت کسی او را معالجه نمیکرد خودش مرد .

حسابدانی بچّه‌ها

طفلی بپدر خود گفت اقرار کرده بودی بمن گفتی اگر درس خود را حفظ کرده و یکدفعه برای تماشاگرانم یک قران بمن انعام خواهید داد. پدر گفت بلی همینطور است. پسر گفت من دو دفعه میخواهم دو قران مرحمت کنید .

بی مو

شخصی که کله‌اش طاس بود نزد طبیبی معالجه میکرد. روزی طبیب از او پرسید آیا میل دارید که زلفهای سیاه رنگ داشته باشید یا گندمگون بور؟ گفت میل دارم که سرم مو در بیاورد بهر رنگی که باشد باشد ولو سبز یا آبی یا گلی رنگ

ماهی آزادی که چندان تازه نبود

شخصی که در مهمانخانه غذا میخورد پیشخدمت ماهی آزاده گفت این ماهی آزاد را که برای من آوردی چند وقت است که استخدامت شده ...؟ گفت چه عرض کنم من سه هفته است

که در این مهمانخانه مستخدم شده ام .

عدد سیزده

وقتیکه بر سر میز نشستند مادر بزرگ سرشماری کرده دید سیزده نفرند. گفت ای امان سیزده نحس است . پسر کوچک که نوه او بود و در مدرسه درس میخواند گفت ننه جان غصه مخور. من بقدر دو نفر غذا خواهم خورد و بنا براین چهارده نفر حساب شده نحوست برطرف میگردد .

عقل معاش

شخص بسیار لئیمی که تازه از ناخوشی برخاسته بود بطبیب گفت واقعا چه میشود که انسان ده دوازده روز بی آنکه قوت و غذائی بخورد زنده میماند ؟ طبیب گفت برای آنکه تب ذاتاً اشتها را قطع نموده و بکلی انسان را از غذا بی میل میکند . آنشخص گفت پس آیا ممکن است زحمت نموده تدبیری بکنید که نوکرهای من تب بکنند !

سعدی

از غیبت کسی که ما بربود   پای دیوار کند و بام اندود

حافظ

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست   که بشمشیر میسر نشود سلطان را

(سعدی)

سعدی

مردی که هیچ جامه ندارد باتفاق
بهتر ز جامه‌ئی که درو هیچ مرد نیست

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشم است و زبان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ داند
که همی سخن بگوید بزبان آدمیت

بنصیحت آدمی شو نه بخویشتن که سعدی
هم از آدمی شنیده است بیان آدمیت

وحشی

زبان بسیار سر بر باد داده است
زبان سر را عدوی خانه زاد است

خموشی پاسبان اهل راز است
از او کبک ایمن از چنگال باز است

نشد خاموش کبک کوهساری
از آن شد طعمهٔ باز شکاری

اگر طوطی زبان می‌بست در کام
نه خود را در قفس دیدی نه در دام

ولی آنجا که باشد جای گفتار
خموشی آورد صد نقص در کار

اگر بایسته ام بوده خاموش
زبان بوده عبث بی حاصل و گوش

ترازوی که باشد بهر انگشت
بود سنجیدن کالا فزون از آن نیست

۱ خموش

مجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست / بهر عضوی ز اعضایش قصوریست
ز حرف عیبجو مجنون برآشفت / در آن آشفتگی خندان شد و گفت
که گر بر دیدهٔ مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی
نیاید کار نابی کار کن راست / اگرچه عمده بی‌کار زرماست

امیری فراهانی ادیب الممالک

ساری به پی از سیر میکرد / در دامن کوهسار و هامون
ناگه بدید از دور / با قامت کوژ و پشت وارون
گفتش الف قدت چرا شد / چون پیکر دال قامت نون
گفتا شب و روز سجده دارم / بر درگه کردگار بیچون
گفتش ز چه روی آشفتی / از بوسه بریده شد بیرون
گفتا ز ریاضت است همانا / کاهیده شده تنم بدینگون
گفتش ز چه این طناب پیچین / شد بسته به پیکر پایون

گفتا که سخن رفته باشد — پیشین چو خطا از شما بی اکنون
گفتش بکف تو اندر این چوب — خود چیست چو گرزه فریدون
گفت ای پسر این عصای پیریست — کش دیده بسر خمیده قد موزون
گفتش بکف تو دانه از چیست — چون خوشه [illegible] گردون
گفتا ز برای سستی — تا صدقه بر او و هم همیدون
گفتا بمنش ببخش اینک — گفتا زمنش بگیر ایدون
چون خواست ربایدش ز هر سو — زد پیش بلا بر او شبیخون
گردید اسیر و شد گرفتار — افتاد بدام گشت مسجون
قی قی زد و گفت آه افسوس — کی بجهد فنا نه بود افسون
اینست سزای آنکه گردید — بر زاهد مسخره پوش مغبون
اینست جزای آنکه دل بست — بر زهد مرائیان ملعون
ای اهل زمانه پند گیرید — از حال فقار این جگرخون
شمر است و یزید آنکه باشد — در کسوت بایزید و ذوالنون

میرزا تقی علی آبادی

این مقصد عولان بجه کار آن — این مقصد شیطان بجه کار آن

این پنج و شش و تخته و دو مهره | بازیچهٔ طفلان بچه کار آید
چون گوش بفرمان نبرند اینان | بر خواندن فرمان بچه کار آید
اندر طمع شادی یک روزه | غمهای فراوان بچه کار آید
این طاق و رواق و بنه و بنگاه | اندر ده ویران بچه کار آید
چون زخم نه مرهم اثر بخشد | چون درد نه درمان بچه کار آید
کردار علاج دل بیمار است | این گفته بپایان بچه کار آید

از مجلهٔ ارمغان وحید

اگر دانشوران همت گمارند | بنیکوئی بدی یکسو گذارند
زمین را غیر یک کشور نخوانند | بشر جز اهل یک کشور ندانند
دوئیها دور سازند از میانه | نماند از دورنگیها نشانه
بیک آیین و یک قانون بیاده | ز گیتی تنگی گردد گشاده
سعادت توأم آید آدمی را | نماند خوی غولی مردمی را
زمانه از شکنج آزاد گردد | ز آزادی جهان آباد گردد
خوشا آن عصر و دوران طلائی | پس از بیگانگیها آشنائی
گر امروز این سخن در گوش باد است | رسد روزی که گیتی بر مراد است

منتخبات از ریاض الحکایات

از ابن عباس روایت شده که روزی ابلیس نزد حضرت نوح آمده عرض کرد ترا
بر من حقی و نعمتی است میخواهم که در عوض آن ترا نصیحتی چند کنم فرمود که آن حق چیست کدام است؟
گفت نفرین کردی بر قوم خود و همه را هلاک کردی و زحمت مرا کم کردی اینک چند
نما از کبر و حرص و از حسد زیرا که کبر مرا وا داشت که بآدم سجده نکنم و مرا رانده شد
رجیم گردانید و حرص آدم را از بهشت بیرون کرد و حسد سبب گشت که فرزند آدم ...
نوح فرمود در چه حال قدرت تو بر فرزند آدم زیاده تر است؟ گفت در وقت غضب ...

دختر اعمش

روزی اعمش خندان از خانه بیرون آمد سبب پرسیدند گفت دختر کوچک
پنج ساله از من یک درهم طلب خواست گفتم ندارم، دو بار در خود نگریست و گفت در عالم هیچ
بوده که زن او شوهری مانند تو داشته باشد.

ابلهی آسیابان

معاویه به آسیا رفت آسیابانی دید که خری زنگی در گردنش بود. گفت این زنگ
برای چه بگردن این خر بسته اید گفت برای آنکه اگر بایستد بدانم گفت اگر ایستاده
و سر را بجنباند مانند من (که) ... چه خواهید کرد

گفت

گفت اگر خری پیدا شود که عقلش مانند عقل امیر باشد آنوقت مجبوریم تدبیر دیگری بیندیشیم.

اقتضای طبیعت

وقتی الاغها در محلی جمع شدند و از زحمت بار و مشقت صحبت بمیان آوردند و هر چند در این باب با یکدیگر سخن کردند حل این مشکل نگشت و معلوم نشد چه باید بکنند تا از این صدمات نجات یابند. بالاخره یکی از الاغها گفت شنیده ام در فلان موضع بزرگی داریم که از همهٔ الاغها بزرگتر است و در عقل و شعور از ما برتر بهتر آنست نزد وی رویم و حل این مشکل را از وی بطلبیم. چون بالاتفاق نزد الاغ بزرگ آمدند و گفتند آیا زمان راحت ما کی خواهد بود گفت آنگاه که از سرگین شما بوی گلاب استشمام شود. و از اینجاست چون سرگین بینند آنرا میبویند. مراد الاغ بزرگ این بود که بارکشی از طبیعت شماست و مادامی که زنده اید از این مشقت خلاصی ندارید.

از فرائد الادب میرزا عبدالعظیم خان

خواهی که جهان جمله بکامت باشد　　اقبال مطیع و بخت رامت باشد
خلاف صفت مطمع و قانع باش　　تا در دل مردمان مقامت باشد

روباه

یکی ماری بیازی گفت در دشت　　که تا کی گرد صحرا بایدت گشت

بیا تا سوی شهر آریم پرواز | که با شهزادگان باشیم دمساز
گهی باشیم انیس بزم شاهان | گهی همصحبت زرین کلاهان
بشبها شمع کافوری گدازیم | بروزان با شهان نخچیر بازیم
جوابش گفت آن باز نکورای | که ای نادان و ای بی‌همت سراپای
تمام عمر اگر در کوهساران | جفای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری | ز چنگال شهان با ان شکاری
از آن بهتر که بر تخت زراندود | دمی محکوم حکم دیگری بود

پادشاه

پادشاهی را پرسیدند که در لشکر که را از همه دوست‌تر داری و که را دشمن‌تر دار
پاسخ گفت آنکه را از همه دوست‌تر دارم که چون نعمتی از من بدو رسد میان آن و سود خود را
می‌بیند و مرا و مردمان را در آن سود انباز شد و آنکه را از همه مردمان دشمن‌تر
شمارم که چون زیان بمن گشت پدید در سود خود بکوشد و چشم نیکخواهی از من بپوشد.

شبلی

شیخ شبلی را حکایت کنند که یکی از سفرها در برکه [illegible] هر کس را در خشم ما
افغان و خروش برخاست مگر او که همچنان ساکن [illegible] خشنود [illegible]

که موجب تعجب سارقان گشته وجه آن باز پرسیدند گفت این بضاعت را مایهٔ قناعت همان بود که رفت خلاف من که آنچه داشتم گاگان با دیانت و امثال شما را نصرت در آن نسبت.

شاهباز و صیاد

نشیمن کرد شهبازی به سروی — که صید خود کند زعنا تذروی
قضا را در کمینش بود صیاد — گذار باز در دام وی افتاد
چو پر زد تا خلاصی یابد از بند — بر او پیچید از نو رشتهٔ چند
برآشفت و آه تلخ آید به منقار — که هم بر گردنش پیچید زان تار
برآورد آهی از جان غم اندوز — که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطری شاد — شدم آخر اسیر دست صیاد
گر این فکرم به خاطر نقش می‌بست — که صیاد دگر صیاد در دست
قدم ننهادمی هرگز در این باغ — بیاد صید کرا کردمی داغ

حکیم شیرازی

بجو بینش جدا از خود کن — شکایت از زمانه کم کن
کرسنه آرزو بندی بهرزی — چه کار داری با خبر ستم
سرست خدای داد افسر مجوی — چو باید افسرت بر دو غم

وصال شیرازی

شکر بکام مریضی که گل خورد است بریز — که ناگوار نماید بطبع گلخوارش
کسی که صد مرضش هست هر یکی مهلک — بجهد اگر نفسی زد تو زنده شمارش
این بلعجبی که خوانی انسانش — آسان آسان شناخت نتوانیش
هر روز شمایلی دگرگونش — هر لحظه خصایلی دگرسانش
وقتی ملکی و ساعتی دیو است — [illegible]
مهرش گاهی چو مام با فرزند — [illegible]
کینش وقتی چو دشمن خونخوار — [illegible]
آدم که بدیو و دد برد فرمان — [illegible]
بر سیرت آدم آدمی باید — [illegible]
وز صورت آدم است سیرت نیست — [illegible]
بس آدمیا که خفته در جل است — [illegible]

وز جنبش او اگر شد [illegible]
مرد است [illegible]

اسیری اصفهانی

(بر آن)

بر آن تخت زرین که جم می‌نشست — شنیدم چو برخاست این نقش بست
چو باید از این تخت برخاستن — نشستن نیرزد به برخاستن

متفرقه

حقایق سرائیست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

وصال شیرازی

چو خور پرتو افکن باشد چه پرواش — که او را دشمن آید چشم خفاش
چو گل را نکهت و خوبی تمام است — چه نقصانش که مغزی را زکام است
مرا دامان بحمدالله پاک است — ز حرف عیبجویانم چه باک است
بر آزادگان نبود ستوده — که بندی دل به کس ناآزموده
در بحر غم افتاده را همسر کشتی می‌بایدش — ورنه خلاصی مشکلست افتاده در غرقاب را
چون مطرب آید در سماع انگشت برکش چنبرا — چون واعظ آید در نطق آماده شو سیماب را
عاقلی از طعنه زد دیوانه را زین چه باک — گرنه عقلش علتست این جنونش علتست
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش — کاری مکن که دار با محترم زند
زمانه از کف آزادگان چه خواهد برد — زوال نیست کسی را که سنگ آهنی نیست

غم آن خور که بدل فکر بیش و کم دارد　　چو ساخت با کم و بیش جهان چه غم دارد
کنون که سیل بسر شد چه سود پند آیدت　　گرت ز دست بر آید بگیر دست غریق

رودکی

من بدی زانکه تر جویم که مردم را بدی　　من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا
زآمده شادمان نباید بود　　وز گذشته نکرد باید یاد
از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن　　وزان بدی که بیاید بسوی تو مسگال
شب اگر چه بود تاریک اندر او سحر آید　　آخر شب تاریک مرا هم سحر آید
زود از پی آرام پدید آید آشوب　　زود از پی آشوب پدید آید آرام
چهار چیز مر آزاده را ز غم بخرد　　تن درست و خوی خوب و نام نیک و خرد
هر آنکه ایزدش این هر چهار روزی کرد　　سزد که شاد زید جاودان و غم نخورد
اندر بلای سخت پدید آرند　　فضل و بزرگواری و سالاری

سنائی غزنوی

نکند عاقل مستی نخورد دانا می　　ننهد مرد خردمند سوی مستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا　　نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او　　ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

قاآنی

هرکرا نیم جو قناعت هست — از دو عالم ندارد اندیشه
یک شمر آب و یک بیابان گو — یک درم سنگ و یکجهان شیشه

از ترجمه های حسنخان و حسینخان ثقفی اعزاز

گندم خوب و بد

دهقانی نزد کشیش اقرار بگناهان کرده گفت گندمهای بد را داخل گندمهای خوب نموده بفروش رساندم. کشیش او را ملامت نموده گفت دیگر این کار را مکن. و در دفعهٔ دیگر که دهقان مزبور اقرار بگناهان میمود گفت نصیحت شما را پذیرفتم و بعکس آنچه سابق عمل کرده بودم رفتار نمودم. گفت چطور؟ گفت این دفعه گندمهای خوب را داخل گندمهای بد نموده بفروش رساندم.

دعای کاکا

آقائی پشت درب اطاق کاکا رفته گوش داد دید کاکا بعد از ادای فریضه دست بجانب آسمان برداشته دعا نموده میگوید: خدایا صد هزار تومان پول آقای من بده و بعد از او بگیر. آقا وارد اطاق شده گفت کاکا این چه دعائیست میکنی که خدا بمن پول بدهد و بعد از من پس بگیرد؟ کاکا گفت هیچ حرف نزنید بگذارید خدا

(صد هزار)

صد هزار تومان را بشما بدهد آنوقت من شما را بهتر از همه کس میشناسم، و میدانم که ممکن نیست دیگر احدی بتواند یک شاهی از آن پولها را از شما پس بگیرد.

دو نفر پولدار

در مجمعی صحبت از پولداری و بی پولی شد. یکنفر خودپسند گفت: من همه وقت احتیاطاً بقدری پول بهمراه خود دارم که احدی از شما با آن اندازه پول هرگز با خود برنداشته. رندی جواب او را داده گفت از کجا سایرین بقدر شما پول نداشته باشند! و شاید پولی که من در جیب دارم خیلی از پول شما بیشتر باشد. اولی گفت اگر پول شما از پول من بیشتر بود من تمام پول خود را بشما خواهم داد و اگر پول من زیادتر باشد پول شما را خواهم گرفت. دومی گفت بسیار خوب علاوه براین شرط میکنیم هر کس که پول دیگری را برد یک مهمانی بهمقدار بدهد. شرایط قبول شد. اولی دست در جیب برده کیف پول خود را در آورد. دومی نیز دست در جیب خود برده مشت گره کرده‌اش را بیرون آورد. گفت حالا باید دید کدام یک بیشتر داریم. چون کیف را گشودند مملو از پول زر و اسکناس بود. و چون مشت بسته را باز کردند جز یک شاهی پول سیاه چیز دیگر در آن نبود. حسب القرار یک شاهی را بصاحب کیف دادند و مهمانی را بگردن او بار نمودند.

بعضی نصایح از چهارصد فرد

ترجمهٔ مرتضی قلی خان دمبلی

۱ــ آشپزهای متعدد آش را خراب میکنند.

۲ــ بهترین مزه و چاشنی غذاها اشتهاست.

۳ــ خوب بآخر رسانیدن کار بهتر از خوب شروع نمودن است.

۴ــ اولین خوراک همه کس خوشش میآید.

۵ــ داشتن نانهای کوچک بهتر از آنست که بشقاب خالی در جلوی شخص باشد (وجود ناقص به از عدم صرف است).

۶ــ آنکه باقتضای طبیعت رفتار نمود هرگز فقیر نخواهد شد.

۷ــ شخص عاقل تدارک مایحتاج را میکند و مقید مضافات نیست.

۸ــ تجربه مادر علم است.

۹ــ همینکه سفره برچیده شد خدا حافظ دوستان.

۱۰ــ اگر میتوانستند کارهای خود را اعاده کنند همهٔ کارها صحیح و بقاعده میشدند.

۱۱ــ منابع حرص است که سیر نمیگردند نه باقتضای طبیعت.

۱۲ــ واقعات ما را حلیم و اصیر میکنند.

(توجه)

۱۳ - توجه و تعقل بهترین معلمین است .

۱۴ - غالباً خیال ثانوی صحیحتر میشود .

۱۵ - بی شام خوابیدن به از آنست که صبح با قرض بیدار شوی .

۱۶ - خندهٔ آنکه در آخر میخندد بهتر خواهد بود .

۱۷ - یکساعت کار صبح دو برابر عصر فایده میدهد .

۱۸ - جوجه را قبل از آنکه از تخم بیرون میآید نباید شمرد .

۱۹ - خیلی احمق است آنکه بر جزای عمل خود مدعی میشود .

۲۰ - پولیکه بقرض داده شد مثل رفته است .

۲۱ - بدون صرفه جوئی دولتمند نتوان شد .

۲۲ - کاری که صحیح شروع شد خوب صورت میگیرد .

۲۳ - از نابینا نباید متوقع تشخیص دادن الوان بود .

۲۴ - قبل از مهر نمودن کاغذ نامه را مرور کن .

۲۵ - هر کس ضامن عمل خود است .

۲۶ - همینکه شراب وارد شد عقل میرود .

۲۷ - شهر پاریس در یکروز ساخته نشده است .

(سکوت)

۲۸ — سکوت بهتر از غیبت کردن است .

۲۹ — تدارک مایحتاج بر زینت مقدم است .

۳۰ — پیش از استدعا نمودن لیاقت پیدا کنید .

۳۱ — یک صنعت مقابل است بیک ملک موروثی .

۳۲ — دیوارها کاغذ تحریر دیوانه هاست .

۳۳ — فکر و خیال زیاد مانع از تحلیل غذا است .

۳۴ — ذخیرهٔ تار ابریشم هر روزی در سه سال کلاف میشود .

۳۵ — آنچه از دست خودت بر میآید بدیگری رجوع نکن .

۳۶ — عقاب مگس شکار نمیکند .

۳۷ — هر کس معمار مال و مکنت خود است .

۳۸ — از بروز امراض ضعف و قوت مزاج معلوم میگردد .

۳۹ — مرض مالیات مخصوص بر عیش و نوش است .

۴۰ — مرض تشخیص یا فته نیمهٔ استعلاج است .

۴۱ — بخل و کینه در دلهای بزرگ یافت نمیشود .

۴۲ — پرستندگان طلا بیشتر از پرستندگان خدا هستند .

(وضع)

۴۳ – وضع خانه چون مشلوق شد مرد کوچه گرد میشود .

۴۴ – سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پرشد نشاید گذشتن به پیل

۴۵ – یک کفش قالب پای همه نمیشود .

۴۶ – همینکه سیراب گردید پشت بسرچشمه میکنند .

۴۷ آنکس که ترا تواند کشت مزن .

۴۸ – در نظر شخص جوان همه چیز بازیچه است .

۴۹ – بادبان باید باندازه قوت باد باشد .

۵۰ – در مزرعهٔ کوچک گندم خوب بعمل میآید .

۵۱ – طلا سنگ محک انسان است .

۵۲ – باگرگان باید صدای گرگ کرد .

۵۳ – خوشبخت یا بدبخت شخص محتاج بوجود دیگران است .

متفرقهٔ نگارش شفقی عامری

طبیعت که در قوانین خود لایتغیر ولی همه وقت در اعمال و آثار خویش تغییر پذیر است

هیچوقت یک چیزرا دو مرتبه تکرار نمیکند .

پیشه دوز و مرده

(دریچه)

در یکی از دهات انگلستان پیرمردی بود پینه‌دوز که هر وقت محتاج میشد شب کسی در اطاق میت تا صبح بیدار بماند او را خبر میکردند. جوانهای ده یک شب محض تفریح شخصی را مرده‌وار خوابانده و پینه‌دوز را خبر کردند که تا صبح در بالین او کشیک بدهد. پینه‌دوز علی الرسم اسباب پینه‌دوزی خود را همراه آورده مشغول کار شده بود که مخصوصاً خوابش نبرده تا صبح بیدار بماند. قدری مشروبات و خوراکی نیز برای او آورده بودند. نزدیک نصف شب پینه‌دوز که از باده ناب سرش کمی گرم شده بود در ضمن کار شروع کرد بزمزمه نمودن. مرده سر از بالین برداشته گفت رسم نیست کسی که شب کشیک مرده می‌نشیند آواز بخواند. پینه‌دوز بی آنکه بترسد و پریشانحال گردد گفت: مرده هم رسم نیست که حرف بزند و بکار زنده‌ها دخل و تصرف نموده ایراد بگیرد و با مشتک فولادینی که در دست داشت بقدری بسر و کله آن مرده نواخت که واقعاً نزدیک بود هلاکش نماید. رفقا بدادش رسیده و با زحمت زیاد توانستند او را از دست پینه‌دوز خلاص کنند.

زن شوهر مُرده

یکی از حکمای چین در قبرستان راه رفته نظرش بزنی افتاد. آن زن با لباس سفید که در مملکت چین علامت عزاست با بادزنی در دست گرفته قبری را که تازه آنرا پرداخته

(بقیه دارد)

بودند باد میزد. پرسید این قبر کیست؟ گفت قبر شوهرم. گفت چرا باد میزنی مگر خیال میکنی که باین تدبیر زنده خواهد شد؟ گفت نه. اما شوهرم از من قول گرفته بود مادامی که خاک قبرش هنوز خشک نشده است شوهر دیگر اختیار نکنم. اینست که باد میزنم تا زودتر خشک شود (نقل از مقالات ثقفی در روزنامهٔ عصر جدید)

سیب دزدی

باغبانی پسر همسایه را که بالای درخت سیب رفته بود و سیبهای او را می چید بانگ زده گفت زود بیا پائین والا الآن میروم و بپدرت خبر خواهم داد. گفت زحمت رفتن نکشید پدرم در همین درخت روی شاخهٔ بالائی مشغول سیب چیدن است.

سیاههٔ اسامی حمقاء

پادشاهی بوزیر خود گفت اسم آدمهای احمقی را که در این مملکتند نوشته برای من بیاورید. وزیر سیاههٔ اسامی را که در اول قلم اسم پادشاه را نوشته بود تهیه کرده بنظر پادشاه رسانید. شاه خندید گفت اسم من بچه مناسبت؟ گفت بمناسبت آنکه سه چهار روز قبل مبلغ خطیری به دو نفر ناشناس داده اید که بروند برای شما اسب بخرند یقین دارم آن دو نفر حقه باز پول را میخورند و برنخواهند گشت. پادشاه گفت اگر برگردند چطور؟ گفت آنوقت اسم اعلیحضرت را حک نموده و اسم آن دو نفر را بجای آن خواهم نوشت.

جزای خیر

شخص متمولی درسن هفتاد سالگی بی آنکه در تمام عمر خود عیال و اولادی داشته باشد وفات یافت . در وصیت نامهٔ خود مبلغ خطیری برای یکنفر زن که در ایام جوانی او را ملاقات کرده بود معین کرده بود و کاغذی باین مضمون با و نوشته و جزو وصیت نامهٔ خود گذارده بود :

در سن بیست سالگی من خواستگار شما شدم و شما قبول نکرده از زوجیت من امتناع ورزیدید و از این بابت مرا پنجاه سال زحمت زن داری و مشقت عیالمندی کرفتار نگردید لهذا محض تشکر از این خیر اندیشی و مرحمت وجه نقدی بعنوان هدیه ناقابل برای شما گذارده ام که بشما خواهد رسید خواهشمندم قبول بفرمائید .

میمون برای بازی

دختری که تازه او را بشوهر داده بودند حکایت زندگانی سابق خود را برای شوهر نقل نموده میگفت : از جمله حیوانانی که من در خانهٔ پدرم داشتم یک میمون بود که خوب بازی میکرد و مرا بسیار سرگرم مینمود افسوس که مُرد . شوهر گفت اگر حالا هم میل داشته باشی ممکن است من یک میمون بسیار قشنگی برای تو بخرم . گفت نه لازم نیست حالا دیگر را دارم احتیاج بمیمون ندارم چون تو را دارم همه ارم .

(منتخب)

منتخبات از دیوان مسعود بن سعد سلمان

با کوه گویم آنچه از او پر شود دلم | زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
چشمم ز خون بسرخی چون چشم باده خوار | رویم ز غم بزردی چون روی پارسا
زانم ضعیف تن که دلم ناتوان شده است | دل ناتوان شود کش از اندُه بود غذا
شد آشنا هر آنکه مرا بود دشمنا | بیگانه گشت هر که مرا بود آشنا
بی برگ مانده‌ام من و با هزار برگ | من بی‌نوا و فاخته با گونه گون نوا
گر تیره همچو قیر شود روزگار من | ور تنگ چون حصار شود گرد من هوا

اندر شوم بظلمت این تیز چون شهاب
بیرون روم ز تنگی آن زود چون ضیا

از عقاب است پر آن تیری | که بدو می بفکنند عقاب
دستهایم برشته بسته است | کش نداده است جز دو دستم تاب

همه از ما روزگار مخلوق است
گله کردن ز روزگار چراست

گله از هیچکس نباید کرد | گرز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیله همی بخود بتند | که همی بنه گرددش چپ و راست

ار خفی افتدت بدیده مثال | سوی آنکس نگر که نابیناست
صعب باشد پس از آسانی | نشنیدی که خار با خرماست
اگرچه چشمهٔ خورشید روشن است و بلند | چگونه بیند آن کش دو چشم نابیناست
باصل تنها کس را افتخارت نرسد | که نسبت همه از آدم است و از حواست
مرا بمفلسی ای مستبدی چه طعنه زنی | چو هست دانشم از زر و سیم نیست رواست
ز بس بلا که بدیدم چنان شدم بمثل | که گر سعادت بینم گمان برم که بلاست

بر یک درخت هست دو شاخ بزرگ و این
می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست

ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر | زیرا که به ز تجربه آموزگار نیست
هرکسیرا ز نیک و بد بکچیند | در جهان نوبتی و دورانیست
هیچ پژمرده نیستم که مرا | هر زمان تازه تازه دستانیست
از سیل کجا ترسد آن کو | ماوا همه بر کوهسار دارد
گل بخار اندر گلشن دهر | بچشم تیزبین کی میتوان دید

مردم قدر عافیت چه دانند
تا بند بلا را نیازمایند

(جوان)

چون دوستی تو نکرده سودم — کی دشمنی تو مرا گزند آید
غمین نباشم زیرا خدای عزوجل — دری ببندد تا دیگری نگشاید
در آن چاهم افکند گردون دون — که از زر فی آن چاه را ته نبود
اگر من بینه نبودم ز عیب — کس از عیب هرگز منزه نبود
یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس — که در جهانش به از نام نیک بر نبود
خلیلی تو که هر آتش ترا یکسان بود با گل — کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر

ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشد و ضر

برادر خود را مفکن از ره راست — ز چرخ و اختر هرگز نه خیر دان و نه شر
ملال و سستی و اندوه و رنج و محنت و غم — دمادمند بمن بر چو قطره های مطر
بکار دهر که گذشته دریغ میدروی — دریغ میدرود هر کسی که کاشت اگر
اند ه ایم که بتوان ز گیتی ایمن بود — ندیده ایم که بتوان ز چرخ گرد نبرد
چون مه روشن نبود تیره شب — چون گل تازه نبود خشک خار
یقین بدان که بلاتنگ ندامت آرد بار — هر آنکه کارد دانه زمین جهل غرور
گردش آسمان دائره وار — گاه آرد خزان و گاه بهار

گر کند عیش بندگانی تلخ   که کند روز شاه و ماهی تار
دیده را زند ز آگنده نیش   جگری را حسله ز مرگی خار
بس بناها که او برآورده است   باز کرده است با زمین هموار
تو اگر سال و مه بنالی سخت   تو اگر روز و شب بگریی زار

عاقبت هیچ فایده نکند
پس تن خویش هیچ رنجه مدار

جوئی که آب رفته بود روزی اندرا   آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار

چو عزم کاری کردم که دارو بار
رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز

شبی که آز برآرد کنم بهمت روز   دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز
اگر ندارم گردون نگویدم که مدار   وگر نتازم گردون نگویدم که متاز
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی   که کار گیتی بی رنج می نگیرد ساز
نه خیره گردد چشم من از شب تاری   نه سست گردد پای من از طریق دراز
فزونت رنج رسد چون برتری گوسی   که مانده تر شوی آنگه که برشوی بفراز
کم از شمع نیستی بفروز   گر سرت را جدا کند بگاز

اگر سپهر بگردد بحال خود تو مگرد | وگر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

در درنگ و حزم ثابت کوه شو | در شتاب و عزم نافذ باد باش

منکر [illegible] و [illegible] مسلمانم

زانکه [illegible] پشیمانم

بر مغز من ای سپهر بر تافته | چندین چه زنی که من بسندانم

در غیبت [illegible] حضور یکرویم | در اندوه و در [illegible] و یکسانم

ایزد داند که بهت همچون [illegible] | در [illegible] آشکار و پنهانم

واقعه چو گرگ یوسف و آنچه | بر [illegible] سیره همی [illegible] بهتانم

از قصه خویش اندکی گفتم | گر چه سخن است بس فراوانم

گر بیش شغل خویش برگیرم | [illegible] سیمانم

تحفه‌ت چراغ را بکجه

اگر از [illegible] و [illegible] شوخ

دوش [illegible] ن [illegible] گفته شب | من چه [illegible] از د [illegible] شمع

[illegible] آگاه [illegible] در [illegible] | چون [illegible] گم [illegible] دوستان

[illegible] پیری [illegible] جادو [illegible] | چه [illegible] بودی از هجر جوانی

[illegible]

جانت و زبانت و زبان دشمن جانست — گر جانت بکار است نگهدار زبان را

زود خواهی درود بی‌شبهت — بر تخمی که خود پراکندی

نیک رو بد مرو که نیک و بد است — که زمانا بکار میمانند

این زمانه زند کسی را دوست — و هر کسی را انگشت خویشاوند

نبشتن ز گفتن مهمتر شناس

نگه بستن بجا آر هوش

سخن با قلم چون قلم راست دار — به نیک و به بد سخن دار گوش

دو نوک قلم هر دو آن چون دو نیش — یکی صرف زهر و یکی محض نوش

دار دوست آن نامه‌گانی شان — ز زهرش مکن جان شیرین بجوش

بجهت ترا گر غلط نی فتد — ز ربط فزونت نمانند گوش

وگر در نبشتن خطائی کنی — درست چون قلم روز ما ندروش

ز گردون جز این نیست سودم که هر شب — بگریم زان عمر خود در زیانم

بس از که دارم امروز امید مهر و وفا — که دوست دشمن گشت و خویش بیگانه

گویند که نیکبخت و بدبخت — هست از همه چیز در میانه

یک جای دو خشت پیش بینی — پخته به تنور و آتش نه

این بر شرف مناره افتد   وان در بن چاه آبخانه
دل بیش کشد رنج چو دلبر دو شود   سرگردو ر بخور چو افسر دو شود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود   گردد کده ویران چو کدیور دو شود

از کلمات قصار

سرعت عمل را طالب مباشید خوبی کار را طالب باشید زیرا که مردمان از خوبی کار سؤال میکنند نه از سرعت عمل.

ترجمه و نگارش تقی

علم عبارت از آنست که جهل را از بالاترین سرچشمه های خود مشتق نمایند.
یا علم عبارت از آن است که جهل را از پله پائین تری به پله بالاتر انتقال دهند.

منتخبات از شاهنامه فردوسی

گواهی دهم این سخن راز اوست   تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
دلت گر براه خطا مایل است   ترا دشمن اندر جهان خود دل است
سخن من چه گویم همه گفته اند   بر دبوم دانش همه رفته اند
جهان سر بسر چون فسون است و بس   نماند بد و نیک بر هیچکس
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد   که آزاده را کاهلی بنده کرد

نه هر آهوئی را بود مشک ناب — نه از هر صدف خاست دُرّ خوشاب
تهی دستی و ایمنی از بیم رنج — بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
هر کس بگوئی که یک خواست نیست — ده انگشت مردم همه راست نیست
میازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
پس تیرگی روشنی گیرد آب — برآید پس تیره شب آفتاب
بهر بدت خرسند باید شدن — که از بد بتر نیز شاید شدن
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
شکیبائی و هوش و رای و خرد — هژبر ژیان را بدام آورد
ز گل بهرهٔ من جز از خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
بگل بنگرد او که او گوهر است — اگر چه گل از گل ستوده‌تر است
بگیتی جهاندار فرزند نام — که این پور زال است و آن پور سام
سخن چون ز نیکی به نیکی رسید — فراخیش را زو ببینی کلید
نیابد بچشمش همه راستی — همه جوید او کژی و کاستی
سرای سپنجی بدینسان بود — خرد یافته زو هراسان بود
چنین داد پاسخ که پیمان من — درست است اگر بگسلد جان من

ز تو خشم آهریمنان دور باد — دل و جان تو خانهٔ سور باد
ترا کارهای گذشت است پیش — کی گرگ باید بدن گاه میش
چو کاهن شود مرد هنگام کار — از آن پس نیابد چنان روزگار
یکی را بسیتر سر آید زمان — یکی را بتیغ و بگرز گران
اگر چند بیچ گردون کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو
بگیتی ز گفتار تو زنده ایم — همه یک بیک مر ترا بنده ایم
هر آن نامور کو نباشدش رای — بتخت بزرگی نشاید سرای
نه بینی که با گرز سام آمده است — چو الست و چو پای نام آمده است
ز سم ستوران و آن پهن دشت — زمین شد شش و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر خاست روز نبرد — بماهی همی خون برماه گرد
فرو شد بماهی و بر شد بماه — بن نیزه و قبضه بارگاه
شکسته سلیح و گسسته کمر — نه اسپ و نه کوس و نه نای نبرد
تو گفتی که از آهنش کرده اند — ز روی و ز سنگش برآورده اند
ز امروز کارش بفردا ممان — که داند که فردا چه گردد زمان
ستنردگر هر آنکس که دارد خرد — بگرشتی و ناراستی ننگرد

ز پند خرد گر بگردد سرش   پشیمانی آید ز گیتی برش
جهان‌آفریننده یار من است   سر نرّه شیران شکار من است
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز   مباد ابتو دست دشمن دراز
پس از کردگار جهان‌آفرین   بتو دارد امید ایران زمین
چو از پندهای تو یاد آورم   همی از جگر سرد باد آورم
نرفتم بفرمان تو هوشمند   ز کم بخردیِ من آمد گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان   همه سودها مایه آرد زیان
همانا که از بخت این روزگار   همی پرورانیدمان در کنار
بگوشش تو گر نام من بگذرد   دم و جان و خون و دلت بفسرد
تو با این سپه پیش من رانده   همی جوز بر گنبد افشانده
یکی نعره زد در میان گروه   تو گفتی که بدرید دریا و کوه
بر آن نامه که چون تو فرزند زاد   نشاید بجز آفرین کرد یاد
تو گفتی جهان سر بسر آهن است   و یا کوه البرز در جوشن است
فزونی مجو ار شدی بی‌نیاز   که زود آیدت پیش رنج دراز
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر   نیارد شدن پیش چنگال شیر

(ازایش نز)

ازاین راز جان تو آگاه نیست — بدین پرده اندر ترا راه نیست
کمند تو بر شیر بند آورد — سنان تو بر کُه گزند آورد
نشان کمند تو دارد هژبر — زبیم سنان تو خون بارد ابر
بایران و توران چو او مرد نیست — زگردان کسش را بهم آورد نیست
اگر تیغ بودی کنون پیش من — سرش کندمی چون ترنجی ز تن
زمین بنده و بخت یار من است — دو بازوی من شهریار من است
تو اندر جهان خود ز من زندهٔ — بکینه چرا دل بیاگندهٔ
بهر کار در پیشه کن راستی — چو خواهی که ناید برت کاستی
نبینی جز از راستی پیشه ام — بکژّی نیابی خود اندیشه ام
همه مرگ رائیم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان
هرانکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهر آورد بر تو هر کس که دید
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل — همی شادی آرای و غم برگسل
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
کسی کو ببیند سر انجام بد — زکردار بد باز گشتن سزد

دلی کز خرد گردد آراسته   چو گنجی بود پر ز نو خواسته
ز دشمن نبینی مگر دشمنی   مغز جام هر چند بیشی کنی
زن و اژدها هر دو در خاک به   جهان پاک از این هر دو ناپاک به
زنان را ستایی سگان را ستای   سگی بهتر از صد زن پارسای
چنین گفت شاه جهان کیقباد   که نفرین بد بر زن نیک باد
چرا کشت باید درختی به دست   که بارش بود زهر و برگش کبست

دخترک گل فروش

فقط بهمین اسم شناخته میشد. شبها باغلب قهوه خانه های خیابان معروف محصلین با طبقی پر از گل ورود نموده هر یک از ما که ملتفت میشد پول خردی باو داده یک یا چند گل ازوی خریده، رضایت خاطر او را که بصورت تبسم ملیحی در لبهای شیرین وی پدید میگشت جلب مینمودیم. هنوز بیست سالش نشده. از چشمهای سیاه و براقش معلوم بود که از نژاد عرب و درجات خوشگلی و دلربائی او کمتر از فصاحت و دلپسندیش نبود. دل بستگان او بسیار زیاد و پر مهر [illegible] ولی او خود [illegible] با طبع [illegible] بعضی ترتیبات بود و گاه وقت از قبول التفات [illegible] و همین معنی بیشتر اسباب شهرت و [illegible] پرستی [illegible] قدر و قیمت او را زیاد تر کرده

(اکاجی)

گاهی بعضی از هوا پرستان مخصوصاً در هوا قیکه بخار مشروبات کلهٔ آنها را گرم کرده و بهیجان آورده بود مبالغ هنگفتی پول زرد یا اسکناسهای سنگین در برابر چشم وی میگستردند. ولی او بهیچ چه اعتنا نکرده دستهٔ گلرا برداشته و خدا حافظی نموده بجای دیگر میرفت. در یکی از شبها وقتی که بخانهٔ خود که در کوچهٔ تنگ و تاریکی واقع شده بود رجعت مینمود. در کنار پیاده رو طفل جدید الولادتی را که سر راه گذارده بودند یافته آنرا برداشت و باطاق خود که در طبقهٔ علیای آن خانه واقع شده بود آورد. و در روشنائی چراغ رقعهٔ را که با سنجاق بقنداق الطفل زده بودند خواند.

نوشته بودند بحال این طفل که مادرش در شرف مرگست و محققاً میمیرد رحم کنید!

این واقعه درست مطابق احساسات باطنیه و ارتعاشات قلبیهٔ آن گلفروش و کاملاً طبق اراده و میل او بود. بچه را بفرزندی قبول و در نگاهداریش کوشش نمود. هر وقت در خانه بود خود و هر وقت که نبود زن دربان از آن طفل توجه میکرد.

دو سال از این مقدمه گذشت و خاتون گلفروش در تمام مدت این دو سال بجز این سه کار را دیگری نمیکرد که طفل را توجه نموده گلها را بفروش رسانده و مراتب عفت و عصمت خود را با کمال استحکام محافظت مینمود. مسرت خاطر و سعادتش باعلی درجه رسیده بود زیرا که یکنوع محبت مادرانه نسبت بآن طفل قلب وی را پر کرده

و خیال او را گرم نموده ولی از آنجا که روزگار هیچ ترتیبی را پایدار و برقرار نمیدارد طفلک
سخت مریض و منظره دلخراش مرگ در زوایای تنگ و تاریک آن اطاق چهره هولناک
خود را نمایان ساخت . خاتون گلفروش از فرستادن آن طفل بمریضخانه احتراز داشته و شب
و روز در منزل به پرستاری او قیام ورزیده و بگلفروشی نرفته در استعلاج فرزند دلبند
جد و جهد مینمود . تمام ذخایر و پولی را که داشت بمصرف اینکار رسانید . تا بکلی تهی دست
و مستاصل گشت . نزدیک نصف شبی بود که تاریکی اطاق و شدت نفوذ سرما او را
بکلی پریشانحال ساخت . چراغ و ذغال و سایر ترتیبات بکلی مفقود بود . پس از زد و خورد
بسیاری که در کله خویش با مراتب عفت و عصمت پرستی خود نمود بالاخره مصمم و از اطاق
خارج شده پایین و بمحله محصلین رو آور گشته وارد قهوه خانه بزرگی شد . نزدیک یکی از
میزها که در اطراف آن چند نفر از مشتریان نشسته بودند آمد . آنچند نفر پیر و جوان و غالباً
از جمله هوس رانان و کسانی بودند که خانم گلفروش را زیاد تعقیب نموده و بشدت طالب
دیدار او بودند . دخترک گلفروش رو بایشان کرده گفت طفلم مریض و اسباب پرستاریش
بکلی ناموجود و مختل است . امشب حاضرم هرکدام از آقایان که خواسته باشند وجهی بمن
داده مرا بخانه خود ببرند . از آنمیانه یکی گفت من ده فرانک میدهم دیگری گفت
پانزده و دیگری بیست و بالاخره دیگری که دهان همه را بست گفت من پنجاه فرانک میدهم

مدتی سکوت کامل دست داد و دخترک گلفروش نزدیک بود بشخص پنجاه فرانکی راضی شده
همراه او برود. ولی یکنفر از محصلین مشرق زمینی که در میان آنجماعت بود سکوت را شکسته
و زبان گشوده گفت من صد فرانک میدهم. احدی در این حراج بالا دست وی پیدا نشد
دخترک گلفروش با سایرین خداحافظی نموده و با او از قهوه خانه خارج شد. و چون نزدیک منزل
آن دختر نزدیک شده بودند. گفت اذن میدهید از این ذغال فروش یک کیسه ذغال
سنگ بگیریم؟ آن شخص گفت بدیهی است. و باهم داخل دکان ذغالفروشی شدند. بذغال
فروش سفارش داد یک کیسه ذغال سنگ برای او حمل نماید. و چون بدر عقب خانهٔ خود
رسید بآنشخص گفت شما همینجا در کوچه قدم بزنید تا من دو دقیقه رفته مراجعت بکنم.
دقیقه که بخانه داخل شد دید زن دربان در اطاق خود که نزدیک در بود آخرین خاکه ذغال
خاکه ذغالیرا که برای وی باقی مانده بود در بخاری ریخته. گفت دیگر هیچ ذغال ندارم!
دخترک گلفروش گفت الان یک کیسه ذغال میآورند. بهم اطاق خود و هم اطاق مرا گرم
خواهی کرد. و بالا رفته باطاق خود داخل شده نزدیک بستر طفل رفت. او را که خوابیده بود
بملایمت بوسه زد و آه سردی از سینه بیرون کشیده از اطاق خارج شده پائین آمد. دقیقه که
بکوچه رسید دید آن شخص ناپدید شده رفته است. حیران و سرگردان ماند و مبهوت ایستاد
نمیدانست چه بکند. زن دربان از خانه بیرون آمد و گفت این پاکت را شخصی بشما

آمده بود من داد که بشما بدهم و خود او رفت گفت منتظر من نباشید. دخترک کاغذ و سر پاکت را باز کرده دید پنج عدد اسکناس صد فرانکی در جوف پاکت است. «نگارش رشتی ترجمه ثقفی»

منتخبات از شاهنامه

سرانجام چون گرددت روزگار — بزشتی شود بخت آموزگار
مرا فر و نیکی و بخشش یار بود — خردمندی بخت بیدار بود
چنین است رای سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
تو چونان همی داری رای راست — ولیکن فلک را جز اینست خواست
تو دل را بجز شادمانی مدار — روان را ببند درگمانی مدار
زگفتار و کردار در پیش و پس — ز من هیچ ناخوب نشنید کس
دلت را چه بستی اندر فریب — همی از بلندی ببینی نشیب
به نیکی خسرو رهنمای تو باد — زمین و زمان خاک پای تو باد
یکی را سرش برکشد تا بماه — فرود آرد از تخت تا بچاه
چنین است کردار چرخ برین — گهی این بر آن گهی آن برین
چنین آمد از گنبد لاجورد — گهی شادمانی دهد گاه درد
یکی را برآرد بچرخ بلند — یکی را کند خوار و زار و نژند

چنین گاه را

چنین کار یکسر مدارید خو د | که این گفته را خرد نتوان شمرد
بجائی که پرخاش جوید پلنگ | سگ کارزاری نیاید بجنگ
ز آتش نبینی جز افروختن | جهانی که پیش آیدش سوختن
گر او با تهمتن بسنده آورد | سر خویشتن زیر گرد آورد
زمین را بهاماست پیش بلند | بدست تو خواهد گشودن ز بند
بمانند سر تیرا تن دو رکن. | وزان کرگس زابلی سور کن
ولش گو بباشد سرش بخرد | خردمندش از مردمان نشمرد

بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همینست و بس

گذشته ز رستم بایران سوا | ندانم که با من کند کارزا
جهان را چنین است ساز نهاد | ز یکدست بستد بدیگر بداد
ز دام بد ... تو کردی رها | بجستم ز چنگ دو دم اژدها
ببین نیک تا دوستدار تو کیست | خردمند اندوه گسار تو کیست
بد و نیک بر ما همی بگذرد | خردمند دم چرا غم خورد
سخنگوی نرم ایچ با مدده ور | میالای لب را بگفتار سرد

که تندی نه کار سپهبد بود | سپهبد که تندی کند بد بود
نژاد منوچهر و ریش سفید | ترا داد بر زندگانی امید
وگرنه بفرمودمی تا سرت | بداندیش کردی جدا از برت
تو گر بادرنگی و رنگ آوریم | گرت رای جنگست جنگ آوریم
چنین است آغاز و فرجام جنگ | یکی تاج یابد یکی گور تنگ
مگر دستگیرد جهاندار ما | وگرنه بد است اختر کار ما
سترگی و بی باکی و پردلی | نسازند این بر سپهبد با عاقلی
درود جهان آفرین بر تو باد | که کردی پرستش اله بنده شاد
بدین مژده گر جان بخواهی رواست | که این مژده آسایش جان ماست
چنین است کردار گردون سپهر | گهی زهر بخشد گهی نوش و مهر
ببینی تو پیکار مردم کنون | شود دشت یکسر چو دریای خون
سپاه از تو دارد همی پشت راست | چنان کن که از گوهر تو سزاست
تو قلب سپه را بآیین بدار | من اکنون پیاده کنم کارزار
پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر دشمنان زیر سنگ آورد
بهر اکنون ترا ای گزیده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده از آنم فرستاده طوس　　که تا اسب بستانم از اشکبوس
ستون کرد چپ را و خم کرد راست　　خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت اوی　　گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
به پیران چنین گفت هومان گرد　　که دشمن ندارد خردمند خرد
چنین پاسخ آورد رستم که شیر　　چو نخچیر بیند بغرّد دلیر
که من رخش را بستم امروز نعل　　بخون کرده خواهم سر تیغ لعل
گمان تو آنست که هنگام جنگ　　کسی چون تو نگرفت خنجر بچنگ
چو تو چشمه سوی دریا بری　　بدیوانگی ماند این داوری
نخستین بدین کین تو بستی کمر　　ز ایران بکشتی یکی نامور
چنین است رسم سرای کهن　　ز من بشنو ای نامدار این سخن
گهی پایدار و گهی با فریب　　گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ترا گر بدارد بابر بلند　　نگون آورد سوی خاک نژند
گریزد بهنگام و سر بر بجای　　به از پهلوانی و سر زیر پای
سپاسی بدین کار بر من نهی　　وز اندیشه کرده دل آری تهی
که این جنبش دل ستم زا بجاست　　بر این لشکر اکنون بباید گریست

دگر باره پیکار

گر ایدونکه این تیغ‌زن رستم است — درین دشت ما را گه ماتم است
ازو دیو بگریزد اندر نبرد — چو پیکار با او چو یک دشت مرد
شر آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ
مرا چارهٔ خویش باید گرفت — رهِ خویش را پیش باید گرفت
هنر مردمی باشد و راستی — ز کژّی بود کمّی و کاستی
که او را جز از راستی پیشه نیست — ز بد بر دلش راه اندیشه نیست
دروغ است یکسر همه گفت اوی — نشاید بجز اهرمن جفت اوی
بدیدم کنون دانش و رای تو — دروغ است یکسر سراپای تو
مرا جان و دل زیر فرمان تست — روانم همیشه گروگان تست
دو دستش ببندم بخم کمند — اگر یار باشد سپهر بلند
چنان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند ز ما نام تا رستخیز
چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین بود تا بود گردون سپهر — گهی زهر کین و گهی نوش مهر
نبرد تو از مهتران با من است — دل شیر و گرز گران با من است
و گر زنده من این خاک آوردگاه — ز نعل ستوران بر آرم بماه

فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش

تن آسان بخسپم در رنج باز آورد — چو رنج آوری گنج باز آورد

یکی گنج از اینان بسی پرورد — یکی دیگر آید بسی بر خورد

همانا که شمشیر زن صد هزار — ز دشمن فزون بود در کارزار

نترسیدم از دولت شهریار — از آن لشکر بی مر بی شمار

یکی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید

پرستنده چون تو ندارد سپهر — ز تو بخت هرگز مبراد مهر

گران است رستم که من دیده ام — بسی از نبردش پسندیده ام

یکی کوه زیرش بکردار باد — تو گویی که از ابر دارد نژاد

تو گویی که از روی از آهن است — نه مردم نژاد است اهریمن است

بدستش از آن سخن گشت بجسته کار — همه پرنیان بر تنش گشت خوار

خداوند گیتی پناه تو باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد

نشاید که بد با آفرین دو سب — کنایم از این پس برو روز و شب

همه رنج این مرز از وی سپاس — تو ماستعی ندارای کار فریاد رس

رمس احد ،

من این تازی را ببستیم تیز بیاورد وگر برکشم ریز ریز
چو رستم به پیشم چو یک مشت خاک ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک
بر اینگونه گردد همی چرخ پیر گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
همه رزمگه سر بسر ماتم است بدین کار فریادرس رستم است
شما را چرا بیم باید همی دل از غم چه ونیم باید همی
بگفتم که از رستم چیره دست نشاید بدینگونه ایمن نشست
زمان تا زمان از سپهر بلند ز چشم بدانست مبادا گزند
از این پهلوان چشم بد دور باد همه زنده کانش در سور باد
همان به که گفتار ما بشنوی بگفت و بد راه تبه نگروی
کنون هرچه گویم سخن آن کند ز سوگند و اندر پیمان کند
کسی کو بره برکند ژرف چاه سزد گر فتد در بن چاه گاه
اگر دیو کج باشد و نادرست یکی چوب تدبیر باید نخست

نه دیو است مردم بد ناسپاس
کسی کو نداند ز یزدان سپاس

هر آن کو گذشت از ره مردمی ز دیوان شمر مشمرش آدمی

(گره واند)

کرد اندکه چندین نشیب و فراز
بپیش آورد روزگار دراز

نه آدای مرغ و دد برای خرد
زماند زبان بسته از نیک و بد

بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر تلخ و هر شور باید چشید

بجوئی که بگذشت یکره ز آب
نسازد خردمند از و جای خواب

بمردان ز هر گونه کار آیدا
گهی رزم و گه کار بزم آیدا

بکوشم بدین کار اگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من

من از بهر تو خود جگر خسته ام
بدین کار تو من کمر بسته ام

ز تو دور باد آز چشم نیاز
دل بدسگالت بدرد و گداز

جز این آرزو هرچه خواهی بخواه
ز تیغ و ز تخت و ز تاج و کلاه

نباید بدین کار کردن شتاب
که کشتی بافسون درآید ز آب

بکام تو باد اسپهر بلند
ز چشم بدانت مباد اگزند

زنی بانگ بر من چه جنگ آوران
نترسی تو از داور داوران

نبیره منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب

کنون دیده پرخون دل پر ز درد
از این در بآن در دو رخساره زرد

همه روز بل با یران ز ایران بتور
ز بهر تو بیمودم این راه دور

(زهر غم)

زهر در تو باشی مرا دستگیر   تو زن بر دل و پشت به خوانیم

ترجمه ـ منتخبات از عقد الفرید

ذینفع بودن

عمر بن خطاب در نظر گرفته بود شخصی را بشغلی بر گمارد. از اتفاقات قبل از آنکه عمر او را
کند آنشخص خود در مقام تقاضای آن شغل بر آمد و اعطای آنرا از عمر خواستگار شد. عمر
گفت چون تو خود اینکار را پیشنهاد کردی معلوم میشود که در آن ذینفع بوده و بنابراین آنرا
بدرستی انجام نخواهی داد لهذا باین شغلت نخواهم گماشت.

مرگ و شرف

ابوبکر بخالد بن ولید گفت اگر از شرف فرار کنی شرف بدنبال خواهد نمود و اگر مرگرا
استقبال کنی مرگ از تو فرار خواهد کرد

سیاست معاویه

معاویه بخاصان خود گفت من شمشیر خود را بکار نمیبرم مادامیکه تازیانه من برای انجام
کار کفایت نماید و تازیانه را بکار نمیبرم مادامیکه زبان من برای انجام کار
کافی باشد. و اگر بین من و مردم به اندازه موئی وصل شده باشد آن مو را هیچوقت
نمیگذارم گسیخته گردد. گفتند چطور؟ گفت وقتیکه آنان ... الحمد ... سست نمود

و چون نشکستند من شکستم

ترجیح یکی از محظورین

معاویه از احنف بن قیس مشورة پرسید که خلافت عهد را به یزید بدهم یا نه؟ گفت اگر تصدیق نکنم در معرض سخط امیرالمؤمنین و اگر تصدیق کنم در معرض سخط خداوند واقع شده سخط امیرالمؤمنین را بر سخط پروردگار ترجیح میدهم .

گریه برادران حضرت یوسف

شعبی نقل میکند که در مجلس شریح بودم زنی آمد آنجا و شکایت از شوهر خود کرد در حالتیکه اشک از دیدگان او جاری بود . بشریح گفتم این زن را من مظلومه میدانم گفت بچه دلیل گفتم بدلیل آنکه گریه میکند . گفت برادران حضرت یوسف هم جاؤوا اباهم عشاء یبکون وهم له ظالمون .

شمشیر بُرّان

عمر بن خطاب شنید که عمرو بن معدیکرب شمشیری دارد بسیار بران . نزد عمرو فرستاد که آن شمشیر را بدهد بیاورند تا ملاحظه نماید . چون آوردند و امتحان نمود دید چندان تعریف ندارد بشمشیر این وصفها و بیانات دارد آنطوری که شنیده بودم نبود . عمرو در جواب نوشت شمشیر را نزد شما فرستادم ولی بازوئی که آن شمشیر را بکار میبرد

نفرستادم

نفرستاده بودم .

میرزا عبد العظیم خان

هر که قناعت پیشه کرد عزت و سروری یافت و آنکه حرص و طمع ورزید بخاک مذلت و خواری نشست . و آزمند پیوسته نیازمند بود .

آنکه پیوسته آزمند بود — آتش قهر را سپند بود
آز بگذار و پادشاهی کن — گردن بی طمع بلند بود

آداب سخن گفتن

باید که بسیار نگوید . و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند . چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید . بر محاوری که گفتگو را در میان دو کس رود دخول نکند . و اگر از او پوشیده دارند استراق سمع ننماید . و تا او را با خود در آن مشارکت ندهند مداخلت نکند . با مهتران سخن بکنایه گوید . و آواز نه بلند دارد و نه آهسته بلکه اعتدال نگاه دارد . با اهل مجلس خلاف و لجاج نورزد خاصه با مهتران و سفیهان و بسیار الحاح با او سود نکند بر او الحاح نکند . و اگر در مباحثه و محاورات طرف خصم بر حق باشد باید انصاف بدهد . الفاظ غریب و کنایات نامستعمل بکار نبرد و در هر مجلسی مناسب آن مجلس گوید . از مخاطبه عوام و کودکان و زنان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند .

وسخن باریک با کسی که فهم نکند نگوید. وچون درپیش هنری رود ابتدا امتحانی کند که بعد ستوده دارند (خواجه نصیرالدین طوسی).

برخیز و مخور غم زمان گذران — خوش باش وجهان بشاد کامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

حکایت

شنیدم که مبهری کسی مژده برد — که حرم نشین گفت فلان خصم مرد
چنین گفت آنشاه فرخنده بخت — که ما نیز باید ببندیم رخت
مرا چون همین راه باشد به پیش — نخندم بکس بلکه گریم بخویش
چو بنیاد ایجاد ما بر فناست — بمرگ کسی شادمانی خطاست
پی هر که آن درو شش روانست — بگرید بمرگ کسی شادمان

(گلشن صبا)

دانا و مست

دانشمندی را مستی دیوانه سا دانی مست دچار شد. ما دان گریبانش بکشید وجامه اش بدرید. دانشمند نکرد وچیزی نگفت. یکی گفتش ای بدر بر این همه دشمن ونا سزا که آتش ببینی وتحمل کنی دست از آتش ستیزه کن آر دستی برگرفتی بر خود روا مدار. دانشمند، چون این سخن بشنید گفت ای برادر

(از هوشیار)

ـ از هوشیار عاقل نزیبد که با نادان دست درآویزد. نباید خردمند با بیخرد پیکار کند. و هشیار با مست کارزار.

حکیم اسدی

ز دانش به اندر جهان هیچ نیست — تن مُرده و جان نادان یکیست
بود مُرده هر کس که نادان بود — که بی دانشی مردن جان بود
هر آنکو بهر کار بیند ز پیش — پشیمان نگردد ز کردار خویش

حکایت

نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی را عادت چنان بود که چون هدیه نزد وی آوردندی میان حاضرین قسمت کردی. روزی یکی از باغبانان دسته خیار نورس بخدمت آورد. نظام الملک برخلاف عادت جمله خیارها را یکی بعد از دیگری بخورد و بحاضرین هیچ سهمی نداد و هزار درهم بباغبان عطا فرمود. اهل مجلس تعجب نمودند و یکی از ندیمان علت موجب آنکار پرسید. گفت چون هر یک از آن خیارها را که امتحان نمودم دیدم تلخ بود و اندیشیدم که اگر بحاضرین دهم شاید یکی از ایشان از تلخی آن سخنی در میان آرد و باغبان بیچاره که بامیدی اینجا آمده سر افکنده و شرمسار گردد.

(نهاد)

نهاد آنکه از اول بد گرفت قرار — از او توقع نیکی بروزگار مدار
محال دان که ز تاثیر خویش دست کند — بهر کجا که نهد پای عقرب جرار

زمانه پندی آزادوار داد مرا
زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

بروز نیک کسان هیچ غم مخور زنهار — بسا کسا که بروز تو آرزومند است

مردمان نیک نگردند ز نیکوروئی
خوی نیک است که گردد سبب نیکوئی

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنید — وگر نیک مرد است بد میکنید

آنکه در کار خود فرو ماند
چاره در کار غیر نتواند

نشنیدیم تا کنون هرگز — راه گم کرده رهبری داند

حکایت

یکی از ملوک به بدن درویشی رفت. آن درویش فی الحال سجده بجای آورد. وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود. گفت سجدهٔ شکر. دیگر باره پرسید که برای

(شکر)

شکر گردی. گفت خدا را سپاس کردم برای آنکه سلطان را نزد من آورد و مرا پیش سلطان نبرد که آمدن شاهان نزد درویشان عبادت است و رفتن درویشان به درگاه شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محل شکر گذاری و سپاسداری باشد (اخلاق محسنی)

جامی

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت — هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
در دولت به رخم بگشادی — تاج عزت به سرم بنهادی
نوجوانی بجوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی اینسان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام
پیر گفتا که چه عزت زین به — که نیم بر درِ تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شامم — نان و آبی بده و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت

عشقه آزادی و آزادگیم ما با همه افتادگیم

حکایت

پیری در حال نزع دسته تیری بهم پیوسته فرزندان خود را بانگشت آن اشارت کرد هریک از ایشان دسته بسته را بدست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست بعجز خود اقرار و بر قصور خویشتن اعتراف نمودند. پس آن پیر جهاندیده دسته تیر را طلبید یکایک برآورد خرد کرد آنگاه رو بفرزندان نمود و زبان بنصیحت گشود که ای فرزندان دلبند و ای نور دیدگان ارجمند چون دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین منوال است اگر باهم بیکجهتی اتفاق کنید هیچ قوه یخچه را بر شما دستی نیست. و اگر دشمنی یا نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما تسلطی خواهد بودن. و از دوره تی تمامتمتع خواهد بردن (ربانیا بین)

حکایت

ابراهیم سمرقندی روزی در بازار نشسته بود. مردی بگذشت اسبی خریده بود یکی از او پرسید که این اسب را بچند خریده گفت بفلان قیمت. گفت بسیار گران خریده نمی ارزد. ابراهیم گفت چرا سخن هرزه و بیهوده گفتی که چهار گناه در اینجا کردی یکی آنکه فروشنده را که غایب بود غیبت کردی. دوم آنکه خریدار را دل شکستی. سیم آنکه

(تبیر)

تهیهٔ قضاوت کردن چهارم آنکه در معامله که گذشت خوض کردی (جامع التمثیل)

منتخبات از شاهنامه

هماناکه از جان تو سیر آمدی — که اکنون بچنگم دلیر آمدی
که شیری نترسد ز یک دشت گور — ستاره فراوان نتابد چو هور
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
ز بهر درم تا نباشی بدرد — میازار هرگز دل نیکمرد
چو بستی کمر بر در راه آز — شود کار گیتی بتو بر دراز
ره دانش جوی و هم راستی — گزین در نگیرد کسی کاستی
پرستندهٔ آز جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
بد کار بر هر کسی چو او کن — ز یزدان و نیکی دهش یاد کن
اگر سر بپیچد ز پند من بشنوی — بگفتار هشیار من بگروی
تو باید که باشی بنزدیک من — فروزان کنی جان تاریک من
مرا مرگ بهتر از این زندگی — که سالار باشم کنم بندگی
بنام بلند ار بغلطم بخون — به از زنده کالی به ننگ اندرون
ز هر گونه با وی سخن رانده ام — همه هر چه گفتی بدو خوانده ام

(رکه اورا)

که او را همی آشتی رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست

هر آنکس که پیش من آید بکین — زمانه بر او بر نوردد زمین

که هرکس بجنگ اندر آید نخست — زره بازگشتن نبایدش جست

چو سالار بودی شدی زیردست — میان بندگی را ببایدت بست

چو پیروزی اندر بترس از گزند — که یکسان نگردد سپهر بلند

که هرچند بیرون جوانست و نو — بهر کار دارد خرد پیشرو

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند تنش پست و تیره روان

درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابنده پنهان بود

جهانرا نمایش چو کردار نیست — بد و دل سپردن سزاوار نیست

دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست

چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد برو آفتاب

چو یاد آرم این کی کنم آشتی — که تو آشتی هیچ نگذاشتی

به پیمان مرا با تو گفتار نیست — روانت خرد را خریدار نیست

ازین را که با هر که پیمان کنی — بفرجام سوگند خود بشکنی

فلک بر مراد تو گردنده باد ... همیشه دل و جان تو زنده باد
که دانست هرگز که سرو بلند ... بباغ از گیا یافت هرگز گزند
کس اندر جهان جاودانه نماند ... بگیتی ز ما جز فسانه نماند
دلت را بدین کار هشیار دار ... روان را ز دانش تو بیدار دار
بیک رزم کامد شما را شکست ... کشیدید همه یکسر از جنگ دست
مرا خواهش از کردگار جهان ... بر اینگونه بد آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آئی بجنگ ... کنون کامدی نیست جای درنگ
دان سیاوش را زان حسود ... که از شهر توران برآری تو دود
جهان چون من و چون تو بسیار دید ... نخواهد همی با کسی آرمید
دگر تاجگاه دگر بود است ... دل هر کسی بر تنش پادشاست
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست ... خداوند پیروزگر یار اوست
ز دستور فرزانهٔ دادگر ... برافکنده رنج من آمد بسر
چنین بود فرمان یزدان پاک ... که بیدادگر زود گردد هلاک
بناهای آباد گردد خراب ... ز باران و از تابش آفتاب
بیفکندم از نظم کاخ بلند ... که از باد و باران نیابد گزند

شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب

همه هرچه گفتی همه راست بود / جز آن راستی را نشاید ستود

ببینیم تا بر که گردد سپهر / کرا بر نهد تاج بر سر ز مهر

ببینیم تا این سپهر بلند / کرا خوار دارد کرا ارجمند

ترجمه و نگارش ثقفی

روباه و مرغ و خروس

روباهی بپای درختی آمد که خروس و مرغهائی چند در روی شاخه‌های آن آرمیده بودند. گفت مگر نشنیده‌اید که صلح عمومی بر سراسر گیتی تمام حیوانات با یکدیگر آشتی نموده‌اند و احدی متعرض دیگری نخواهد شد. ما باید پائین آمده با هم مصافحه نموده این صلح عمومی عالم را عید گرفته شادمان باشیم. خروس قد راست نموده و باطراف نظر انداخت. روباه گفت چه خبر است؟ چرا گردن دراز نموده؟ گفتم دو سگ تازی می‌بینم از دور بیک جفت بجانب ما تاخت آورده می‌آیند. روباه پا بفرار نهاد. خروس گفت کجا میروی مگر نگفتی که حیوانات با هم صلح نموده و آشتی بین‌المللی اتفاق افتاده است؟ گفت چرا اما شاید این خبر بگوش این سگها نرسیده و داخل اتفاق بین‌المللی نشده

فصد سیّم

زنی که شوهرش مریض و طبیب سه مرتبه امر بفصدش کرده بود بطبیب گفت آیا اینهمه خونها که از وی گرفته اید اسباب ضعف مزاجش نشده جانش در خطر نخواهد بود؟ گفت نه بالعکس مگر خودتان نمی بینید که فصد سیّم مخصوصاً چقدر نافع برای او واقع گشت. زن گفت حال که چنین است چرا دفعه اوّل همین فصد سیّم را نکردید.

تعبیر خواب

شخصی در خواب دید که تخم مرغهای فراوانی را با پوست مشغول خوردن است. از معبر تعبیر جویا شد. گفت تعبیر خواب تو این است که بزودی دولت فراوانی نصیبت خواهد گشت زیرا زرده تخم علامت پول طلا و سفیده آن پول سفید و پوست تخم مرغ که میخوردی اسکناس است. از قضا این پیش بینی بهمانطوری که معبر تعبیر کرده و تفأل زده بود دولت سرشاری عاید آن شخص شد. معبر را خواسته و یک کیسه پول سفید بوی عطا نمود. معبر گفت آیا از بابت زرده و پوست چیزی مرحمت نخواهد شد؟

انجمن نسا

وقتیکه حکایت انجمن بازی بود چهل پنجاه نفر از خانمهای بزرگ متشخص جمع آمده خواستند انجمنی برپا کنند. گفتند رئیس انجمن باید عاقل باشد که سنش از همه بیشتر و وقتی انجمن

خانمی که سنش از همه کمتر باشد. و چون ۲ صد نفر معین رئیس و منشی برآمدند گفتند هر کس سنش از همه بیشتر است برخیزد و بایستد. احدی از جا برنخاست. بعد گفتند هر کس سنش از همه کمتر است برای منشی‌گری از جا برخیزد. تمام آن چهل چهار نفر دفعةً از جا برخاسته بستاده‌اند.

آدم پرگو

شخص پرگوئی در تقریباً نیم ساعت بود گوش طرف را خسته کرده بود و گفت حالا من مسلّم خیلی پرگوئی نموده اسباب تصدیع خاطر شما میشوم. گفت خیر خیر ابداً آسوده باشید حرف خود تان را بزنید من خیالم جای دیگر است.

کمی و زیادی

شاعری قصیده ساخته نزد یکی از امرا برد و مشغول بخواندن شد. در مصراع سیم ایراد گرفت این مصراع لنگ است و باندازهٔ یک کلمه کم بود دارد. شاعر تصدیق نموده گفت قدری تامل بفرمایید تا آخر قصیده را گوش بدهید شاید بجائی برسیم که یک مصراع بلند و اقلاً باندازهٔ یک کلمه زیادتی داشته باشد تا تلافی این کمبود را نماید.

دعای مذهبی

کشیشی در دعاهائی که میخواند اغلب عبارات را حذف. در آخر نکوستن جلسهٔ اعظم وی

رسید. پیغام فرستاد و سبب جویا شد. کشیش گفت من اینها را برای خود زیاد میدانم وازاین بابت حذف میکنم و نمیخوانم. گفتند اما خلیفهٔ اعظم همه را لازم دانسته و میخواند. گفت بلی برای ایشان لازم است زیرا دعاهای ایشان در سال اجابت دریافت نمودن هفت هزار لیره است و حال آنکه دعاهای من هفتاد لیره بیشتر عایدی ندارد.

بدگوئی

یکی از عملجات خلوت گوستاو سیم پادشاه سوئد بپادشاه گفت. من اطلاع دارم که فلانی با دشمنان اعلیحضرت همدست شده و درصدد آنست که آسیبی بوجود مبارک وارد آورد. پادشاه گفت منهم اطلاع دارم که فلانی، تو با یکدیگر دشمن بوده و میانهٔ خوبی ندارید برو با او آشتی کن و آنوقت بعد از آشتی هرچه دربارهٔ او بگوئی باور خواهم کرد.

محاکمهٔ زن کُش

شخصی زن خود را کشته بود در اموقع محاکمه در آوردند پس از چند جلسه و گفتگو توضیحات وکیل او بالاخره منجر بری استخلاص وی میدید بعد نطق رئیس محکمه که همهٔ اسباب رأفت و مردی نیرمیتید بری وی ترتیب داد و مقصر در آخر محاکمه نطقی را درمیکه قطرات اشک نزد و چنین بصفحهٔ رخ جریان داشت

داشت تقریباً از قرار تفصیل ذیل ادا نمود :

«متأسفم باید بگویم که از عهده وصف آن حادثه برنمی‌آیم. واقعاً نمی‌دانم یا معصوم هستم یا بدبخت و در هر یک از این دو صورت سزاوار زنده ماندن نیستم زیرا این کالبد بی روح که جان خود را از دست داده است دیگر امکان زیست برای او میسر نشده هیچ انتظاری جز صدور حکم قتل ندارم. بیچاره بیچاره آن جان عزیز که مقابل من بر سر میز ناهار خوری نشسته از طرفی با هم گرم صحبت بودیم و از طرف دیگر بدبختی مرا بر آن داشت که بیش از معمول مشروبات خورده کلام فوق العاده گرم شده نمیدانم چه کلمه از زبان شیرین آن محبوبه بهشتی بیرون آمد که در عالم مستی گمان کردم که بشرف من برخورده و آبروی مرا لکه دار میکند. این بود که بلا اراده و اختیار و بدون تفکر و تعقل چیزی را که هم اکنون نمیدانم چه بود برداشته بجانب او پرتاب کردم این ضربت اسباب هلاکت او را فراهم آورد. البته شما تصدیق میکنید که در آنوقت دست من خشک شده بود. یا سکته کرده مرده بودم. وقتیکه پس از حدوث این قتل غیر عمدی بهوش آمدم دنیا را مقابل خود تیره و تار دیدم»

یکنفر از قضات که نزدیک آتش نشسته بود گفت پس ضربت دوم را از دیگری گفت آخر نمیه و قطان نخوردن

تخم مرغ کراچی

روزی ژرژ اول پادشاه انگلیس با کالسکهٔ پستی در مملکت هلاند مسافرت مینمود . جلوی چاپار خانه که اسبهای کالسکه را در آنجا عوض میکردند بی آنکه پیاده شود سفارش داد سه عدد تخم مرغ آب پز برای او حاضر کنند . پس از خوردن از مهمانخانه‌چی پرسید قیمت آنها چیست . گفت سی تومان . پادشاه تعجب کرده گفت مگر تخم مرغ در اینجا چقدر کمیاب است ؟ گفت خیر تخم مرغ کمیاب نیست اما پادشاهان که از اینجا عبور میکنند کمیابند .

ملاقات امیر

حاجتمندی بمنزل امیری رفت که آن امیر تازه از ناخوشی بیرون آمده نقاهت داشت . چون پیغام حاجتمند را باو رسانیدند که چند دقیقه میل ملاقات خواسته است گفت بگوئید ضعف دارم و اجازه پذیرائی نمیتوانم بدهم . حاجتمند گفت من نیامده‌ام با او کشتی بگیرم که ضعف مانع باشد آمده‌ام یک کلمه حرف زده مرخص شوم .

منتخبات شاهنامه

چو خورشید تابان برآرد درفش — درخشان کند روی چرخ بنفش
همی ریخت از دیده خونین سرشک — بدردی که درمان نداند پزشک
بپروردمش تا که بالیست گشت — کنون گشت ازاو روزگارم درشت

همانا که از صد نمانده است بیست   بر این ماندگان نیز باید گریست
مجویید کین و مریزید خون   مباشید کس را بد رهنمون
چنان دارم امید کافراسیاب   نبیند دگر تخت شاهی بخواب
نیاید جهان آفرین را پسند   بفرجام پیچان شویم از گزند
نگه کن بدین گردش روزگار   خرد را و را کن بدل آموزگار

کسی کو به دانش توانگر بود
ز گفتار و کردار بهتر بود

زبان چرب گویا و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
اگر از بدیهات گیرم شمار   فزون آید از گردش روزگار
نهانی ز دو رخ فرستاده   تو گویی نه از آدمی زاده
کسی کو بتابد سر از راستی   گزیند همه کژی و کاستی
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر بخت دشمن نگونسار گشت
از این پس مرا جز بشمشیر تیز   نباشد سخن با تو تا رستخیز
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج   همین است رسم سرای سپنج
همان کن که چون پرسد از تو کردگار   نپیچی سر از شرم روز شمار

(کرزن)

کزین پس شمار از من بیم نیست / مرا بیوفائی و دژخیم نیست
ز خون ریختن دل بباید کشید / سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز چیز کسان سر بتابید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جوید بر بیگناهان گزند
بشمشیر کین خون دشمن بریز / ابر بیگناهان مکن تو ستیز
توانائی و فر شاهی تراست / ز خورشید تا پشت ماهی تراست

گر این پند من یک بیک بشنوی
باهرمن بدکنش نگروی

خرد باد جان ترا رهنمون / که راه درازست پیش اندرون
خردمند بادی و پیروز رای / بپاکی بماناد مغزت بجای
خداوند گیتی ترا یار باد / دل بدسگالانت پرخار باد
سوی نیکنامی و نیکی گرای / جز این نیست توشه بهر دو سرای
جوانی بسنو زین بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
زمن گفتن و کار در دست تو / سخن گفتن نیک هر جا نکوست

اگر یاور بخت یزدان بود — بکام تو خورشید گردان بود

چه ناخوش بود دوستی با کسی — که بهره ندارد ز دانش بسی

تو بر خویشتن بر میفزای رنج — که ما خود گشاییم درهای گنج

دهان گر ز خوردن بماند تهی — از آن به که ناساز خوانی نهی

فروشد بماهی و برشد بماه — بن نیزه و قبهٔ بارگاه

از آن پس که فیروز گردید شاد — نباید سر خویش دادن بباد

مده از پی تاج سر را بباد — که با تاج سرکش ز مادر نزاد

خداوند کیوان و تابنده مهر — خداوند پیل و خداوند مور

خداوند جان و خداوند رای — خداوند روزی ده رهنمای

همیشه بزی شاد و بهروزگار
روان خرد بادت آموزگار

نیاز است ما را بدیدار تو — بدان پرهنر جان بیدار تو

مجو تیغ با پور دستان نبرد — به پیرامن مرز زابل مگرد

جهان ایمن از فر و برز وی است — همه تاج شاهان ز گرز وی است

بد و نیک بر مرد زندان بود — دل مرد باید که خندان بود

(همانا)

بمانا که تا رستخیز این سخن — میان دلیران نگردد کهن

اگر برشمارد کسی گنج تو — فزون آید از گنج تو رنج تو

اگر پیل با من شود کینه جوش — بگرز گرانش بمالم دو گوش

چنانش بکوبم بگرز گران — که کوبند سیما بر آهنگران

چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار

بسوزش کنم نرم خشم ورا — ببوسم سر و پای چشم ورا

که گوید برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند

کسی باشد از بخت پیروز شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد

ببینیم تا اسپ اسفندیار — سوی آخور آید همی بی سوار

و یا باره رستم جنگجوی — بایوان نهد بی خداوند روی

همه کارهای جهان را در است — مگر مرگ را کو در دیگر است

بیک شربت آب از پی بدسگال — بر از عمر هفتاد و هشتاد سال

بداد از در داننده سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد

که فردا برآرد سر از گرد مار — من و گرز و میدان اسفندیار

بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار
چنین گفت رستم باسفندیار — تو آوردی آن تخم زشتی بکار
نه آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین افکنم
بیک تیر برگشتی از کارزار — بخفتی بر این باره نامدار
زدی تو صد و شصت تیر خدنگ — نیامدم از غیرت نام و ننگ
بخوردی تو یک چوبه تیر گزین — نهادی چنین سر بقربوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
ایا کاش چنگال شیر دژم — در آندم مرا امیدر بدی شکم
تن خویش را بی روان دیدمی — ز آسیب و اندوه آسودمی

بنگر تا چه گفته است مرد خرد
که هر کس که بد کرد کیفر برد

بگیتی همه تخم نیکی بکار — بهر سال از کژ بدی بدرو زکار
کرا یار باشد سپهر بلند — برا و بد ز بد رستمن نیاید گزند
هر آنکس که زاید بباید شمرد — اگر شهریار است اگر مرد خرد
پس از من شما را همین است کار — نه با من همی بد کند روزگار

چنان دان که نادان‌ترین کس تویی / اگر پند دانندگان نشنوی
جهان آفرین از تو خشنود باد / دل بدسگالانت پردود باد
مرا تا جوان باشم و تن درست / چرا بایدم گنج جمشید جست
تو خون سر بیگناهان مریز / نه خوب آید از شهریاران ستیز
گر از ما همی باژ خواهی رواست / بریدن سر بیگناهان چراست
زمانه پر از راستی و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
همه راستی جوی و فرزانگی / ز تو دور باد آز و دیوانگی
جوانان دانا و دانش پذیر / سزد گر نشینند بر جای پیر
غنیمت بر آن بخش کو جنگ جست / بروی دل ز جان شیرین بشست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا

زمانی میاسای ز آموختن
اگر جان همی خواهی افروختن

نگهدار تن باش و آن خرد / چو خواهی که روزت بد نگذرد
هر آن کس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کین گذشته مخواه
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیزد و سست گرددش تنگ

[illegible] بار [illegible] کن در استی — جدا کن دل از کژی و کاستی
[illegible] نشستی بکار اندرون — خرد باد و جان ترا رهنمون
[illegible] میانه گزین — چو خواهی که یابی هزار آفرین

هر آن کس که با آب دریا نبرد
بجوید نباشد خردمند مرد

[illegible] باشی شمرا اورا بد دوست — که چون دست یابد بدرد پوست
[illegible] هش گیتی آباد [illegible] — دل زیر دستان خود شاد دار
که خوبی و زشتی ز ما یادگار — بماند تو جز تخم نیکی مکار
شما را شب و روز فرخنده باد — بد اندیش را جان تن کنده باد
[illegible] انجمن مرد بسیار گوی — بکاهد ز گفتار خویش آبروی
[illegible] نشتر مرد را [illegible] سخن — نو بشنود دانش نگردد کهن
[illegible] بود و بر زد و گرد — بگرد طمع تا توانی مگرد
[illegible] آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای
[illegible] رحم و [illegible] — ز گفتارش نباشد خردمند شاد
[illegible] پاک [illegible] باد — بد اندیش را دل پر از دود باد

چو بیدادگر شد شبان بر رمه — بدو بازگردد بدیها همه
ز سوراخ چون ار برون کشی — بسی دامن خویش در خون کشی
بگفتار اگر پیچ و تاب آوریم — خرد را همی سر بخواب آوریم
ز ما باد بر جان آنکس درود — که داد و خرد باشدش تار و پود
گهر هست و دینار و گنج و درم — چو باشد دژم دل نباشد درم
کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد — بگرد چنین گفته هرگز مگرد
نماند بدین خاک جاوید کس — ترا توشه از راستی باد و بس
سخن را بباید شنیدن نخست — چو دانا شوی پاسخ آور درست
چو عیب تن خویش داند کسی — ز عیب کسان بر نگوید بسی
ستون خرد بردباری بود — چو تیزی کنی تن بخواری بود
نشستند دانش پژوهان بهم — سخن رفت هرگونه از بیش و کم

هر آنکس که اندیشه بد کند
بفرجام بد با تن خود کند

بکام تو بادا سپهر بلند — و [illegible] شاد و [illegible] دولت [illegible]
که هر کس که با چون تو دشمن [illegible] — ز مردی [illegible]

زنیرو بود مرد را راستی — ز سستی دروغ آید و کاستی
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
روان سخن کامه را سود نیست — کز آن آتشی بهره جز دود نیست
بنا بوده تنها مدار هیچ امید — سپندار بار آورد شاخ بید
که اندر جهان سود بی رنج نیست — چنان هم که بی پاسبان گنج نیست
پرستار زاده نیاید بکار — اگر چند باشد پدر شهریار
مگو ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سراسر فسونست و باد
چو نیکی کند کس تو پاداش کن — وگر بد کند نیز پرخاش کن
هرانکس که در بیم و اندوه زیست — بدان زندگانی بباید گریست
چنین بود تا بود دوران دهر — یکی زهر یابد دگر پا زهر
بگرد دروغ هیچگونه مگرد — چو گردی شود بخت را روی زرد
ز نیکی فرومایه را دور دار — به بیدادگر مرد مگذار کار
که تخم بدی تا توانی مکار — چه کاری بدی بر دهد روزگار
بخیره مخور سوگند تا توان — بیزدان پاک و بجان سران
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه — بآذرگشسب و بآذر پناه

بیزدان

بیزدان که او برتر از برتریست ـ نگارنده زهره و مشتریست
زتحمی که هستی فرود آمدست ازین پس بکس نیز نشنامیست
من او را اکنون خود یکی بنده ام سخن هر چه گوید نیوشنده ام
اگر گوهر تن بود با نژاد
نگوید سخن با کسی جز بداد
تو دانی که گر بود می پشت تو بسوزن بختی کس انگشت تو
دروغ است گفتار تو سر بسر سخن گفتن کژ بذار دمگر

(بعضی نصایح وضرب المثلهای آلمانی)

اگر سه نفر دشمن داری با دو نفر صلح کن وسیمی را از میان بردار .

دوست داشته باش ولی اعتماد بدوست نداشته باش .

لاک پشت چون اعتماد بهمسایگان ندارد خانه اش را همیشه بدوش خود حمل ونقل میکند

آسیا بهای خدا آهسته میچرخند ولی آرد را خیلی نرم میکنند .

سبیل وقلای مدینه ومحور چرخهای کالسکه را باید چرب نمود تا خوب کار کنند

عشق مانند شبنم است هم بر روی گل نمک است بنفشه هم بر روی سرگین .

کسی که اولاد ندارد ونمیداند برای چه زندگی میکند.

منتخبات از دیوان لسان الغیب حافظ شیرازی

زحال خویش چگویم که با تو حد تقریر
هر آنچه با تو بگویم یکی بود ز هزار

دوای این دو علاجست همین دو چاره چنین
بغیر این ندهندت رهی باین دو بار

اگرچه پرتو خور عالمی کند روشن
ز نور او نتوان کرد آگه اعمی را

زمی خورشید نشد ار چو هویدا گردد
نزد همه کس شود از لمعانش مکشوف

لیک در باصره هر دیده بکوبست نشود
چونکه او ابود ملکه چشم ضعیف

بعد از این سر نهان همه با میگوید
ازچه بند هم در این خانه که دیوار را

سر پنهان نتوان کرد بیان با همه کس
نزد بیگانه بود گفتن اسرار غلط

خامش از فکر تو هرکه نشنیدم زند
که بجز دلبر تو دیدم همه گفتا غلط

باسب نمائی توان باد به پیمود
بر اشتر چو بینند مران بهیده همینر

ای شیخ اگر همه از این بیت
آگاهی از اسرار بجوید ز اخفش

گر به همه آفاق زند پرتو خورشید
کی بهره از آن نور برد دیده اعمش

لذتی در جهان فانی نیست
تو ز دفع الم شوی محظوظ

عجب از خلقت انسان عجیب الابداع کز ملک باشد و حیوان و شیاطین و سباع

تا طی نکنی تو راه مقصود مقصود نیاوری تو در چنگ

گر راه نبردیم بمقصود عجب نیست زیرا که همه پشت بمقصود دویدیم

چند حکایت ترجمه و نگارش ثقفی

سه سه تا نه تا

دهقان بوالفضولی با خدمتکار کشیش ده عروسی کرد و زنش بعد از سه ماه طفلی برای او آورد و دهقان نسبت بعیال خود بدگمان شده نمیتوانست قبول کند که زن بعد از سه ماه ممکن است بزاید. شکایت نزد کشیش برد. کشیش گفت تو در حساب اشتباه می‌کنی. مگر نه آن است که این زن سه ماه است تو شوهر بوده است؟ گفت بلی. گفت سه ماه هم هست که تو او را گرفته‌ای؟ گفت بلی. گفت سه ماه هم هست که شما با یکدیگر زن و شوهر شده‌اید؟ گفت بلی. گفت سه ماه و سه ماه شش ماه و سه ماه نه ماه. دیگر حرفت با کیست. دهقان فکری نمود و گفت حسابش درست است اما بدگمانی من باقی است و هیچ رفع شدنی نیست.

دو گرگ اخلاقی

دو گرگ با هم صحبت داشته در مراتب اخلاقی با هم صحبت میراندند. گفتند ما گوسفندان را

ناتمام.

خام خام بخوریم و بنی نوع انسان پخته یا کباب کرده آیا این جزئی اختلاف و تفاوت باید اسباب این همه مناقشات شده و اینهمه ما را بد دانسته و سرزنش بدهند ؟

سگ سفید و سگ سیاه

سگ سفید برای سگ سیاه که از پا در آمده بود آذوقه میبرد و او را توجه مینمود. سگ سیاه تشکر کرده گفت با آنکه تو سفیدی و من سیاه انیقدر بمن محبت نموده و از من توجه میکنی. سگ سفید گفت این قبیل نظریات و ملاحظات برای بنی نوع بشر خوب است که رنگ را منشاء تفاوت و امتیاز و این قبیل جزئیات را مایه اختلاف دانسته ما بین افراد خود فرق میگذارند ما نباید دنبال اینقبیل ترهات رفته و این نوع ایرادات بیکدیگر وارد سازیم.

شیر و شکارچی

یکنفر شکارچی از دره پائین رفت اتفاقاً با شیری مواجه شد. رنگ روی او پرید و بنا کرد بلرزیدن. شیر گفت آسوده باش. بنی نوع انسان وقتی میکشد برای هوای نفس میکشد و از کشتن لذت میبرد ولی ما نمیکشیم مگر وقتی که ضرورت مقتضی شده و محتاج بآن باشیم امروز یک طعمه خود را بدست آورده و خورده ام و دیگر احتیاجی بکشتن تو ندارم. همراه خود را گرفته برو

اول بدگل دنیا

دو نفر که خیلی بدگل بودند در میدان جنگ تن بتن حاضر شدند که با یکدیگر مصاف دهند یکی از آنها بدیگری گفت من بدلیلی که ذکر میکنم با تو نخواهم جنگید و آن دلیل این است اگر تو مرا بکشی جانم را مفت از دست داده و فایده نبرده ام و اگر من ترا بکشم باز برای من ضرر فاحشی دارد و آن این است که پس از تو در دنیا من اول بدگل خواهم بود. طرف مقابل از این استدلال بخنده درافتاد و آشتی نموده روی یکدیگر را بوسیدند.

ملاحظه کفو بودن

در یکی از قهوه خانه های پاریس یکی از رؤسای ادارات از یک نفر صاحب منصب بزرگ بدگوئی مینمود یکنفر از مستمعین از جا برخاسته او را بجنگ تن بتن دعوت نمود آن رئیس گفت مگر شما همان صاحب منصب هستید؟ گفت خیر من اجودان آن صاحب منصب هستم. گفت بسیار خوب پس پیشخدمت خبر کنید من میروم و پیشخدمت خود را از منزل میفرستم تا با شما جنگ تن بتن نماید.

انتخاب اسلحه

صاحب منصبی که یک نفر از او سخت متنفر شده او را بجنگ تن بتن دعوت نموده بود

باشهود لازمه در میدان حاضر شدند. صاحبمنصب یک جفت پیشتو و یک جفت قداره همراه آورده بود گفت چون اختیار اسلحه با شماست هر کدام از این دو قسم اسلحه را که مایل باشید میتوانید اختیار کنید. دواساز گفت چون میدانستم که حق انتخاب اسلحه با من است اسلحه را که مناسب میدانستم با خود آورده ام و آن عبارت از این دو حب است که در این قوطی گذارده ام و ملاحظه میفرمائید این دو حب شکلاً هیچ اختلافی با یکدیگر ندارند ولی یکی از آنها سم قاتل و دیگری مثلاً بی اثر و بی اذیت است یکی از آنها را شما برداشته میخورید و یکی را من. بدیهی است صاحبمنصب مزبور از در آشتی درآمد جنگ تن بتن واقع نشده روی یکدیگر را بوسیدند و رفتند.

نوکرهای ما

نوکر صبح بسیار زود وارد اطاق آقا شد. آقا دید که دهان نوکر بشدت بو میدهد و مست است. گفت باز صبح باین زودی عرق خورده ای؟ گفت خیر نجنبید اگر چیزی استشمام میفرمائید از بقیه آثار عرق دیشب است امروز هنوز نخورده ام.

ایضاً نوکرهای ما

نوکری در شیشه بهای چینی اسباب اطاق آقا را زمین انداخته شکست. آقا چون شکسته های آنرا دید گفت این را که شکست؟ گفت من. گفت چطور؟ گفت

اینطور و فوراً بشقاب دیگری را برداشته بزمین زد و شکست .

بازهم نوکرهای ما

آقا بستری شده نوکری که باسواد بود از او پرستاری مینمود و یکی از دوستان که بعیادت او آمده دید که نوکر قفسهٔ سینهٔ آقا را او دستی گرفته و بشدت مدتی تکان داده بعد شربتی را که در شیشه است باو میخوراند . گفت چرا اینجور میکنی ؟ گفت مگر نمی بینید دوا ساز در روی شیشه دوا نوشته است : قبل از آشامیدن بشدت تکان بدهید .

اشتباه لُپّی واعظ

کشیشی در ایام صیام بالای منبر شرح معجزات داده گفت حضرت عیسی در صحرا با پنجهزار قرص نان چهار نفر را مدت سه روز غذا داده و آنها را سیر نگه داشت . چوپان ده که پای منبر نشسته بود گفت کار غریبی نکرده است منهم میتوانم این کار را بکنم . کشیش ملتفت خطای خود شده و بجای چهار قرص نان و پنجهزار نفر بسبب پنجهزار قرص نان و چهار نفر گفته است . هیچ حرف نزد . مطلب را در دل نگاه داشت تا سال آینده باز در ایام صیام همان موعظه را تکرار کرده و در این بار عدد ها را بجای خود ذکر نموده گفت با چهار قرص نان پنجهزار نفر را سیر نمود در اینجا

دو بچه پان که در پای منبر حاضر بود کرد و گفت آیا باز مدعی میشوی که تو هم این کار را می توانستی بکنی ؟ گفت بدیهی است با بقیهٔ نانهای سال گذشته .

خواجه

در مکتب خانهٔ دخترها لغت خواجه در کتاب خوانده شد . یکی از دخترها پرسید خواجه یعنی چه ؟ معلم گفت خواجه بکسی میگویند که نه زن باشد نه مرد . گفت چطور میشود که کسی نه زن باشد نه مرد . گفت مقصودم آنست که نه بدگل باشد نه خوشگل حد وسط باشد . دختر که این لغت را در مکتب خانه یاد گرفته بود روزی که چند نفر خواستگار برای خواهر بزرگ آن دختر بخانه آمده بودند و از آن دختر پرسیدند آیا خواهر بزرگ شما خوشگلست یا بدگل ! گفت هیچکدام . گفتند پس چه ؟ گفت خواجه است .

وکیل بلدی

در انجمن بلدی کلانتر شکایت کرد که عایدات شهری کم است و می باید منابع دیگری برای عایدات جدید فکر کرد . یکی از وکلا گفت این کار بسیار سهلست چون شهر ما چهار دروازه دارد که از هر دروازه مبلغی در ماه بعنوان راهداری تحصیل میشود خوب است حکم بدهید چهار دروازهٔ دیگر هم باز کنند تا عایدات مضاعف گردد .

اعلان دواخانه

یکی از دوافروشها بالای دواخانهٔ خود این اعلان را کرده بود : من را با دوا سازِ متقلبِ دیگری که در همین خیابان دواخانه دارد مشتبه نکنید .

اقرار بتقصیرات

شخص محتضری بزن خود گفت : تو در تمام این مدت گذشته ممکن است نسبت بمن وفادار بوده و در زناشوئی هیچوقت خیانتی نکرده باشی یا آنکه خیانتی کرده باشی و حالا که من میمیرم برای من چه تفاوتی میکند که تو فرضاً با فلان همسایه بعضی روابط محرمانه داشته بودی یا نداشته بودی بیا راستش را بگو ببینم آیا همچو چیزها بوده است؟ زن گفت بلکه نمیری .

ضامن اعتبار

از شخصی ضامن میخواستند . گفت افسوس تاجری که با من آشنا و ممکن بود از یک تا ده هزار تومان مرا ضمانت بکند دو سه هفته است ورشکست و فراری شده و از این شهر رفته است

قسم خوردن مایه ندارد

دو نفر با یکدیگر مناقشه داشتند و در موضوعی که اختلاف داشتند گفتگو میکردند

یکی از آن دو بدیگری گفت آیا حاضری مبلغی شرط و گرو ببندیم؟ گفت نخیر برصحت قول خود شرطها و گرو نخواهم بست ولی حاضرم که قسم بخورم.

خودکشی

در روی یکی از پلهای رودخانهٔ پاریس صبح بسیار زود که جمعیتی در کوچه‌ها عبور نمی‌کرد سائلی بشخصی برخورده صدقه طلب نمود. آنشخص جوابی نداده درگذشت گدا دنبال او را گرفته گفت اگر چیزی بمن ندهید ناچار آن کاری را که بالاخره دربارهٔ خود خیال کرده‌ام انجام خواهم داد. آن شخص گمان کرد گدا خیال خودکشی داشته خود را برودخانه خواهد انداخت و آنوقت گناه این کار بگردن او خواهد بود لهذا مبلغی پول درآورده باو داد و در هنگامیکه گدا عرض تشکر می‌نمود پرسید اگر پول بتو نمیدادم چه میکردی گفت هیچ مدتهاست خیال داشتم که بهمگی رفته مشغول بکار شوم اگر امروز این پول بمن نمیرسید ناچار تا چند روز دیگر هم این خیال را تعقیب میکردم.

منتخبات از مثنوی

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت خود کوزه شکست

بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوه شیرین دهد پرمنفعت
آرزو میخواه لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت
کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر میجهد
بر جهد وان خار محکمتر زند — عاقلی باید که خاری برکند
دشمن طاووس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

بچه میلرزد ز نیش حجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
آن یکی شیر است که آدم میخورد — وان دگر شیر است که آدم میدرد
چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
خوی [illegible] — [illegible]
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

اولا ایجاد دفع شر موش کن ‌ ‌ ‌ بعد از آن در جمع گندم جوش کن
گفت پیغمبر به آواز بلند ‌ ‌ ‌ با توکل زانوی اشتر ببند
گر بصورت آدمی انسان بدی ‌ ‌ ‌ احمد و بوجهل خود یکسان بدی
مشورت ادراک و هشیاری دهد ‌ ‌ ‌ عقلها مر عقل را یاری دهد
نام احمد نام جمله انبیاست ‌ ‌ ‌ چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
رنج و غم را حق پی آن آفرید ‌ ‌ ‌ تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
چون قضا آید نبینی غیر پوست ‌ ‌ ‌ دشمنان را باز نشناسی ز دوست

چون قضا آید شود دانش بخواب
مه سیه گردد بگیرد آفتاب

گرد خود چون کرم پیله برمتن ‌ ‌ ‌ بهر خود چه میکنی اندازه کن
همزبانی خویشی و پیوندی است ‌ ‌ ‌ مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان ‌ ‌ ‌ ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است ‌ ‌ ‌ همدلی از همزبانی بهتر است
ای محبان عهد آن سوگند کو ‌ ‌ ‌ وعده‌های آن لب چون قند کو
هیچ گندم کاری و جو بر دهد ‌ ‌ ‌ دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

هر که او ارزان خرد ارزان دهد — گوهری طفلی بهای نان دهد

زشت باشد روی نازیبا و ناز — سخت باشد چشم نابینا و باز

تیزگوشان رازها را بشنوند — غافلان آوازها را بشنوند

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد — زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

هر که شیرین میزید او تلخ مرد — هر که او تن را پرستد جان نبرد

راست ناید بر شتر جفت جوال — آن یکی خالی و این پر مال مال

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش — خواجه را مال است مالش عیب پوش

شیر بی دم و سر و اشکم که دید
اینچنین شیری خدا خود نافرید

رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران در بلای محترز

خلق را از بهر بی بهره شتم — کی رهد قصاب از انبوه غنم

صد هزاران ابلیس در جمع ریش — همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو در مشهور گردد اندر آن — تا که باشند این دو بر باقی گواه

گر شود پر شاخ همچو خارپشت — شیر خواهد گاه آن تا جان بکشت

مدتی معکوس باشد کارها — شحنه را دزد آورد بر دارها

سر ز خفتن می توان برداشتن — با چنین شحناش غفلت کاشتن

تیغ علم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

عقل با عقل دگر چون جفت شد — مانع بد فعلی و بدگفت شد

تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود

همچو شیران صید خود را خویش کن — ترک عشوه اجنبی و خویش کن

در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن

هر کرا باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته در گوش حرص

[illegible]

[illegible]

دوستی با مردم دانا نکوست — دشمن دانا به از نادان دوست

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد — جز مگر از مکر تا او را خورد

[illegible] — بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند هم آن بشکند

سالها ره می‌سپرد و یم و در [illegible] — همچنان در منزل اول اسیر

من نگویم پاسبانی از دزد — کار ناکرده نگویم هیچ مزد

نقض میثاق و عهود از حمیّت — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

صبر چون پل صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یک لالای زشت

چه [illegible] جو جست از گله یک گوسفند — پس پیاپی جمله زان سو برجهند

[illegible] و عدل و لطف کردگار — که گلی سجده کند در پیش خار

آفتاب [illegible] در جهان — بهر خفاشی کجا گردد نهان

از خورشید ار بپوشد [illegible] — او همان نور است نپذیرد خسف

بهر او جنس دروغ ست ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر

اتفاق خلق [illegible] فتاد — چون معنی رفت آرام او فتاد

هر یکی [illegible] آمد مرغ را — گو بعذر وقت [illegible]

بوی [illegible] — در سخن گفتن بیاید بوی آن

[illegible] — شب گذرد و چون بر [illegible] و در صبا

[illegible] — کوه [illegible]

[illegible]

گرسنگی را لقمهٔ نانی ز در — در رسد بر در همی بندد دگر

پاسبان حارث درمیشود — گرچه بر روی جور و خشمی میرود

هم بر آن باشد سرشتش باش قرار — کفر دارد کرد و غیری اختیار

گر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای آسمان هیچند هیچ

هرچه آید ز آسمان سوی زمین — نه مفر دارد نه چاره نه کمین

دم مرده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

نفس اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

چونکه واگردید گله از ورود — پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

گرچه میوه آخر آید در وجود — اول است او زانکه او مقصود بود

موضع معروف کی بنهند گنج — زین قبل آمد فرج در زیر رنج

چونکه دندان تو کرمش در فتاد — نیست دندان برکنش ای اوستاد

گفت کلمة الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد — گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون شدی بر بامهای آسمان — سرد باشد جستجوی نردبان

بر خران پشت ریش بی مراد — بار اسب و اشتران نتوان نهاد

اطلبوا الارزاق فی اسبابها — ادخلوا الابیات من ابوابها

بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی — گر دو گز عرضش بود کج میشوی

هر کسی را بهر کاری ساختند — میل آنرا در دلش انداختند

هر که اول بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار

جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد

آنچه جاهل دید خواهد عاقبت — عاقلان بینند زاول مرتبت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد — گرچه میدانم که هم آبم کشد

گر بیاماسد مرا دست و شکم — عشق آب از من نخواهد گشت کم

آن بیان اولیا و اصفیاست — کز همه اغراض نفسانی جداست

هین بهر کوته کن این قیل و قال — خویشتن را در شکن در وبال

این سخن را ترجمه پهناوری — گفته آید در مقام دیگری

مر سفیهان را رباید هر هوا　　زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتی بی لنگر آمد مرد شر　　که ز باد کژ نیابد او حذر

آن نداند آن ندان ره خلل کرده‌اند　　گوشها را بانگ سگان کر کرده‌اند

کودکان سفالها را بشکنند　　نام زر بنهند و در دامن کنند

بانگ کف زدن ناید بدر　　از یکی دست تو بی دست دگر

گر بگویم شرح آن بیحد شود　　مثنوی هفتاد من کاغذ شود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری

عاقبت زان در برون آید سری

بد بلد ... نباشد در جهان　　بد جنسیت باشد این را هم بدان

زهر مار آن مار را باشد حیات　　نسبتش با آدمی باشد ممات

... کند مرزا نبارزی ببین　　فهم کن کان جمله باشد همچنین

... مرد انده است　　این که با جنسند هم‌باشنده است

... نقد و اقتسام　　چون ... فروشند غلام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس　　... شناس

باید ار بازی شد ...　　... باشد

جان گرگان و سگان از هم جداست — متحد جانهای شیران خداست

ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز

احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

که که باشد که بپوشد روی آب — طین که باشد که بپوشد آفتاب

ور چه عقلت هست با عقل دگر — یار باش و مشورت کن ای پسر

بدگهر را علم و فن آموختن — دادن تیغیست دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید علم ناکس را بدست

علم و فن و منصب و جاه و قران — فتنه آید در کف بدگوهران

تو ملاف از مشک کان بوی پیاز — از دم تو میکند مکشوف راز

پای پیر از سرعت ار چه باز ماند — یافت عقل او دو پر بر اوج راند

پیش بینایان خبر گفتن خطاست — کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا برده سرگین خشک — که بخر این را بجای نافه مشک

دیگ را گر باز ماند امشب دهن — گربه را هم شرم باید داشتن

چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — وی بسا ریش سفید و دل چو قیر

پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سفیدی موی اندر ریش و سر

گاه در بغداد آید ناگهان — بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه — او نبیند جز که قشر خربزه

چونکه با کودک سروکارت فتاد — هم زبان کودکان باید گشاد

هیچ کاسه گر کند کاسه تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام

بس بلا و رنج می باید کشید — عامه را تا فرق بتوانند دید

دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه

بس دراز است این حکایت تو ملول

زهره دارم گر بیم ره کردم فضول

در خور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی آن بنهفته شد

شمع تا جز آنکه است ارزنه — که بود رهبر رود بدار آویخته

چونکه مستغنی شد او طاغی شود — خر چو بار انداخت اسکیزه زند

شمع چون دعوت کند وقت فروز — جان پروانه همی خیزد بسوز

مادح خورشید مداح خود است — کو دو چشمم روشن و نامرمد است

ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور و تاریک و بد است

بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

تا نگرید طفلک حلوا فروش — دیگ بخشایش نمی‌آید بجوش

گریهٔ اخوان یوسف حیلت است — کاندرونشان پر ز رشک و علت است

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
حال من کان غنیا فافتقر

هر کرا با ضد خود بگذاشتند — آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

عدل چبود آب ده اشجار را — ظلم چبود آب دادن خار را

حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند

پس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت

یک کس نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند

بنده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

گوششان از گفت خیرا کر است — امر او از جان جان شیرین‌تر است

تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش

زهره کو بود یا عطارد یا شهاب — تا برون آیند پیش آفتاب

هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

گر ز سقف خانه چوبی بشکند — بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف — هیچ اندر کین او باشی توقف

برگ کاهم پیش تو ای تندباد
من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

جغدها بر باز استم می‌کنند — پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم از اول بند و پایان را نگر

آن رسن‌های قضا در پای چه — حافظ خلقند و شد از هر ضرر

نوح نهصد سال دعوت می‌نمود — دم بدم انکار قومش می‌فزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید

زانکه از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ

مدفنا ند نور و سنگ سو عو کند | هر کسی بر خلقت خود می تند
گر چه مؤمن را سقر ندید ضرر | لیک هم بهتر بود آنجا گذر
در کف شیر نر خونخواره ئی | غیر تسلیم و رضا کو چاره ئی
چون بسی یک گز ز صد گز کم بود | آب اندر دلو از چه کی رود
کی شود دریا ز پوز سگ نجس | کی شود خورشید از پف منطمس
کی توان ساخت با آذر فتیل | چون توان ساخت با رهزن دلیل
اینچنین کاری نباید خود مکن | تا را این امید را بر من حق

خانه دانا در پر آشوب و شر
قوم و خستر را نبوده زان خبر

عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در نا موضعش
سیلی نعمت از عطای ناکسی به | کیست قفا پشت کشید مر نعمت و
این عجب بود که کور افتد بچاه | ای عجب [illegible]
ذره ذره کی غذا چون ارض و سما | [illegible]
بس کسی از کسی حاجت نیست | [illegible]
آنچه در آینه می بیند جوان | پیر اندر خشت [illegible]

وای آن مرغی که نارسته پر / بر پرد از اوج و افتد در خطر
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
رحم بر روزدان هر منوست / بر ضعیفان ضربت و بیرحمی است
تا به بسبند مؤمن و گبر و جهود / تا درین صندوق جز لعنت نبود

متفرقه

یکدسته گل دماغ پرور / از خرمن صد گیاه بهتر
عاقل منشین ورقی میخراش / در ناتوانی قلمی میتراش
مرد از جهان نام نیکست و بس / بجز نام نیکو نماند ز کس
زبیژن فسرون و دهوان بزه / سر بیب کرد و چو برگست هو

کمال الدین اسمعیل

دل بر این کهنه گردنده منه یکتا تا / آسیانیست که بر خون عزیزان گردد
حرص داشت نکند هیچ ترا نایبست / آزکن تو که نرخ همه ارزان گردد
کار دنیا که تو دشوار گرفتی بر خود / گر تو بر خویشتن آسان گیری آسان گردد

اوحدی

در یک مگس مجالست مهر و وصیتی / در یک نظان هوانست گنج و مایه هست

امیر خسرو دهلوی

بقا که نیست در او حاصلی همه هیچ است — چو بنگری همه مردم به هیچ خرسندند

خواجه سلمان ساوجی

زپیر جهاندیده کردم سؤالی — که بهر معیشت ز مال و ضیاعت
چه سرمایه سازم که سودم ببخشد بگفت — اگر میتوانی قناعت قناعت

آذری

تا شد کلید مخزن حکمت بدست ما — در چشم حرص کحل قناعت کشیده‌ایم
قدر دیار خویشتن و وصل یار خویش — از ما شنو که محنت غربت کشیده‌ایم

ایضاً

ز حکمت بیاموز مت گفتا — که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی — بذلت مرنج و بعزت مناز

کمال الدین غیاث فارسی

تهتک در سخن گفتن نه زین است — تأمل کن تأمل کن تأمل
بکار بد چو نیکان تا توانی — تعقل کن تعقل کن تعقل
بفضل و علم راه حق توان یافت — تفضل کن تفضل کن تفضل

نکو فالی بود اقبال مردم — تفأل کن تفأل کن تفأل

ز اندیشه فسرده شو بوح بیش — توکل کن توکل کن توکل

مکن ابن غیاث از کس شکایت — تحمل کن تحمل کن تحمل

جامی

[illegible] ساخته که خود روست — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] صورت [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

میر علی شیر

[illegible] دفترش همین — کاین [illegible] فرزانه است

عشق ما [illegible] — ذره ذره [illegible] بیشمار هست

[illegible] — [illegible] خواب [illegible]

فردوسی

که من [illegible] — [illegible] خاک [illegible] شوم

منتخبه از منشآت قائم مقام

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست ۔ اظهار عرض حال در آنجا چه حاجت است

این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

مقدری که بگل نکهت و بگل جان داد بهر که هر چه سزا دید حکمتش آن داد

شما را طرب داد و ما را تعب قسمت شما حضر شد و نصیب ما سفر

بوی گل خود بچمن راهنما شد ورنه مرغ مسکین چه خبر داشت که گلزاری هست

شب مهتاب کاغذها نویسید کنده هر جا غلط فی الفور لیسید

همه وقت الطاف حضرت والا افزون از عدد ستاره بود و خجلت چاکر قدیم ناده

از حد شماره ۔

سرعت لافظه دارند و قوت حافظه ندارند در حق کورند و در باطل بینا

در خیر نادان و در شر دانا ۔

آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز باران نش

عاشق کعبه خوار میدارد که بپا میخلد مغیلانش

ترسم که کار و ملال شرح غم ار نه شرح و بسم هر چه ازین غم بسر آمد

دور ز بزم تو لطف خازن جنلدم بخت ترا از قنبر ما لک سقر آمد

شکر خدا را که زنده ماندم چندانکه خاک درت بازسر مه بصر آمد

زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح — از دست تو سوراخ بسوراخ گریزد
خلق از همه دنبال تو افتند عجب نیست — یک مرده ندیدم که ز سلاخ گریزد
در مذهب من زنگ گر باشد گفته — شیری که چو گاو دشمن از شاخ گریزد
بیچاره دو چون زین باغ [illegible] — ناچار از این شاخ بآن شاخ گریزد

مخدوم من آنکه مرا در همه عالم
مانند تو یک یار وفادار نباشد

آنی تو که هم صاحب گفتار و آنی — دیگر کسی مهلت گفتار نباشد
در کوی که باده فروشند [illegible] — حاجت بسخن گفتن بسیار نباشد
تا تو [illegible] هر شب [illegible] — تا هیچکس اندر وی تو [illegible] نباشد

متفرقه از منشآت قاضی خان

گوهر [illegible] که مرا گوئی [illegible] ست کریمان و [illegible] مدعی شود که بهتر از این و آنم تا مدعیان [illegible] ذات خویش قناعت نگاه دارد و خود را قیمت بضاعت [illegible] تا نخواهی اگرچه فقیری امیری چون خواستی اگر امیری فقیری [illegible]

[illegible] تو خاموش — تو خود [illegible] کن خواهی فراموش

[illegible]

ای آنکه ز من روایتی می شنوی — وز درد دلم حکایتی می شنوی
من سوختم و تو قصه می پنداری — من مردم و تو شکایتی می شنوی

کسی کاین مرادش میسر بود — اگر جم نباشد سکندر بود

آسوده خاطران چمن را چه آگهی — از ناله که مرغ گرفتار میکند

متفرقه و منتخبات از دیوان یغما

هرچه کنی خود کن و کار ناکرده را کار مدان .

آزموده را باز آزموده مدهید . بر سوخته و ریخته و شکسته و گسیخته دریغ مخورید .

در خانهٔ مردم فرمان مدهید . تا درخت نو برنشانید کهن بر کنید .

نادان دوست و دیوانه را پند مگوئید .

در جوانی از روزگار پیری براندیشید . کار هنگام پیری را روزگار جوانی راست دارید . پرورش و رنج پدر و مادر را گرامی شناسید . براست و دروغ سوگند مخورید .

بچه تشبیه کنم رؤیت آن بد همه چیز — کاین چنین جانوری خلق ندارد بهشت خدا
برو ای زاهد شهر اینقدر از عقل ملاف — هست شاگرد من آنکس که ترا استاد است
پای جهدم در بیابان طلب فرسوده شد — وه که با تا بمقصد همچنان فرسنگهاست

(نازرا)

نازرا روئی بباید همچو ورد　　چون نداری گرد بدخوئی مگرد

چنان زد بر بساطم پشت پائی　　که هر خاشاک من افتاد جائی

چو دست از همه حیلتی درگسست　　حلال است بردن بشمشیر دست

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد

آورد پیشم غمی را کان غم از یادم برد

داده فرمایم بدوری آه یا رب چون کنم　　بردن فرمان غلط نابردن فرمان غلط

کارها این گنبد گردان کند　　هرچه کند همت مردان کند

در روزگار جنا لبدی مردم از من آب　　بر من ستم که کردم بر روزگار نالم

مرا خود دل از دست تو ریش　　تو خنجر مزن بر سر ریش خویش

شنگ از دو راه پیر و غم و پند عشق　　با تو بیایم اگر در چشمه سوزن بری

ترسم ای شاه جدائی که سر آید هوشم　　برسد عمر ما بپایان و ما بپایان نرسد

و ... دست ... وقت　　که حیلی ما نباید بدست

سوزنده آتش بجوشش خاک　　بدلهای آنکه بجا بهای پاک

گر مرا دل و جان ... زده است　　همه آزرده دیدن چهر تست

چه بی تاب ... نگاه درنگ　　توبت ... هنگام لنگ

شد ع

شروع در غرضی کان بمقصدی نرسد — هزار بار به از کردنت ناکردن

سه نگردد بریشم ار او را — پرنیان خوانی و حریر و پرند

ما اختیار خود را بر دست عشق دادیم — همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

خر هر آنکس خسر از بام برد — هم تواند بزیرش آوردن

آنکه رست از خطر و بیم بتایید یقین — فارغ از کشمکش کلفت پندار منم

خیز و تغافل مزن بباده گساری — کار بدین خوبی استخاره ندارد

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهیم — کلبهٔ مجذوب ما اجاره ندارد

سپاهی بر بلا کم کرده آهنگ — تنی با صد تن آخر چون کند جنگ

حیا یکذره در چشم فلک نیست — نمیداند سزاوار کتک کیست

بسی هوشمندان خردپیشه‌ها
ازین نکته کردند اندیشه‌ها

همه آنچه بینی ز زیبا و زشت — چه رومی نهاد و چه زنگی سرشت

مباش ایمن از مکر و نیرنگ او — که مشکل بود رستن از چنگ او

ز من بنده این یک سخن گوش کن — دگر آنچه گفتم فراموش کن

مبر ظن که همسنگ رستم نه‌ای — ازو گر فزون نیستی کم نه‌ای

بد و نیک چون ... در دست اوست　　دریغ است مایه ز دست دوست

مرا عشق از باده مدهوش نیست　　از آن داستانم فراموش نیست

جوی عیب کز خشل افزونتر است　　نماند اگر گنج باد آورد است

زی قصه با جسل زبی فشکر خام　　گر گستره دُرره باد و دام

بیاره و ز معشوق کس جان گرفت　　نشاید گریبان عمر بان گرفت

ـ تن از تاب آسوده جان از رنج مستخلص

نه دل از آه مستغنی نه چشم از اشکباریها

ـ از قص این پروه ی ته از ایام بروز　　نه از اختر مدد کاری نه از افلاک یاریها

در ... خموش و گیج و اخرس　　در کذب بیان دراز و حراف

تیزش ما واو دریغ است　　سیمرغ هم آشیان خطاف

آشنا و دهان عجب گویم　　تا زبان را تکلم حرف است

... و حدیث قل و دل　　که کوته کنم حدیث دراز

از تحمیل ... جسرت هم ماشر　　چنانکه سر گریبان فلک گشت نهانم

صد عاقل را دست بر آورده ز نخیت　　این سنگ که دیوانه وراند از بجانب

... همی ... است مرا　　دل بی خطر استوار است مرا

دیوار همه تیر و خشت و ز بیخ زبان   چون حفظ تو آهنین حصار است مرا

دقیقی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد   آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
من عمر خویش را بصبوری گذاشتم   عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

عسجدی

تو کارها به نیزه و تیر و کمان گذار   او کارها بجیله و کلک و دوات کرد
اخگر هم آتش است ولیکن نه چون چراغ   سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تبر

از مجالی الادب ترجمه شد

در زمان دیوجنس حکیم شخصی که نقاش بود حرفهٔ نقاشی را ترک گفته مشغول طبابت شد دیوژن گفت کار خوبی کردی زیرا خطاهای تصویر را همه کس دیده تیرهای ملامت و ایراد از هر سو پرتاب میکنند ولی خطاهای طبابت را خاک پوشانیده کاملاً از نظرها مخفی میدارد

چند دفعه ثمر دادن

کسری باغبان سالخورده دید که نخلی غرس مینماید گفت : آیا آرزومندی از میوهٔ این درخت برخوردار باشی و حال آنکه میدانی سالها طول خواهد کشید

تا این درخت ثمر دهد گفت ای پادشاه جهان دیگران کشته اند ما خورده ایم ما هم میکاریم تا دیگران بخورند. کسری تحسین نمود گفت هزار دینار باو بدهند. باغبان گفت چه زود ثمر داد. کسری مجدداً مرحبا گفت و فرمود [illegible] هزار دینار دیگر باو بدهند باغبان گفت یا عجب که این نهال باین زودی بیش از یکبار ثمر داد. کسری هزار دینار دیگر باو داد.

سائل و بخیل

درب خانهٔ یکی از اغنیای اصفهان فقیری سؤال نمود. صاحبخانه صدا بلند کرد یکی از غلامان خود گفت: مبارک بشیر کو [illegible] بگو بیاید جوهر یاقوت بگوید یاقوت الماس الماس بشیر فیروز مرجان [illegible] سائل بگوید چیزی نیست خدا بدهد فقیر دست بآسمان بلند کرد. گفت خدایا [illegible] جبرئیل بگوید میکائیل [illegible] [illegible] [illegible] زودی جان این بخیل [illegible]

میرزا ابو القاسم شیرازی

به فلان گفتمی [illegible]   [illegible] ازین [illegible] نخورد
گفت [illegible] روشنی [illegible]   سایه [illegible] برد

[illegible]

در امساک

از بخیلی که هست دامنکش   گر ببرند دست ناپاکش
نیست ممکن که قطرهٔ از خون   آید از دست ممسکش بیرون

متفرّقه

مرا هر شب چه دزدان خواب گرد چشم برگردد   دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
شنیده کار نیاید ز دیده باید گفت   که دیدنی دگر است و شنیدنیست دگر
ای ماه رو همراه شو مردان کار آگاه را   ترسم که چون آگه شوی گمکرده باشی راه را

سواران توافضل را چه ترسم از مانهٔ کانها

مقیمان سواحل را چه بیم از موج دریائی

گر تو رای جنگ داری ما سپر انداختیم   گر نخواهد با کسی آید ز راه آشتی
ما را چو مراد نه مراد است   هر غم که بما رسید [illegible]
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شب را سحر کند
نعمتی که چه شد قاعدهٔ دور بحت   ترسم کهنه [illegible]

راسخ شیرازی

مردم سخن سنج را زما یکسخن آید   [illegible]

آخر از این روزگار کام نبینیم — وین نه گمانست مر مرا که یقینست

هان ای رفیق بگذر از این آرزو بپور — کان شادمان تر است که بی آرمانتر است

منوچهری

مار تا پنهان باشد نتوان کشت او را — نتوان کشت عدو تا آشکارا نشود

برنا دیدم که پیر گردد هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و برنا

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد بجنگ — اژدها را جنگ ننگ آید که با حربا کند

ابله آن گرگی که او با شیر نخجیر افکند — احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند

گربه را بچه درج آرد دگره انبیش پلنگ — موش گرد آید بر او تا کار او زیبا کند

آری هر آنکه که سپاهی شود مجرب — ز اول بچه روز بباید طلایه دار

تا بر کسی گرفته نباشد حق ای حشم — پیش تو نیاید و نکند با تو چاره جا

همواره بگرد گل هست . . بود نحل — وین گل بسوی نحل بود دائم طیا

حاسدم گوید که با سیه تو برناتری — نیست با پیران به دانش هر دم برنا قرین

گر چهری دانش به . . زن . . و . ی — رو سیه ترقی شدی هر روز ابلیس لعین

حاسدم گوید نیست از تو شعر من — زان تو خوانند هر کس ز نبات از بنین

شعر من با معنی . تند . . . سیه — کس نخو . د ما . سیه تا بود ماه معین

شعر ناگفتن به از شعری که باشد نادرست ‌ ‌ ‌ ‌ بچهٔ نازادن به از شش ماهه افکندن جنین

من بفضل از تو فزونتر تو بمال از من فزون ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر است از مال فضل و بهتر از دنیاست دین

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل ‌ ‌ ‌ ‌ هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمین

ولیکن اوستادان مجرب ‌ ‌ ‌ ‌ چنین گفتند در کتب اوایل

ولیکن اتفاق آسمانی ‌ ‌ ‌ ‌ کند تدبیرهای مرد باطل

بر دم طاوس خواهی بست نقش جوهری ‌ ‌ ‌ ‌ در بهشت عدن خواهی کشت شاخ نارون

شیخ بهائی

رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ ‌ ‌ ‌ ‌ گرد گله توتیای چشم گرگ

خواجوی کرمانی

راه ادریس کی رود ابلیس ‌ ‌ ‌ ‌ بوی گلزار کی دهد گلزار

غم دنیا مخور که خوار شوی ‌ ‌ ‌ ‌ زانکه غمخوار گردد از غم خوار

متفرقه

شیر را بچه بدو ماند و این خود مثل است ‌ ‌ ‌ ‌ پسر شیر نری نیست بجز شیر نری

دیده مرمود و عیب بر خورشید ‌ ‌ ‌ ‌ خواجه مزکوم و ننگ بر عطار

از خار نروید همیشه جز خار ‌ ‌ ‌ ‌ وز مار نزاید همه باره جز مار

آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست

این یکنفسی که در تنت عاریتی است — با عاریتی عاریتی باید زیست

با دشمن و دوست فضل نیکو نیکوست — بدکی کند آنکه نیکیش عادت و خوست

با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

بیگانه اگر وفا کند خویش بود — ور خویش جفا کند بداندیش بود

گر زهر موافقت کند تریاق است — گر نوش مخالفت کند نیش بود

با مردم اصل و پاک و عاقل آمیز — وز نااهلان هزار فرسنگ گریز

گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش دهد دست نااهل بریز

بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی نمیدانی کردن

استاد [illegible] چابک دست است — چندان [illegible] که [illegible]

از گردش این پیاله بی پایان — برخوردار [illegible]

یا با خبری تو هم از نیک و بد ش — یا بی خبری ز خود و زندگی جهان

آن حاصل [illegible] در این [illegible] — جز خوردن و [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] جهان [illegible] — [illegible] کسی که خود نباید [illegible]

خوکی بچه را اندر باغ مینو — کس خار نکارد به باغ و گلزار

بیدار بود پاسدار خفته — خفته نبود که پاسدار بیدار

چون وقت ثمر رسد درختان را — با نخل کجا بری کشد نارو

روی و مس خویش چند گوئی زر — گفتش گوید که این مس است آن زر

زبس بجان وی آشفته و غم اندر گشت — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

مجتبی شیرازی

چندانکه [illegible] دیدم — آنجا نه خراب را ندیدم

یا آنکه بدست دزد باشد — یا جانوریش خورده باشد

آنکس که [illegible] — او خود [illegible]

[illegible]

[illegible]

آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست — هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتی است — با عاریتی عاریتی باید زیست
با دشمن و دوست فضل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست
بیگانه اگر وفا کند خویش بود — ور خویش جفا کند بداندیش بود
گر زهر موافقت کند تریاق است — ور نوش مخالفت کند نیش بود
با مردم اصل و پاک و عاقل آمیز — وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش — ور نوش رسد ز دست نااهل بریز
بر موجب عقل زندگانی کردن — شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابک دست است — چندان ببرت زند که دانی کردن
از گردش این دایرهٔ بی پایان — برخورداری دو نوع مردم را آن
یا باخبری تمام از نیک و بدش — یا بیخبری از خود و از کار جهان
چون حاصل آدمی در این شورستان — جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت — و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ابن یمین

مرد باید که در جهان خود را | همچو شطرنج باز انگارد
کانچه باید از آن خصم برد | وانچه دارد نگاه میدارد
هر نکته که از گفتن آن بیم گزندست | از دشمن و از دوست نگهدار چو جانش
هرگاه که خواهی بتوان گفت و چو گفتی | هرچند که خواهی نتوان کرد نهانش
گر بچشم خرد نظاره کنی | کز چه زاید حوادث ایام
خود بدانی که جز طمع نبود | مایهٔ فتنهٔ خواص و عوام
من بر آنم که واضع اسما | چون بر اشیا همی کشید ارقام
هرچه آن از جنس فتنه شمرد | جمع کردش طمع نهادش نام

ایضاً

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ | یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر که کفاف معاش تو نشود | روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که از پی خدمت | کمر ببندی و بر چون خودی سلام کنی

امیری طهرانی

اگر کنی ز برای یهود کناسی | وگر کنی ز برای مجوس گلکاری

در این دو کار گریه آنقدر کرامت نه　　در این دو شغل خبیث آمشا به دشواری
که در سلام فسرده مایگان صدر نشستن　　بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

عنصری

بنور شمع کی خرسند باشد　　کسی کاگه شد از خورشید ازهر
چنین نماید شمشیر خسروان آثار　　چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد　　رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر　　نه فال گوی بکار آیدش نه کارگذار
همه درست بود نادرست نیز بود　　تو تا درست ندانی سخن مکن باور
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب　　باسب تازی هرگز چگونه ماند خر
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند　　چنانکه بر نشود دود از او سوی روزن

مجمر اصفهانی

نبینی که گردی چو انگبختی　　از آن خاک در چشم خود ریختی
نیکبختی نه بسعی است بگو خصمش را　　دیو از کوشش مشاطه نشد حور العین
پر طاوس را چو نقش دهد　　مرغ کور از بلند پروازی
نای داود را چه عیب نهد　　بانگ رعد از درشت آوازی

کس نگوید که زلف جانانت — حلقه گردد اگر دُم تازی

مرد دار و نه رزم درکار است — تیغ هندی و مرکب تازی

ساغر شیرازی

گر بتربت بصدق دل عرضه کنی نیازرا — به که بزرق و حشم جلوه دهی نازرا

آذر بیگدلی

چه سود از اینکه شود آب سرد در بهمن — چه سود از اینکه شود خاک گرم در مرداد

چه سود از اینکه سبیل است باده در شیراز — چه سود از اینکه روانست دجله در بغداد

بعد از این ای مدعی چون بزد جانان رسد — من هم آیم از قفای وایستم پهلوی تو

یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من — یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

بآن درخت زیان یارب از خزان برسان — که زیر سایه خود مرغ بی پری دارد

اسیری اصفهانی

بسرو چنین خوش گفت بوزینه بهر — که تا چند بالا کشی تا سپهر

مبادا بلای کینه ورزد دولتت — ندارد بجز دلی تلخ دولت

یکی اره بر پای سروی نهاد — بدست وی آن سرو از پا فتاد

دگر روز آن دشمن کافر نهاد دست — که از شاخی افتاد و پایش شکست

چه نیکو بزن گفت دهقان ده — که نانی بابیت ام همسایه ده
گر چون ما نمانیم زانعام ما — گرسنه نمانند ایتام ما
گواه آنکه نه رند و نه زاهدیم بس است — پیاله تهی و سبحه گسسته ما

متفرقه — ترجمه و نگارش شفقی — دعای سعادت

باغبان پاپ یک سبد میوه های گوناگون فراهم کرده برای پاپ ببخشد آورد . پاپ دست در جیب کرد و چند ورقه کاغذهای دعا در آورده بباغبان داد و گفت این دعاها را وقت مردن سفارش بده در کفنت بگذارند تا سعادت اخروی نصیب تو گردد . باغبان گفت سعادت اخروی بسیار خوب و صحیح است و جای خود دارد اما از سعادت دنیوی نیز نباید غفلت ورزید اگر بجای نیمه از این دعاها اسکناس بمن مرحمت بفرمائید و نیمه دیگر را در کفنم بگذارم گمان میکنم در هر دو عالم رستگار خواهم بود . پاپ خندید و بهمین ترتیب رفتار نمود .

نادرشاه شامل

در محضر یکی از مردم صحبت از سلاطین با اقتدار و پادشاهان نامدار شده . از جمله اسم شاه اسمعیل صفوی و نادرشاه افشار بر زبان آورده شد . صاحبخانه گفت نادرشاه شامل شیر یکی از سلاطین بسیار بزرگ است . گفتند هیچ پادشاهی را (بهچیک)

هیچیک از کتب تواریخ نخوانده و نشنیده ایم. گفت خیلی تعجب میکنیم و روبه پیشخدمت
خود کرده گفت از اطاق خوابگاه من آن کتابی را که شبها مطالعه میکنم بیاور
کتاب را آوردند و بنظر حضار رساندند. دیدند در پشت کتاب نوشته شده است
سرگذشت نادرشاه شامل یک دیباچه و بیست فصل و یک خاتمه.

نوکرهای ما

شخصی بدیدن یکی از دانشمندان رفت دید اوقاتش تلخ است. گفت شمارا
چه میشود و سبب اوقات تلخی شما چیست؟ گفت سبب اوقات تلخی من آنست که من
یکنفر نوکر دارم بقدری بد خدمت میکند که بعین مثل آنست که بیست نفر نوکر داشته باشم.

باز هم نوکرهای ما

امیری با جمعیت خود بدیدن شخصی از دانشمندان رفت دید آن شخص خدمت خود را
خود میکند. گفت تعجب از این دارم که شما بی نوکر چطور زندگی میکنید. دانشمند
گفت تعجب من بیشتر است که شما با اینهمه نوکر چطور زندگی میکنید.

اینهم نوکرهای ما

آقائی سیاهه مخارج یکماهه نوکرش را که از طرف او آورده بود ملاحظه کرد و دید نوشته است
جمع کل یکصد [illegible] [illegible] بیست [illegible] گفت این اختلاف

(حساب)

حساب از کجاست ؟ ناظر گفت اگر اذن میدهید سیاهه را با طاق خود ببرم و تصحیح کرده فوراً بیاورم . گفت ببر . دو دقیقه بعد برگشت و سیاهه را آورد . آقا دید نوشته است ایضاً ده تومان برای اینکه حساب سر راست بشود .

آقاهای ما

آقائی بنوکر خود گفت این همه زبیل که این گوشه جمع شده است چرا آنها را بر نمیداری گفت دو چرخه پیدا نکردیم . گفت دو چرخه لازم نیست میتوانستی یک گودالی بکنی آنها را توی گودال بریزی . گفت آنوقت خاک آن گودال را چه میکردیم گفت گودال را یک قدری بزرگتر میکندی که هم زبیل و هم آن جا بگیرد و هم خاک خودش .

معلم برای بچه ها

خانمی بدختر عموی خود که در شهر بود نوشت یکنفر معلم پیدا کرده برای او روانه بدارد که دارای صفات معینهٔ ذیل باشد و آنوقت شرایط و صفات را کاملاً در کاغذ خود شرح داده بود . دختر عمو در جواب نوشت معلمی که بشرایط مرقومه خواسته بودید هنوز پیدا نکرده ام ولی جستجو میکنم و در صدد هستم پیدا شود بمحض آنکه پیدا شد او را بشوهری برای خود اختیار خواهم نمود .

(شخصی)

مرض فجاءه

شخصی در مجمع اطباء که صحبت از اقسام ناخوشیهای مختلفه بود گفت من در مدت عمر خود بانواع و اقسام ناخوشیها مبتلا شده ام بجز مرض فجاءه اما واقعاً کسی چه میداند شاید باین مرض هم وقتیکه کوچک بوده ام مبتلا شده ام اما ملتفت نشده و یا از خاطرم محو شده باشد.

نوکرهای ما

آقائی عارض کرده بنوکر خود گفت هرکس امروز آمده مرا خواست بگو ناخوش شده بستری است حالت پذیرائی ندارد. نوکر بواردین میگفت بلی آقای ما ناخوش شده و موقع ملاقات ندارد ناخوشی او هم تب سه یک است که از امروز صبح مبتلا بآن شده است.

آقاهای ما

در انجمن بیت [illegible] ناخوش و کمی بستری بود [illegible] فصل زمستان [illegible] آقا [illegible] دوستان من [illegible] پیام مرا [illegible] دست خود [illegible] من با مقدور است [illegible] آقا [illegible] من خود [illegible]

اما این را دانسته باش که گفتهای ترا من بجا خواهم کرد

وراثت ما

تاجر متمولی که فقط یک دختر بیشتر نداشت و او را بشوهر داده بود تمام مایملک خود را از روی ثبت و سیاهه بآن دختر بخشید. دختر و داماد چون از این رهگذر آسوده خاطر شدند بنای بدسلوکی را با آن پیرمرد گذاشتند. تاجر تدبیری اندیشید و برای زمان قلیلی مبلغ کثیری پول زرد از یکی از دوستان خود امانت گرفت و در اطاق خوابگاه خویش مشغول شمردن آن پولها شد بطوری که صدای آنها بگوش همگی آنها میرسید. دختر و داماد نزدیک آمده پرسیدند این پولهای زرد چقدر و متعلق بکیست؟ پدر گفت این صندوق آهنی که در گوشه اطاق است مملو از اینهاست و این پول را در هبه نامه درج نکرده ام برای روز مبادا ذخیره نموده ام.

بدیهی است از آن به بعد دختر و داماد آن با آن احترامات پدر افسرده شدند و با کمال جانفشانی بخدمتگذاریش همت گماشتند تا اینکه مرد بسن هشتاد رسید و دنیا رفت. چون پس از مرگ صندوق را گشودند دیدند پر از سنگ است و در روی آن سنگها یادداشتی باین مضمون نوشته و گذارده شده:

این سنگها برای سنگسار نمودن کسانیست که بی احتیاطی کرده قبل از مرگ تمام مایملک خود را بدیگران می بخشند

راه محبس

شخص دهاتی وارد شهر شده از یکنفر پرسید راه محبس نظمیه کدام است ؟ گفت راه محبس آنست که داخل این تجارتخانه جواهر فروشی شوی و بهر چه دسترس پیدا کردی برداشته و در جیب خود بگذاری و فرار بکنی . دو دقیقه بیشتر طول نخواهد کشید که بمحبس خواهی رسید

قاضی خسیس

قاضی عدلیه بکثرت لئامت و خست معروف بوده . روزی نزدیک درب عمارت عدلیه گدائی بیکنفر از وکلای عدلیه برخورده گفت جناب قاضی مرحمتی درباره من فرموده چیزی بمن بدهید ! وکیل یک اشرفی از جیب خود درآورده گفت من قاضی نیستم و برای اینکه بشما ثابت کنم که من قاضی نیستم این یک اشرفی را بشما میدهم

بهترین نویسندگان

سه نفر از نجیب زادگان انگلیس که هریک خود را در فن انشاء اول شخص میدانستند

درحضور نویسندهٔ معروفی قرار بر آن گذارند که هر کدام مطلبی بنظر در آورده
انرا انشاء نموده بنویسند با و نشان بدهند تا او حکم کند کدام یک بهتر است .
همین کار را کردند و آنشخص انشاء یکی را از دیگران بهتر یافت و آنرا بر آن دو
ترجیح داد . گفت بلند میخوانم تا خودتان بیشتر تصدیق بکنید . نوشته بود
بموجب این سند بعد از انقضای دو روز دیگر مبلغ صد لیره تقدیم حضور عالی خواهم نمود .

عدم احتیاج

یونانیها شخص دانشمندی را بسفارت نزد فیلیپ پدر اسکندر فرستاده بودند .
فیلیپ هرقدر خواست بعطاهای شاهانه آن دانشمند را فریفته و زیر بار منت خود
آورد ممکن نشد . روزی اسکندر کبیر باو گفت مقرر است پنجاه هزار تومان پول نقد
بشما تقدیم شود . سفیر حرفی نزد و در شب بعد اسکندر و صاحبمنصبان او را
دعوت کرد و شامی که از آن ساده تر و ارزانتر ممکن نبود فراهم کرده بایشان
داد چون روز بعد اسکندر از او پرسید که پولها را بکه باید تحویل بدهیم گفت
مگر از شام دیشب من ملتفت نشدید که من بپول احتیاج ندارم .

منتخبات از کتاب بیان الغیب

دردها در درون سینه بود … نتوانم نمود اظهارش

(نه تنها)

نه همین منم فریفته آتشش | دل عالم بود گرفتارش
نخرد کس دل شکستهٔ من | زچه پس میبری بیازارش
جام بلور چون شکسته شود | مشتری کی شود طلبکارش

چون شمس بود طالع با طلعت نورانی
کی را چو منتهائی از غصه و قمر باشد

موشکافانند در عالم بسی | واقفند از کار و بار هر کسی
مرد آخر بین پشیمانی نبیند هیچوقت | زانکه در آغاز بیند قصهٔ انجام را
بر مجانین پند کی سود آورد | اگر از هذیان خود بیمار نیست
روزگارا آنچه بمن کرد خدایا | کارها میکند این چرخ فلک اطلس پوش
تلخ و شیرین بهم آمیخته ظلمت با نور | غم ز شادی متولد شود و نیش از نوش
ما اگر تشنه لبیم و ... [illegible] | زیرا که ما بساحل عمان رسیده‌ایم
با هر که من براه حقیقت قدم زدم | زد نور ره بظلمت‌های ندم بر عذار من
ز طعن خلق مترس ترک حق پرستی خویش | که مرد حق نشود رنجه از خرابی و ننگ
ولا اگر بتو بیند [illegible] | بحق بپای و مشو از نکوهشان دلتنگ
تو در کنار [illegible] | ز برق آبی و از شعله‌گی تو خروش

ای صاحب عقل و دانش و هوش | پندیت بگویم از کنی گوش
دیویست چو حور در نمایش | این را که گرفته در آغوش
هزار تیر بلا گر زند ببال و پرم | نمی پرم سوی بام دگر من از بامش

متفرقه ترجمه و نگارش ثقفی

دم کرده تنباکو

یکی از پادشاهان هند که در بند راستگوئی و میزان صداقت اطرافیان خود را میخواست امتحان نماید در خفیه سفارش داد که دم کرده تنباکو بجای قهوه آوردند و چون خود کمی از آن نوشید تعریف کرده گفت بسیار خوب قهوه ایست سایرین نیز بالاجماع تا قطره آخر خورده و هر یک بیش از دیگری اظهار لذت و حظ نموده میگفتند واقعاً قهوه باین خوبی در تمام عمر خود نخورده بودیم

مسلک وزراء

یکی از پادشاهان مسلک وزرای خود را خواست بکشف از [illegible] رهنشان [illegible] اوّل وزیر جنگ را احضار نمود و باو گفت تیر [illegible] این اطاق را [illegible] و [illegible] [illegible] وزیر جنگ [illegible] [illegible] [illegible]

داخله احضار شد و پادشاه همان سؤال را مکرر کرد . وزیر داخله قدری نگاه کرده گفت بمطالعه هیچکار را نباید اقدام نمود خوبست یکدو نفر خبره و معمار بجو اسیم تا آمده و ببینند اگر واقعاً اسباب خطر است عوضه بکنند . بعد از او وزیر مالیه را خواستند . وزیر مزبور بی آنکه نگاه کند گفت کدام کس باعلیحضرت همایونی همچو عرض خلاف را نموده است این تیر در کمال استحکام است و ابداً نباید بآن دست زد [illegible] آن از خشب جدید هم بیشتر خواهد بود .

حدیقة الزیتون

کشیش دهی در ایام عشر اولی بالای منبر گفت اشقیا حضرت عیسی را در باغ زیتون پیدا کردند و از آنجا گرفتارش نمودند و بقتلگاهش بردند . زنی از پای منبر صدا بلند کرده گفت تقصیر خودش است چرا آنجا رفته بود مگر ندیده بود که سال پیش هم از قرار تقریر شما در همان باغ زیتون گرفتار شده بود .

کفش دزد و نصیحتگو

کفشدزدی بدزد نشسته نصیحتگو پرسید آیا [illegible] نصایح که شما در کتابها نوشته و هر دم بمردم میدهید و میکنید خودتان [illegible] تنها رفتار نموده معمول میدارید گفت بلی [illegible] شما تمام کفشهای [illegible] که [illegible] همه را خودتان بپا

کرده و استعمال میکنید .

حیوان شبیه بانسان

روز عید نوروز که جمعی بدیدن یکی از امراء آمده بودند صحبت از آن شد که کدام
یک از حیوانات بانسان شبیه است یکی گفت از حیث صورت میمون . یکی گفت
از حیث سیرت فیل . دیگری گفت اسب . امیر بشاعری که در آن مجمع راه یافته بود
رو کرده گفت بعقیده شما کدام حیوان بیشتر شبیه بانسان است گفت در بان شما .

خطرناکترین حیوانات

از دانشمندی پرسیدند خطرناکترین حیوانات کدام است ؟ گفت از حیوانات
وحشی پادشاه ستمجو و از حیوانات اهلی ندمای تملق گو .

بدار آویختن

یکی از سرکرده های فرانسه در زمان قدیم قلعه را محاصره کرده بود و تسخیر
آن مدتها بطول انجامیده میسر نمیشد شب فکری اندیشیده یکی از سربازان وفا
دار را نزد خود خواند و باو گفت میخواهم ... که سپاهیان این قلعه هنگام بدار
زدن اشخاص واجب القتل همه وقت ... را با خود میبرند معمولاً از دروازه
محلی که دار در آنجاست میآیند لهذا خوب است ... بعد که بگیری که

فردا صبح خودت را بصورت روستائیان درآوری و با یک سبد میوه برای
فروش بقلعه وارد شوی و در آنجا نزاعی راه انداخته یکنفر را با کارد زده بکشی
آنوقت ترا دستگیر کرده محاکمه مینمایند حتماً حکم باعدامت خواهند داد و چون
سیاستگاه پنجکشم در خارج قلعه واقعست وقتی که دروازه را باز نمودند که ترا
بمحل [illegible] آورده آویزان کنند من با یکدسته از یاران [illegible] از کمینگاه
بیرون آمده و دفعةً هجوم آورده [illegible] هم قلعه [illegible] آن
باز [illegible] است [illegible] گفت [illegible] نیست اما محتاج بتفکرات
[illegible] تا من صبح [illegible] در این باب عرض

[illegible] آیا حاضر هستی!
[illegible] ومن در کمال
[illegible] آن [illegible] است که روستائی
[illegible] کمینگاه را بنده

کشیشی که معلم مکتب خانه بود از یکی از شاگردان پرسید ترا که خلق کرده است؟
شاگرد ایستاد و جواب نداد. گفت میپرسم ترا که خلق کرده است؟ گفت نمیدانم
گفت بگو خدا، خدا ترا خلق کرده است. روز دیگر آن شاگرد غایب بود. معلم
از شاگرد دیگر پرسید ترا که خلق کرده است؟ گفت چه عرض کنم نمیدانم. گفت
چطور نمیدانی ترا خدا خلق کرده است خدا. گفت خیر آقا آنرا که فرمودید خدا
خلق کرده امروز نیامده است.

شوهر سیم

زنی که شوهر اولش مرده بود شوهر دوم کرد. این شوهر او را اذیت مینمود و اغلب
اوقات کتکش میزد. شوهر روزی چون وارد خانه شد دید زن دست بدعا بلند
کرده میگوید خدایا بار الها شوهرم را حفظ کن و او را نمیران تا محتاج بشوهر
سوم نشوم. شوهر تعجب کرده سبب پرسید. گفت شوهر اول فقط بمن تغیّر زبانی
میکرد و شما که دومی باشید کتکم میزنید یقین دارم اگر شما بمیرید و شوهر سوم
بکنم سیمی مرا البته خواهد کشت.

دزد عدلیه

یکی از قضاة وارد عدلیه شده دید جمعیتی دور یکنفر ناشناس را گرفته و ا...

سرزنش داده در صدد اذیت و آزارش هستند. پرسید مگر چه کرده است!
گفتند در روز روشن وارد عدلیه شده و همین جا مرتکب دزدی شده است. فلانی
گفت عجب بدون اینکه سمت رسمیت داشته باشد! باید او را بدار آویخت!

نقاش بد

یکی از دوستان نقاشی بدیدنش می رفت. نقاش گفت خیال دارم این طاقم را بدهم اول بنا سفید کند بعد روی آنرا خودم نقاشی کنم. گفت بهتر آنست که اول نقاشی بکنید بعد بدهید روی آنرا سفید بکنند.

فنجان نعلبکی مرصع

یکی از اجزاء عدلیه را که میگفتند فنجانی دزدیده است بموقع محاکمه در آوردند. وکیلش طوری حرف زد و چنان براهین قاطع و دلایل مسکتی آورد که همگی تصدیق بیگناهی نمودند و به برائت ذمه اش حکم دادند. وکیل گفته بود نسبت دزدی بموکل من میدهند در صورتیکه همه کس میدانند او از اجزای عدلیه است و در این سرقتی که واقع شده است می‌بینیم فقط فنجان را برده اند و نعلبکی را بجای خود گذارده اند.

ادوارد آوردن

([illegible])

ناپلئون وقتی که برای ادامهٔ نژاد سلطنتی خود و بقای خانواده میخواست تجدید فراش کند از طبیب خود پرسید تا چه سنی ممکن است مرد اولادش شود؟ گفت برحسب اشخاص مختلف است. گفت مثلاً در سن شصت سالگی. گفت گاهی محتمل. گفت در هفتاد سالگی. گفت خیلی بندرت. گفت در هشتاد سالگی؟ گفت مخصوصاً همه وقت.

پسر شمّاع

یکی از وزرای فرانسه بوزیر دیگری که پدرش در زمانهای گذشته کارخانهٔ شمع ریزی داشت از روی بدزبانی گفت: وضع روزگار خیلی عجیب و غریب است که شمّاع زاده ها هم مسند وزارت می بخشد. گفت پس روزگار صحیح بعقیدهٔ شما آنست که اگر پدر شما شمّاع بود میبایستی شما هم در تمام عمر خود کار دیگری نکنید جز آنکه پیوسته شمع بریزید.

قیمت الاغ

یکی از شاهزادگان بزرگ فرانسه بدبی داشت که خدای آفریده پذیرائی تماشای نمود و دیشب رعیت کرد و بخواندن. یکی از درباریان شاهزاده مخصوص تفریح در بیلاقی که خدا آنرا و پرسید قیمت الاغ و را صحیح است؟

[illegible]

گفت اگر مثل شما باشد مشت نه تومان و دنبال نطق را گرفته خطابه را با تمام رسانید.

سرناچی نابهنگام

پارلمان رم پس از فتح نمایان دیولیوس کنسول رم در جنگ با کارتاژ تصویب نمود یکنفر سرناچی همیشه جلو روی او سرنا زده و فریاد کند این است نجات دهنده رم. تا شبی که دیولیوس با معشوقه خود قرار داده بود که در ساعت ۲ از شب در را باز گذارد که بدانجا داخل شود. ساعت مزبور لباس غیر رسمی در بر بقصد نقطه معهود حرکت کرد. در کوچه شخص سرناچی او را شناخته بمأموریت خود مشغول شد. کنسول بیچاره هرچه التماس کرد نتیجه نبخشید بالاخره فرار کرد سرناچی او را تعقیب کرد تا بدر خانه معشوقه رسید خواست داخل شود دید از صدای سرنا شوهر معشوقه بیرون در برای تماشا ایستاده فسخ عزیمت نموده با خاطر خشمگین بمنزل خود رفت. پس از چندی مجدداً با ملت کارتاژ جنگی نموده و بکلی آنها را معدوم نمود. در موقع ورود بشهر سرناچی سابق الذکر او را دیده مشغول وظیفه خود گشت تا اینکه وارد پارلمان گشته دید امتیاز جدیدی برای او مطرح مذاکره است. گفت درصورتیکه دسته های خودم را بپذیرید پیشنهادی دارم عموم وکلای پارلمان با حسن قبول تلقی نمودند. گفت تمنای آن دارم که امتیاز

اول را از من بگیرید (ترجمه میرزا تقی خان اعلم السلطان)* .

متفرقه

گرد بیهوده و محال مگرد — بر در خانه خیال مگرد
سپه را مکن پیشرو جز کسی — که در جنگها بوده باشد بسی
شبانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم ده پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان — که گردد خیره گرگ تیز دندان
نباید غنودن چنان بیخبر — که ناگاه سیلی در آید بسر
زمین شوره سنبل بر نیارد — در آن تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیکمردان
هر که بر خشم خویش قاهرتر — اوست بر خصم خویش قادرتر
گر کسی گوید ترا نیکو جوانی زن سخن — شادمان گردی رخ ز آنگفته آذرگون کنی
چونت گوید ور بزی آری بدانحرف عقلا — مست گردی خویش را بر آن سخن مفتون کنی
چو کارت برآید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش
نه مرد است آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

دست را کس بیک بدی نفروخت
بهر کیسی گلیم نتوان سوخت

گر نخواهی دل از ندامت پر
بیدی از رفیق نیک مبر

بی یاوری اعوان نرسد دوست بمقصود
انسان همه محتاج بیایند و باحباب

بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست مشنا و نتوان رست زغرقاب

بر آن ره که نارفته باشد کسی
مرو گرچه همراه داری بسی

رهی کان بود دور وز اندیشه پاک
به از راه نزدیک اندیشناک

صبای کاشانی

بشتر گفتم ای کرم میر ستی
اید ریغا که زود میرستی

گفت خارم بکام یا ربیشت
مرگ من هرچه زود دیرستی

میرزا علیمحمد صفا

دوشینه که میکردم از عارف بغداد گذاری
این شعر بیاد آمد از صاحب دیوانم

بی رنداد کارم از نفس غلط فزا
آهسته کرنا ابتان سقای زمستانم

متفرقه

تا نکشد رنج در دبستان کودک
می نشود در همه فضایل استاد

طعنه زنند کودکان بپیه زبان قتاده را
طعمه کنند کرکسان شیر بخون طپیده را

بچهٔ بط اگرچه دینه بود — آب دریاش تا بسینه بود

مرغ جائی رود که چینه بود — نه بجائی رود که چی نبود

هرکسی و کار خویش بردلی یار خویش — صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

چون کام جاودان میسر نمیشود — خرم کسی که زنده کند نام جاودان

میرزا علی اصغرخان حکمت

چو یونانیان را خرد تیره شد — بر ایشان همه اهرمن چیره شد

از ایشان بپیچید سقراط روی — که یزدان پرستیش بد خلق و خوی

پی قتل او خلقی از مرد و زن — بشهر اندرون ساختند انجمن

یکی گفتش ای مرد دانش پژوه — بکین تو بنشسته اند این گروه

بخندید دانا و گفتا چه باک — بنامم اگر رفته حکم هلاک

که این حکم بر خلق یونان زمین — رقم کرده کلک قضا بر جبین

بگفتا نه جای درنگ است خیز — شتابان از این بوم و برزن گریز

بگفتش از اینجا گریزم کجا — که آنجا نباشد اجل آشنا

ابوسعید نشابوری

ای روی تو مهر عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه

(دگر با دگران)

گر با دگران به از منی وای بمن   ور با همه کس همچو منی وای به تو

بندار رازی

با بط میگفت ماهیی در تب و تاب   غم نیست بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چو من قدید گشتیم تو کباب   دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

ملک شمس الدین کرت

با دشمن من چو دوست بسیار نشست   با دوست نشایدم دگر بار نشست

پرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت   بگریز از آن مگس که بر مار نشست

یعقوب ترکمان

آنکس که علم به نیکنامی افراشت   در مزرع دهر تخم نیکویی کاشت

نیکونامان زنده جاویدانند   مرده آنکه برفت و نام نیکو نگذاشت

اسدی طوسی

جهان جاودانه نماند بکس   همین چیز ازو نام نیکوست بس

نه هر جایگه راست گفتن رواست   فراوان دروغ است کان به ز راست

بکش آتش خرد پیش از گزند   که گیتی بسوزد چو گردد بلند

بنا آزموده مده دل نخست   که لنگ است ایستاده نماید درست

چنین بود تا بود و زینسان بسی است — زیان یکی سود دیگر کسی است
زمین تا بجائی نخفتد مغاک — دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
دو دستست مر چرخ را کارگر — بدین تیغ دارد بدیگر گهر
یکی را بگوهر توانگر کند — یکی را بدان تیغ بی سر کند
چنین است گردیدن روزگار — گه گل بچینی از آن گاه خار

اوحد الدین کرمانی

بی میوه درخت را ز ریشه — بُرّند باره و به تیشه
گاوی که سزای گاه باشد — کُنجد دهیش گناه باشد

اوحدی مراغه

گر دعا جمله مستجاب شدی — هر دمی عالمی خراب شدی
اوحدی شصت سال سختی دید — تا شبی روی نیکبختی دید

ابن یمین

مرد آزاده در میان گروه — گرچه خوشخوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود — که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست — گرچه با علم بوعلی سیناست

زیور دل ز هنر سازنه از گوهر و سیم — کانچه شاید که بود زینت عاقل هنر است

خواجگی توگر از خلعت و پیرایه در است — تو بگرما به درون خواجه بجای دگر است

مشو از نیک و بدای این همین شاد و حزین — شکر میکن که بد و نیک جهان در گذر است

گر جهانی ز دست تو برود — محزون اندوه آن که چیزی نیست

عالمی نیز از بدست آید — هم مشو شادمان که چیزی نیست

بد و نیک جهان چو در گذر است — بر گذر از جهان که چیزی نیست

گر آسیای چرخ ترا آرد میکند — باید که همچو قطب نمائی در آن ثبات

روزی دو با تو گر بود ایام مختلف — هم عاقبت نکو شود ار باشدت حیات

تا زنده‌ای منال ز احداث روزگار — بیرون ز مرگ سهل بود جمله حادثات

بهترین مراتب آن باشد — که بفضل و هنر بدست آید

رتبتی کش نباشد استحقاق — زود سستش اندر بنا گشت آید

آنکه با مردمان نباشد نیک — طمع نیکوئی چرا دارد

کی تواند درود در عالم — خوشه گندم آنکه جو کارد

هرکه از ناکس وفا دارد طمع — از درخت بید میجوید ثمر

ترا ایزد چو بر دشمن ظفر داد — بکام دوستانش سر جدا کن

وگر خواهی ثواب بیکران را / طمع از جان ببر او را آسان کن

گر تکبر میکنی با خواجگان سفله کن / ور تواضع میکنی با مردم درویش کن

ابوالفرج سگزی

عنقای مغرب است درین دور خرمی / خاص از برای محنت و رنج است آدمی

هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است / کس را نداده اند برات مسلمی

ابوحنیفه مروزی

تا بود دشمن بکن دندانش / زو مشو ایمن اگرش باشد دندان

از عدو آنگه حذر نما که شود دوست / وز مغ ترس آن زمان که گشت مسلمان

در مثل است اینکه چون بجای بود سر / ناید کم گرد از بوی ارکان

ازرقی هروی

میان عنبر و خاکستر اندرون فرقست / اگرچه عنبر باشد برنگ خاکستر

زر و سرب دو گهر بود و آنکه هر دو شناخت / ز زر کلاه شهان کرد و از سرب لنگر

بلی نعامه و طوطی دو طایرند و لیک / غذای این شکر آمد غذای آن اخگر

شاخ باریک جداگانه درختی نشود / تا نبرندش جائی نشانند نهال

صوف مصری و جوال ارچه ز پشمند بأصل / صوف مصری بود کلاه نه همچو جوال

ارشدی سمرقندی

کسی کز او هنر و عیب باز خواهی جست / بهانه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
سفال را ز طپانچه زدن ببانگ آرند / ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

سرخوش

غم و شادی بهم آمیخته آمد سرخوش / کیست آنکس که دمی شادی بیغم بادت
راحت و رنج و غم و شادی عالم بگذرد / پس بعالم شاد زی چون شادی و غم بگذرد
بر گدا و شه را تفوق نیست در عالم روا / زانکه بر شاه و گدا گیتی مسلم بگذرد
از نیش میندیش اگر طالب نوشی / در گلشن گیتی گل بی خار نباشد
در خواب و بیابیم شب و زلف فنا / افسوس که یک دیده بیدار نباشد
گلخنی را گلشنی نیکو نماید خار و خس / عنکبوتی را تذروی در نظر آید مگس
آنچنان کز تخت شاهی خسروی شادان بود / شادمان از بخت خود باشد بلشکر وی عسس
چون نباشم من غمین کز همرهان ماندم جدا / چون ننالد طایری تنها اسیر اندر قفس
نشکند قدر گهر سنگی اگر بشکندش / عام هرگز نبرد صرفه ز بدگوئی خاص
نا امیدم مکن از دایره رحمت خویش / زانکه ما را نبود جز سر کوی تو مناص
محنت فقر و نکبت است بیان روزگار / نکبت فقرم ار کشد به که شوم دچار قرص

عبث بصید منای شیخ تار حیله متن | که در مصاف مگس هست عنکبوت شجاع
بحسن خلق توان برد دل نه حسن جمال | که نزد اهل نظر خلق خوش بود معمول.

ظهیر الدّین فاریابی

حسود روبه چه سود با تو عدو را | سهم تو چون نرم کرد شیر ژیان را
صد کاسه انگبین را یکقطره بس بود | زان چاشنی که در بن دندان ارقم است
گنج و رنج و غنا و درویشی | هرچه در عالم است درگذر است
چون بر مردمان کامل عقل | این حطام زمانه مختصر است
یک صحیفه ز نام نیک ترا | بهتر از صد خزانهٔ گهر است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سالار است
منم امروز و حالتی که مپرس | گر بگویم نداریم باور
رخ متاب از سیه گلیمی من | که سیاهی مدد دهد بصر
تو که در حل و عقد مختاری | چون روا داریم چنین مضطر
خصم ترا زمانه بتعجیل میبرد | از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم
روا مدار که بیداد بیند آنکه نکرد | بعهد رونق ایام حکم خود جسنرد او
عهد بزرگان ملک بین که ز ایشان | تشنه بجز وعدهٔ سراب نیابد

شتر بچشمهٔ سوزن درون نخواهد شد　　حسود خام طمع گو در این هوس بگداز

متفرقه

بباید پذیرفت پند حکیم　　که پند حکیمان به از زر و سیم

مال را هر کسی بدست آرد　　رنجش اندر نگاهداشتن است

بنای دولت خود آنکسی خراب کند　　که شام می خورد و بامداد خواب کند

بسوزند چوب درختان بی بر　　سزا خود همینست مر بی بری را

هر که پا در مضیق مکر نهاد　　عاقبت سر بباد خواهد داد

حیله ماریست که دو سر دارد　　هر یکی گونه گون خطر دارد

آن سر از خصم اگر کند دل ریش　　این رساند ضرر بصاحب خویش

حاج مخبر السلطنه مهدیقلیخان هدایت

گل عزیز است ولی شاخ بی خارش نیست　　هر که از خار بترسد چیدن گل کارش نیست

تو ز اغیار رخ خویش بپوشان زنهار　　ثمر میوه در آن باغ که دیوارش نیست

[illegible] که در تعلق است　　[illegible] عیب نادانی

[illegible]　　[illegible] نتوان

که در جهان [illegible]　　[illegible] راه بیابان

(دستخط)

سنائی

حرص و شهوت خواجگان را شاه و ما را بنده اند
بنگر اندر ما و ایشان گرکت ناید باوری

بنده کی گردد آنکه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر را پر

نگذارد فلک بتو جاوید
رنگ زرد و سیاه و سرخ و سفید

نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است

ذره در عالم ار چه فراوانست
هر یکی را هزار دیگر مانست

هر که را چشم عقل کور بود
نبود آدمی ستور بود

آدم بی خرد ستور بود
گر چه دارد دو دیده کور بود

در سخاوت چنانکه خواهی بود
لیکن اندر معاملت بستنه

ستد و داد را مباش زبون
مرده بهتر که زنده و مغبون

مال بدهم بی جوانمردی
عقل ندهم بکس بنامردی

هر که او نکند بنا شایست
نکشد رنج و غم بنا بایست

گر کند کرسه سوی گور بسیج
جده جز از خطش نخواند هیچ

نیست [illegible] بی کیسه
سیر دارد [illegible] لوزینه

گفت بهلول را یکی [illegible]
چه بر [illegible] بخت خواهی

گفت خواهم دویست چوب برا — گفت چوبت چه آرزوست بگو

گفت زیرا کزین سرای سپنج — هیچ راحت نیافت کس بی رنج

هر که در زندگی بجنبش بود — چون بمیرد چو سنگ ذلیل بود

پیر کز جنبش ستاره بود — گرچه پیراست شیرخواره بود

پیر باید که راه دیده بود — تا بعقل برگزیده بود

جز بتدبیر پیر کار مکن — پیر دانش نه پیر چرخ کهن

وصال شیرازی

سخن خوش وزان خامشی خوشتر است — که گفتن زر و خامشی گوهر است

ز گوینده باید تأمل بسی — که بر حرفش انگشت ننهد کسی

وثوق الدوله رئیس الوزراء

زندگی با شرافت افراد که موجب سیادت و سعادت مملکت است فقط آن زندگانی است که در مقابل کار مفید برای هیئت اجتماعیه تأمین شود نه آن زندگی که بوسیلهٔ استفاده از زحمت دیگران و بعنف و جبر و فریب از زحمت‌کشیهای حقیقی و صاحبان حقوق واقعی مملکت بلکه با اخلال آسایش و راحت آنان دوام یابد.

(سیف السلطنه)

متین السلطنه عبد المجید خان

اجازه دادن برای اظهار عقاید بدارندگان عقاید مختلفه بزرگترین پایهٔ اساسیست کشاورزهٔ تمدن و ترقی دنیای جدید بنایش بروی آن گذارده شده است

حاج مخبر السلطنه مهدیقلیخان هدایت

آن شنیدی که دعوی مردی — برد پیش قضیه آباده
کوزهٔ پر ز خاک کرد و سرش — شیره مالید و کرد آماده
کوزه را در وثاق برد و نهاد — دست بر سینه پیش استاده
سجلش داد قاضی از خامی — دل بر آن شیره سخت بنهاده
چون در کوزه برگشود بدید — که چه کرده است مرد آزاده
کرد پیغام نزد مرد که هان — در سجل یک دو سهو افتاده
گفت اندر سجل نپندارم — سهو دانم ز کوزه‌ات زاده

صدر الافاضل دانش

ز هر کس می‌تراود آنچه در اوست — نچینند از درخت نارون به
چو دستی را قوی بینی بده بوس — چو نتوانی قسر جستن فرو به

فروغی

من از دست دل خود در فغانم — نه از چین و فرنگ و ترک و هندو

براحت چون توان خفت ای محتش — که دارد دشمنی چون دل بپهلو

سنائی

آدمی گرچه برز ما نه مه است — زاده خام و دیو پخته به است

در زمانه ز هر چه جانور است — تا نشد پخته آدمی بتر است

پیش از آدم ز دست کوتاهی — دوستی داشت مرغ با ماهی

آدمی در زمین چه پیدا کرد — ماهی از بحر مرغ از دل بگرید

گفت ماهی بدو که باش ای مرغ بفراز — زانکه من زیر آب رفتم باز

که بسالم نهاد ابلیس ده — کوست از حیلت و ریشه و شره

هم مرا زیر آب نگذارند — هم ترا از هوا بدست آرند

همه را جمله خیست کردانند — بر سر سیاح و درشی رانند

کاآدمیرا بجز دو آن بیش — هر چه از ما کم است جز بیش

جمله شان بر برای حیله ماست — عقلشان از پی عقیله ماست

مجلس وعظ رفتنت هوس است — مرکب جهل را وعظ تو بس است

تا دُن بسر چند ناساید — هم ببوده تو دچه وقت آید

آنچه امروز ربع مسکون است — قطره از بحر ار جیحون است
اینهمه طمطراق بیهوده است — عقل چشمه راستی نفرموده است
دوستان را بگاه سود و زیان — بتوان دید و آزمود توان
بدکسی دان که دوست کم دارد — زود بستد چون گرفت بگذارد
هیچکس را تو استوار مدار — کار خود کن کسی بیار مدار
آفتابی که بر جهان گردد — بهر خفاش کی نهان گردد
اول صف بر آن کسی ماند — کاخر کار با نکو راند
هرکجا گرگ دیده بان باشد — لاجرم گرگ سرشبان باشد

پرنس ارفع الدوله میرزا رضا خان دانش

لیک در این زمانه غدار — نوش بی نیش نیست گل بی خار
بدریا اوفتد گر تیر گاهی — بقعرش کی تواند یافت راهی
فرموده است پیر خردمند صبح دوش — حاضر بجنگ باش اگر صلحت آرزوست

یاقت

خار در دیدن بمژگان خاره بشکستن بدست — سنگ خائیدن بدندان کوه بر کندن بچنگ
لب بدنبال عقرب بوسه بر دندان مار — پنجه با چنگال شیران جای در کام نهنگ

(آخر)

از سر پستان شیر شتر زده دوشیده تن حلیب | وز بن دندان گزیده نوشیده شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیده خیر خیر | پیرزالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ
تشنه کام و سر برهنه در تموز و سنگلاخ | ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شنگرف از کلک بر آب تند | ثقبه ها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ
صدره تا ساتر بود بر من که در بزم لئام | باده نوشم سرخ سرخ و جامه پوشم رنگ رنگ
چرخ گر داند از هستی من گرد برآرد گو برآر | دور باد او دور از دامان نامم گرد ننگ

سعدی

نظر کردم به چشم عقل و تدبیر | ندیدم [illegible] خوش خصالی
[illegible] دیده بر دوز | ولیکن صحبت یاری را مقالی
زبان در بسته علم و بحث و تنزیل | که باشد لطف انسان را کمالی
دلی شعر و شطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالی

میرزا محمد حسین خان فروغی ذکاء الملک

[illegible] آتش زنیشتان آرد بنا | [illegible] دیده [illegible] آب و دل بر آذر است
بر حدیث عاریت قلی نیارد اعتماد | تا چه بیند با چراغی کو به راه صرصر است
کی شود سیراب تشنه‌ای که [illegible] زیر آب | [illegible] بستن [illegible] است

من در پی حقیقت و تو در ره مجاز — هرکس چه بحث چون متفاوت بود عقول

از سر کوی او چگونه روم
مرغ پرکنده کی کند پرواز

نهراسد ز محنت و سختی — وز سموم و شرار خاره گداز
در جهان هر که چون فروغی دید — بیش و کم خوب و بد نشیب و فراز
خویش را در دل او جا دادم — غرق در آهن و فولاد شدم
من بگردش نرسیدم گرچه — متقی همسفر باد شدم
مردم بی هنر را غیر بهائم مدان — گرچه بصورت همه در جسد آدمند
همچو فروغی بجد راست شو و راست رو — باک مدار ار کسان طالب پیچ و خمند
بر دوشش فکنده اند خورجین — یک نیمه ز پیش و دیگر از پس
در پس همه عیب خود نهاده — در پیش معایب دگر کس

میرزا ابوالحسنخان فروغی

حکایت مور و پروانه

همی گفت با مور پروانه — که تا کی محنت کشی دانه دانه
از این دانه بردن بلا نه چه سود — ز حرص تو در جمع دانه چه سود

اگر گفته

گرفته که پروانه ز دیوانه ایست [illegible]

[illegible] [illegible]

بیا تا ز گل این کوشش آموز گیر چو من بهره [illegible] هر گلی باز گیر

بیا تا من و تو در این باغ و راغ بگیریم [illegible] گیتی فراغ

چو این دُر [illegible] بسفت

بپاسخ پدر مور فرزانه گفت

تو پروانه همدم شمع باش [illegible]

هوا گیر و بر گل نشین تا [illegible] [illegible] ذات [illegible]

ترا نیز دوران کوشش [illegible] از آن پیش کز پیله بیرون شوی

چو در پیله کردند [illegible] [illegible] از این جهان

از این رو چو از پیله گشتی رها [illegible]

مرا بستگیهاست با [illegible] [illegible]

پی راحت تو ز رنج آمدم [illegible] راحت [illegible]

[illegible]

نگارش [illegible]

[illegible]